

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228082

UNIVERSAL
LIBRARY

THE BOOK WAS DRENCHED

228740

OUP—43—30-1-71—5,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۹۲۸۵۹۱۵

Accession No.

P. 1299

Author

علی دشتی

Title

رام محسن

This book should be returned on or before the date last marked below.

مقدمه چاپ سوم «ایام محبس»

وقتی در سال ۱۳۰۰ «ایام محبس» دشتی برای نخستین بار در ایران انتشار یافت و لوله‌ای عجیب در این کشور افکند زیرا «ایام محبس» نه تنها شرح عادی مبارزه‌یك روح سرکش و آزاده بر ضد ظلم و ستم‌گری و نظام غلط اجتماعی بود، نه تنها بقول نویسندۀ فاضل آقای ابراهیم خواجه نوری یکی از گرانیهاترین تحفه‌های ادبیات قرن اخیر بشمار میرفت، بلکه آئینه‌ی افکار کلیه‌ی آزادیخواهان و مشروطه طلبان ایران در یکی از حساسترین سالهای عمر این کشور بشمار میرفت.

ایام محبس نخست در پاورقی روزنامه‌ی شفق سرخ (که خود آن روزنامه با سرمقاله‌های گرم و حساس و رویه‌ی بی‌غرض و عالیجنابانه خود يك قیافه‌ی وقور و جذابی در میان مطبوعات آنوقت داشت) منتشر گردید و پس از آن مستقلاً بطبع رسید. یکمرتبه دیگر در ۱۳۱۳ بتوسط آقای رکن زاده آدمیت که متوجه نایابی و کثرت طالبین آن اثر نفیس شده بودند با مقدمه‌ای از طرف خود مشارالیه بطبع رسید.

طبع دوم حتی زودتر از طبع اول نایاب شد بطوریکه در سال ۱۳۱۷ باز میخواستند آنرا چاپ کنند ولی چون مواجه با اجازه‌ی وزارت فرهنگ و دخل و تصرف سانسور آنزمان میشدند از تجدید طبع آن صرف نظر شد تا بعد از حوادث شهریور ۱۳۲۰ که بعضی از ناشرین مصرانه اجازه‌ی طبع آنرا از آقای دشتی خواستند و ایشان هم موافقت کردند، ولی چون یادداشت‌های دیگری از سالهای ۱۳۱۴ و ۱۵ یعنی مدت ۱۴ ماهی که آقای دشتی بعد از ختم دوره‌ی نهم تقنینیه برای مرتبه‌ی سوم آزادی خود را از دست داده و در حال توقیف یا تحت نظر گذرانندند داشتند که میبایستی بعنوان قسمت سوم بایام محبس اضافه شود، طبع سوم آن صورت نگرفت زیرا اشتغال شدید بکارهای سیاسی در دوره‌ی ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ از يك طرف،

آلودگی شدید بمعاشرت و آمد و شد از طرف دیگر ضمیمه بیحالی و خستگی دائمی ایشان شده مجالی بتهذیب و تصحیح آن یادداشتها نداده و ایام محبس همانطور نایاب ماند .

من که همیشه بدشتی و آثارش علاقه بیکران داشته‌ام بمحض بازگشت ایشان از سفر اروپا اجازه چاپ دوم فتنه و وعده تنقیح یادداشت‌های دوره توقیف سوم را از ایشان گرفته و میتوانم مدعی شوم که اگر اصرار و یادآوری مستمر من و عواطفی که ایشان نسبت بمن دارند نبود با گرفتاریهای مختلف و روح سهل‌انگاری ایشان هرگز این یادداشتها حاضر نمیشد .

اکنون هم که حاضر شده است البته بطور کامل نیست زیرا متأسفانه این یادداشتها بیک حال زار روی ورقهای مختلف و گوناگون نوشته شده و طوری درهم ریخته ، نامنظم و ژولیده و مشوش بود که مقداری از آنها گم شده ، بعضی قطعه‌ها قسمت اولش موجود ولی قسمت دوم مفقود یا صفحه اول یادداشت دیگر اصلاً معلوم نیست کجاست . و شاید هم همین آشفته‌گی آقای دشتی را از تنظیم و حاضر کردن آنها فرار میداد .

ولی من خیلی خوشوقتیم که بالاخره توانستم آن اندازه که ممکن است از این یادداشتها را ضمیمه طبع سوم ایام محبس کنم و این یادداشتها که يك فکر خسته و پخته و مایوسی رقم زده است البته تفاوت فاحشی با قسمت اول و دوم ایام محبس که تراوش روح سرکش يك جوان پراز امید است دارد و البته همین یادداشتها نیز با فکر امروز ایشان تفاوت محسوس دارد . خود این تفاوتها قابل توجه و ملاحظه است و از همین جهت سعی شده است که در هیچ يك از این قسمتها تغییری داده نشود و بهمان نحو اثر اولیه طبیعی روح و فکر باقی بماند .

البته اگر چاپ اول ایام محبس بدست می‌آمد بهتر بود زیرا بطرز فکر ما نزدیک‌تر بود چه در طبع دوم نظر بمقتضیاتی بعضی عبارات یا تعبیرات تعدیل و ملایم یا حذف شده است .

تهران اول آذر ۱۳۲۷

مشفق همدانی

مقدمه چاپ اول

همه میدانید ، واقعهٔ سوم حوت ۱۲۹۹ که بعدها بکودتای سوم حوت معروف گردیده باعث تشکیل حکومت سه‌ماههٔ سید ضیاء‌الدین و حبس یک‌کعبه از طبقات مختلفه: احرار، رجال، سیاسیون و اعضاء دوائر دولتی شد .

سطوری که در قسمت اول این کتاب بنظر میرسد یادداشت‌هایی است که در اثناء سه‌ماهه حبس نگاشته شده و در قسمت پاورقی شفق سرخ (از شمارهٔ ۱ تا ۱۵) بطبع رسیده است .

حسن استقبالی که از این یادداشت‌ها شد و مخصوصاً تمایل بعضی از رفقای فاضل تهران باعث این شد که مستقلاً طبع شده و اوراق پراکنده که در اثناء مسافرت اجباری خود بکرمانشاه (در اواخر کابینهٔ وثوق الدوله) یادداشت شده بود بآن ضمیمه گردیده که قسمت دوم کتاب محسوب میشود .

تهران ۱۴ عقرب ۱۳۰۱

علی دشتی

فكر وخیال در محبس هم آزاد است اما
طبعاً آشفته وعبوس و متشنج است
یادداشت های ذیل عین آن رؤیاهای نامطبوع
است که با تیرگیهای محوطه شوم زندان
ممزوج شده و شاید برای روزهای عادی
خیلی ناهموار و عجیب بوده باشد .

- ۱ -

اوه امروز شانزده روز است که در این ظلمتکده مدفون
شده ام . در زندگانی عادی شانزده روز چیزی نیست ، بسرعت برق
میگذرد ولی در محبس همین شانزده شبانه روز مختصر مر کب است از
۱۳۸۲/۴/۱۹ ثانیه - ثانیه های طولانی و پراز بحران !

هر يك از این ثانیه ها با چه فشار و سختی از عمر شقاوت آلودهن
مجزا شده اند ؟

نمیدانم . نمیتوانم چیزی بفهمم ، نمیتوانم حالت روحیه خود را
شرح دهم ، نمیتوانم بگرداب عمیق این روح عصبانی فرو روم ، نمیتوانم
اعماق مجهول این زندگانی آمیخته بمحرومیت را ببینم . اگر يك
كشتی بادبان شكسته توانست مسئله طوفان را حل کند ، اگر يك ناخدا
توانست باتلاطم امواج دریا دست بگریبان شود منهم میتوانم بنویسم و
احساسات دیوانه خود را دریکی دوجمله جای بدهم .

میگویند در شب اولی که جسدمارا در زیر توده های خاك میگذارند

قبر بدن مارا فشار میدهد .

ایکاش بدن ما را در زیر کوههای البرز میگذاشتند و بروح ما اجازه میدادند که آزاد باشد ! این چهار دیوار شومی که اسم آنرا زندان گذاشته‌اند خاصیت عجیبی دارد ، این چهار دیواری که اگر روزی اختیار آنرا بمن میدادند آنرا سوزانیده و خاکسترش را هم باقیانوسهای بیکران دنیا پراکنده میکردم تنها به پیکر ما صدمه نمیزند : محبس روح را فشار میدهد ، فکر را میکشد ، عقل را خفه میکند ، مناعت و عزت نفس انسانرا پایمال مینماید .

ای کسانی که بآب‌های سرد در زیر خاک خوابیده اید ، و شما ای کسانی که تمام هستی و دارائی شما نیست و نابود شده است !
شما نمیدانید محبس چیست !

چقدر شقی و ظالم بود آن کس که محبس را در دنیا اختراع کرد !
دقایق ایام محبوسیت را فقط کسانی می‌فهمند که گردن آنها در زیر گیوتین منتظر فشار جلاد و فرود آمدن ساطور خون آشام است .

آری فقط شما میدانید محبس چیست . شما ای کسانی که در میان اقیانوس موج دست و پا میزنید و با امواج کوه پیکر کشمکش کرده هر وقت سرازیر آب بدر می‌آورید جز يك آسمان بی‌شفقت و يك دریای پهن‌آور چیزی نمی‌بینید ، فقط شما میتوانید زجر و شکنجه دقایق محبوسیت را حس کنید که در زیر سرپنجه شیر درنده در حالت نزع و جان دادن هستید و شما ای کسانی که از زبر کوه پرتاب شده و ثانیه های عمرتان بسرعت در عمق گریوه نیستی فرود می‌آید میتوانید هول و ناگواری زندان را بفهمید .

بعد از شانزده روز التماس و درخواست امروز بمن اجازه نوشتن دادند. آیا در تمام دنیا یکنفر پیدا میشود که بما بفهماند چرا این آقایان قلم و کاغذ بما نمیدهند، و اجازه خواندن و مطالعه نمیدهند. نمیگذارند اوقات بیکاری اجباری را مصروف از دیاد معلومات خود نمائیم. فلسفه این کار چیست؟

آیا میترسند با خارج مکاتبه کنیم در صورتیکه غذای ما، البسه و اثاثیه ما، در هنگام ورود و خروج از محبس با مراقبت و تققیشات کامله مأمورین احاطه شده است.

این مأمورین نظمیه چرا در پایمال کردن احساسات و در لگد کوب کردن روح ما کوشش دارند آیا ما برادر آنها نیستیم یا آنکه خواندن و نوشتن ما در گوشه محبس برای آنها ضرری دارد، آیا از اینکه ما نخوانیم و ننویسیم و بالطبع دستخوش خیالات پریشان شویم لذت میبرند؟

آیا این دیوارهای بی منفذ، این درهای ضخیم، این تابوت سربسته که اسم آنرا زندان گذاشته اند برای صدمه روح ما کافی نیست. آیا محدود شدن ما در تنگنای این گورستان فراموشی برای لذت آنها کم است؟

بعد از شانزده روز فشار و سختی چه بنویسم این فکر ضعیفی که شانزده روز با کمال سختی پایمال و مجروح شده است چه تراوشهایی خواهد داشت؟

یکی از تألیفات «گوستاو لوبون» را که مهمترین مسائل اجتماعی

و دقیق ترین نکات « سوسیولوژی » را تشریح میکند (۱) برداشتم ترجمه نمایم تصور میکردم با این فراغتی که در گوشه زندان دست داده‌است میتوانم دوسه هفته ترجمه آنرا تمام کنم ولی امروز که نتوانستم بیش از دو صفحه آنرا بنویسم ! محبس مغز را خسته میکند ، زندان روح انسان را فشار میدهد ، شخص در محبس کمتر میتواند کتب علمی و فنی را مطالعه کند ، برای این زاویه محنت فقط کتب افسانه و رومان و خوابهای ممتد طولانی خوب است .

(۱) مقصود کتاب « نوامیس روحیه تطوّر ملل » است که بیست و شش سال قبل چاپ شده است .

چرا ما را حبس کردند ؟

برای اینکه چشم داریم و می بینیم ، گوش داریم و میشنویم ، عقل داریم و میفهمیم ، قلب داریم و احساس میکنیم و برای اینکه انسان دیگر نبیند ، دیگر نشنود ، دیگر نفهمد ، دیگر حس نکند ، برای اینکه حس سربلندی و مناعت محو و نابود شود فقط باید چهاردیوار محبس را استوار کنند .

ما را چرا حبس کردند ؟

برای اینکه در جنگ زندگی نبرومند نبوده ایم و این محبس « نمره ۲ » سند عدم لیاقت ماست در کشمکش سیاست .

این مائیم که سید ضیاءالدین را پرورش داده و این تشنت و تفرق ماست که او را نیرومند و توانا نمود . اگر احزاب و دستجات طهران اینقدر پست و کوچک و حقیر نبودند ، خود خواهی و منافع خویش را معبود منحصر بفرد خود قرار نمی دادند ، سید ضیاءالدین نمیتوانست يك رول باین خطرناکی را ماهرانه بازی کند . (۱)

۱- چون قرارداد وثوق الدوله نگرفت آزادیخواهان آنوقت خیال میکردند که کودتارا انگلیسها برای اجراء و عملی کردن مواد آن بدست آقای آقاسید ضیاءالدین ترتیب داده اند . البته در آن تاریخ اسمی از سردار سپه نبود برای اینکه نقش مهم بدست آقای سید ضیاءالدین بود و سردار سپه مهره درجه دوم این شطرنج بحساب میآمد .

آه ! محبس نمره ۲ همان پرتگاهی است که ما با پای خود بسمت آن شتافته ایم ولی معذلك يك پرتگاه مهیبی است .
 رفقا از محبس شکایت میکنند میگویند مگر ما دزد و جنایتکاریم که ما را به محبس انداخته اند .

بیچاره ها تصور میکنند از یک نفر دزد یا جنایتکار بهترند . یا خیال میکنند عدالت بشری حق دارد جنایتکاران را باین ورطه مذلت و بدبختی بیندازد ، گمان میکنند عدالت بشری حق دارد اینگونه مجازات را برای افراد مجرم خود تعیین نماید !

اساساً حق و عدالت چیست ؟

این دو رؤیای شیرین را از لوحه خاطرات خود محو کنید و این دولغت بی مصداق را از قاموس انسانیت دور بیندازید .

بشری که در زیر دست طبیعت پرورش یافته ، بشری که در مدرسه پر از ظلم طبیعت درس خوانده نمیتواند مجری حق و مظهر عدالت باشد . دزد را چرا حبس میکنند و جنایتکار را چرا مؤاخذه مینمایند ؟ آنهایی که دزدها را نکوهش میکنند خوب است اول ثابت کنند که خود آنها دزد نیستند .

آنهایی که میخواهند عدالت را در دنیا جاری کنند خوب است بنبرد طبیعت رفته نوامیس ظالمانه آنرا تعدیل نمایند پس از آن قوانین غلط هیئت اجتماعی خود را تصحیح کنند ، نظام اجتماعی خویش را برای پرورش اخلاق فاضله آماده سازند ، موجبات جرم و جنایت را از میان ببرند و سیستم حیات اجتماعی را طوری قرار بدهند که دزد و جانی

ایجاد نشود .

آیا جرم و جنایت جزء لوازم فطری بشر است ؟

اگر اینطور است پس اعتراف کنید که این وسائل مصنوعی شما اثری نخواهد داشت ، اگر اینطور است پس چهار دیوار محبس را خراب و چوبه‌دار را هم سرنگون نمائید . این ترتیبات صناعی برای جلوگیری از سیلاب طبیعیات بشر كوچك و ناچیز است .

بعقیده من اگر بخواهید با قوانین موضوعه بجنگ طبیعت بروید محبس را ویران کنید و برای عقوبت مجرمین مرگهای فوری اختراع نمائید : حبس روح را اذیت میدهد ، شکنجه و عذابش بیشتر و بالاخره نمیتواند لکه شرارت و تعدی را از دامن بشریت محو نماید .

دزد وقتی از محبس بیرون می‌آید باز دزدی میکند . بروید از دفاتر نظمیة سؤال کنید ببینید دزدی تکرار میشود یا دزد عمل خود را تکرار مینماید . ولی اگر وقت خواب قدری استرگنین باو بدهند بخواب میرود — همان خواب راحتی که تا ابد انسان را از کشیدن بار سنگین حیات آسوده میکند . دیگر صبح از خواب بر نمی‌خیزد ، دیگر چشمش بقیافه عبوس اجتماع نمی‌افتد ، دیگر فکر تنازع و تزاحم او را اذیت نمیدهد ، دیگر بفكر يك وظیفه حیاتی که قوانین مدنی نام آنرا دزدی گذاشته است نمی‌افشد .

چشیدن جام مرگ چندان سخت و دشوار نیست ، آن چیزیکه انسان را اذیت میدهد خیال مرگ است . اگر افرادیك جامعه فهمیدند که هر کس از قوانین موضوعه تخطی کرد معدوم میشود البته بیشتر

میترسند و کمتر تسلیم فطریات شریر خود خواهند شد .

بعقیده من این ترتیب بقوانین اخلاقی نزدیکتر است ، روح یککفر
بشر کمتر معذب شده و جامعه از قوانین موضوعه خود بیشتر استفاده مینماید .
آری ، رفقا بایک نخوت و غرور مضحکی میگویند مگر مادرد یا
جنایتکار هستیم !

نه ، ما دزد و جنایتکار (با آن مفهومی که قوانین مدنی معین کرده
است) نیستیم ولی تفاوت ما با یککفر جانی چیست ؟
آیا میتوانید با چشم عاری از آرایش عادت ببینید و چند دقیقه پای
روی نخوت و خود پسندی خود بگذارید تا بشما بگویم جنایتکار هم
مانند شما بشری است که شهید قوانین ظالمانه طبیعت شده ؟

آیا میتوانید مجرم راهم اسیر ناموس تزاخم حیات بدانید ؟
آیا جنایتکار بشر نیست و ما هر چیزی را که بر خود نمی پسندیم
باید برای دیگران - برای آن بیچاره هائی که قربان قوانین غلط هیئت
اجتماعیه شده اند نپسندیم .

ما بکدام دلیل خود را ازیک جانی بالاتر میدانیم !
بیائید علت گرفتاری خود را با او مقایسه کنید و اعتراف نمائید
که هر دو شما مقهور یک سر پنجه نیرومند غیر مرئی هستید .
مجرم گرسنه است ، مجرم حوائج زندگی او را فشار میدهد ،
مجرم آرزو دارد و دست خود را از رسیدن بدامان آرزو کوتاه می بیند ،
مجرم برای سعادت مند کردن دوره حیات خود از مجرای عادیات جامعه
منحرف میشود و برای اینکه از حدود قوانین موضوعه پای بیرون

میگذارد گرفتار و محکوم و بدبخت میشود .

آیا شمائی که بعنوان سیاست بزنندان افتاده‌اید غیر از او هستید؟
خوب در بطون عقاید خود جستجو کنید و اعتراف نمائید که چندان
تفاوتی با آنها ندارید

آیا يك دسته از محبوسین بقدر جنایتکاران و بلکه بیشتر از آنها
مستحق حبس و مقدرات خونین‌تری نیستند ؟

و اما شمائی که بنام فکر و عقیده محبوس شده‌اید شما اوضاع
اجتماع را مطابق سلیقه و فکر خود ندیده حرکت میکردید . شما برای
اینکه سعادت جامعه را در طریقۀ دیگر تصور میکردید کوشش مینمودید
و چون با جریان اجتماعی مقاومت کرده و برضد قوه قیام کردید اینك
اسیر شدید و بالاخره برای اینكه میخواستید از قوانین طبیعی که حق را
بقوی میدهد تخطی کنید اینك بجای مجرمین نشسته‌اید .

همچنانکه شما مطالبات خود را موافق با حق و عدالت تصور میکنید،
مجرمین هم اعمال خود را از ضروریات حیات خود میدانند .

اینست يك قانون طبیعی که شما و مجرمین هر دو شهید آن هستید .
دیگر این آه و ناله چیست . بروید طبیعت را پیدا کرده و مشت بدهان
خون آلود او بزنید که محنت و بدبختی را ایجاد کرده است .

از هیجده روز باینطرف که در این محبس آمده‌ام دسته دسته و تكتكت رققا و مردمان سیاسی را باینجا وارد کرده‌اند . مردمان مختلف : اشراف، اشخاص بدنام‌اداری، آزادیخواهان، خارجه‌پرستان، پارازیتهای استفاده‌چی . رققا حیرت میکنند که از روی چه پرنسیپی این اشخاص مختلفه گرفتار میشوند .

ولی باید اعتراف کرد ، هر حکومتی که روی کار می‌آید و میخواهد مقتدر باشد باید سه طبقه را از دخالت در مسائل اجتماعی محروم نماید :

اول اشراف : زیرا این طبقه پیوسته مرکز دسیسه بر ضد هر حکومتی محسوب میشوند و جز اینکه پیکر نالایق خود را بر روی کرسی وزارت مستقر سازند هیچ مقصودی ندارند.

دوم طبقه استفاده‌چی: اینها را باید مانند میکروب سل و سیفلیس از جامعه محو و معدوم نمود . این دسته دهشتناک برای استفاده‌های شخصی ، برای معیشت روزانه خود ، برای کسب مقام و ثروت همیشه با مقدرات این مملکت بدبخت بازی میکنند ، پیوسته برای دستمال قیصریه را آتش میزنند ، همه وقت طرفدار خائنین ، طرفدار متمولین، طرفدار پول و برضد قدرت حکومت مرکزی هستند .

سوم طبقه‌ای که خود را آزادیخواه معرفی میکنند : این دسته با

خود خواهی و خود پسندی، با سوء ظن و بدبینی در گریوهٔ تشتت و تفرق افتاده و عدم لیاقت خود را در اداره کردن هیئت اجتماعیّه ثابت کرده‌اند. بزرگترین شاهکار این دستهٔ پا کدامن سیاست منفی و ریا کاری است. هردستی که برای اصلاح این کشور از آستین بیرون می‌آید باید این طبقه را محو و معدوم نماید.

ولی آیا سید ضیاء الدین همان نابغه و همان نجات دهنده و همان وجود فوق العاده‌ایست که روشن کردن مقدرات ایران بدست او سپرده شده است؟

افسوس! که سوابق وی این پرتو امید را محو مینماید.

سید ضیاء الدین هر کس را که در عقاید خود راسخ می‌بیند و تصور میکند عوام فریبی‌های او را نمی‌فریبید بزنندگان میاندازد و برای اشتباه کاری مشتی استفاده جوی رانیز ضمیمهٔ آنها میکند.

سید ضیاء الدین یکی را بدو روز و یکی را بده روز حبس تأدیب میکند. تملق و چاپلوسی او را مغرور کرده و توسط و شفاعت او را فریب میدهد.

سید ضیاء الدین يك شخص عادی است که جنون ریاست و سودای شهرت و تمول او را باغوش هر طوفان سهمگین رانده و بالاخره آلت پیشرفت نظریات دیگران گردیده است.

هیچده روز تمام! در طی این هیچده روز چقدر رقفا آزاد شدند؟ آیا آزادی آنها شوق آزادی را در قلب ما مشتعل نمیکند و درجهٔ بدبختی ما را مجسم نمینماید؟

اوه! میدانید از استخلاص یکنفر محبوس عرصه زندان چه هیجانی دارد و محبوسین چه حالی پیدامیکنند انسان چقدر خوشحال و چقدر افسرده میشود!

این روحهائی که سلسله بدبختی آنها را بیکدیگر بسته است از مقارقت هم چگونه متأثر میشوند! در آن یکدقیقه که شخص آزاد باد و استان خود وداع میکند چه وجد اندوه آمیزی در محبس حکمفرما میشود. ای کسانی که در خانه های خود از دیدن قراول و دیوارهای شوم زندان آسوده اید قدر آزادی را بدانید.

رفقارمرا تنهیت میگویند که مجرد و آزاد هستم، زن ندارم، فامیل ندارم، قوم و خویش ندارم. در محیط بیرون هیچ قلبی برای من نمیزند، کسی از گرفتاری من مضطرب و پریشان نیست.

راست است وجود من باعث تشویش دیگری نیست، کسی رادر بیرون ندارم که از گرفتاری من ضربه های قلبش سریع شود، در میان گروه گروه اشخاصی که بملاقات کسان محبوس خود می آیند کسی تقاضای ملاقات مرا نمی نماید، رفقای من یافراری و متواری و یا بکلی مرا فراموش کرده اند!

تماشا کنید، بر این حالت غربت و تنهائی من هم رشك میبرند، بر بی کسی و بدبختی من حسد دارند!

ای کاش سیاحین بجای سیر آفاق بعیده، گردش در مجاهل سطح خاک، تعیین ارتفاع جبال و عمق دریا، بمطالعه پیسکولوژی بشر پرداخته و با عمق تاریک روح هوسکار او فرو میرفتند. مکنونات و اسرار طبیعت

خود پسند بشر را کشف میکردند. احساسات مختلفه و طبایع بنی آدم را در تحت موازنه و مقایسه درمیآوردند.

امروز یکی از آن افراد خودپسند جامعه که عادت و حماقت اسم آنها را اشراف گذاشته است مستخلص شده. در حقیقت گوئی مرا آزاد کردند و روح مرا از مواجهه خود پسندی های او خلاص نمودند.

خود پسندی های او من و تمام محبوسین را خسته کرده، آه ناله او تمام ما را بستوه آورده بود. این شخص بدرجهای کم ظرف، بدرجهای جبان، بدرجهای خود پسند بود که تصور میکرد او يك جنس ممتاز علیحده ایست و حبس یا تبعید فقط باید درس نوشت دیگران بوده باشد، او نباید حبس شود، ایام حبس او نباید از یکروز تجاوز کند، خیال میکرد فقط اوزن و بچه دارد، فقط زن و بچه او مضطرب و پریشان هستند، گمان میکرد فقط عمر او شریف است و نباید در زندان تلف شود، قیمت آزادی را فقط او میداند و آزادی برای او بیشتر از سایرین ضرورت دارد؛ در صورتیکه قسمت عمده اوقات وی پشت منقل و افور یا قمار سپری میشود. بنام دست سید ضیاءالدین را که بر سر این جنایتکاران اجتماعی فرود آمد ولی افسوس که آنها را محو و نابود نمود.

در محبس ما هستند اشخاصی که زن و بچه آنها با فروش اثاثیه، باقرض و گرو گذاشتن گوشواره و گردن بند خود امرار حیات میکنند. در محبس ما موجودند افرادی که رشته کسب و معاش آنها بکلی از هم گسیخته، صاحبخانه کسان آنها را بیرون کرده و اسباب آنها را در میان کوچه ریخته است.

این مجسمه خود پسندی که بر حسب عادت آنرا بشر میگویند بجای اینکه بدبختی سایرین او را متأثر نماید و بر بیچارگی دیگران رقت آورد خود را بیشتر از دیگران مستحق آزادی میداند. از بدبختی خانواده خود شکایت مینماید و بر کارهای از هم گسیخته اش تأسف دارد! این آقای اشراف زاده پدری دارد که در نتیجه جنایت‌هایی که بهیئت اجتماعی نموده است امروز عایدی سالیانه اش بالغ بر یکصد و پنجاه هزار تومان میشود. پسرش را فرستاده است طهران در پارک قشنگ و مزین خود زندگانی میکند. سه بظهر از خواب برمیخیزد تا یک بظهر مانده مشغول کشیدن و افور است و پس از آن مشغول بازی تخته و بعد از غذا تا سه بغروب باز مشغول کشیدن تریاک میشود. پس از آن تا دو از شب رفته بگردش و دید و بازدید میپردازد و پس از آن ثانیه‌های عمر شریف خود را پشت میز قمار طی میکند!

اینست آن انسانی که آزادی را برای خود لازم تر از سایرین دانسته و مرا فقط از جهت اینکه زن و فامیل ندارم برای ماندن در زندان سزاوارتر میداند و نمی‌فهمد معنی بدبختی چیست. نمیتواند بفهمد آن بدبختی که زن بیچاره اش فرش زیر پای خود را بازار برده و نصف قیمت می‌فروشد بیش از او محتاج آزادی است.

من نمیدانم خداوند مخلوقی شرورتر، خودپسندتر، ننگین‌تر و بی‌عاطفه تر از انسان آفریده است؟ و در میان طبقات نوع انسانی دسته‌ای خودپسندتر، پست فطرت و بی‌رحم تر از طبقه اشراف یافت می‌شود؟

امروز نوزده روز است که افق را ندیده‌ام، طلوع و غروب آفتاب را ندیده‌ام، آسمان را فقط بقدر يك مربع کوچکی که محوطهٔ محبس را تشکیل میدهد توانسته‌ام تماشا کنم.

امروز نوزده روز است که عرصهٔ زندگانی من يك محوطهٔ دوایست ذرعی کوچکی است که طبع زودرنج و بوالهوس من از هر طرف که میرود بدیوارهای ضخیم و پایدار آن مصادف میشود.

امروز نوزده روز است که يك صورت بشاش، يك لب متبسم، يك قیافهٔ آسوده خالی از کدورت ندیده‌ام.

هر وقت بآزادی وحوش و طیور فکر میکنم و طرز زندگانی ساده و آسودهٔ حیوانات را بخاطر میگذرانم عقیدهٔ روسو را تقدیس نموده و بر تمدن، همین تمدنی که نوع جنایتکار بشر آنرا سرمایهٔ افتخار خود قرار داده و اساس امتیاز خود بر سایر موجودات میداند لعنت میکنم.

راستی تمدن چیست و غیر از محنت و بدبختی درد دنیا نتیجه دارد؟ تمدن، یعنی همان قوانین، همان رسوم و آداب، همان علوم، همان صنایع و همان ترتیباتی که بشر برخلاف سایر انواع حیوانات، برای سعادت مند کردن دورهٔ حیات خود اتخاذ کرده است؛ جز بدبختی چه نتیجهٔ داده است؟

تمدن و تمام آن مفاهیم و ترتیباتی که در زیر این کلمه مندرج است وسیلهٔ سعادت و نیکبختی یکعده معدودی است.

توده عمده بشر همیشه در زیر امواج حسرت و بدبختی دست و پا زده و در عین ناکامی میمیرند، هر قدر هم جامعه رو بترقی برود، هر قدر هم رژیمها تغییر نمایند و هر قدر هم سیستم های حیات اجتماعی اصلاح شود. بروید بفرانسه و بانگلستان و بامریکا سیاحت کنید عده ناراضی های آنجا و شماره افراد بدبخت آن نواحی بیشتر است یا صحرای سوزان عربستان و جنگلهای کنگو و استرالی ؟

آیا شنیده اید در میان عربهای بادیه ، در میان طوائف اسکیمو محبسی باستحکام محبس تهران موجود باشد. قطعاً محبس باستیل خیلی مستحکم تر و برای فرار دشوارتر از محابس ایران بوده است .

آیا این وزارتخانه ها ، این تأسیسات اداری ، این دیوانخانه های عدالت برای چه تشکیل یافته است. این زندانهای مستحکم ، این چوبه های وحشتناک دار ، این سیاستگاههای خون آشام برای چه برپا شده است؟ آیا این قوانین موضوعه ، این پارلمان ها ، این جمهوریتها را برای چه ایجاد کرده اند ؟

آیا شنیده اید اقوام وحشی افریقا گیوتین داشته باشند؟ آیا شنیده اید ساکنین جنگلهای استرالی مجلس شوری یا عدلیه داشته باشند ؟ آیا شنیده اید که کلوها در سه هزار سال قبل باستیل داشته اند ؟

همه اینها برای جلوگیری از مفاسد تمدن است، همه اینها برای اصلاح شرور مدنیت بشر است؟ همه اینها یکدسته وسائل مصنوعی است که تمدن ملل راقیه ایجاب نموده است ، بروید در کوهستانهای فارس و کردستان گردش کنید اعتراف نمائید تو حش محتاج این ترتیبات

مضحك نیست ، برای آنکه مفاسد تمدن در زیر آسمان قشنگ آنها وجود ندارد .

تمدن عیش و تنعم ایجاد کرده ، تمدن عمارت‌های قشنگ و پارک‌های زیبا بنا نموده ، تمدن البسه فاخر و اطعمه لذیذ تهیه کرده ، تمدن سر و سینه‌ها را بجواهر گوناگون زینت داده ، تمدن بنیان تجمل را بآسمان رسانیده .

افسوس ! اگر این چیزهای خوب ، این نعمتهای لذت بخش ، این وسائل سعادت و نیک بختی بر همه افراد بشر بطور تساوی قسمت میشد و ممکن بود هر يك از افراد بدان بهرمند شوند دنیا بهشت موعود میبود و تمدن رب النوع سعادت بشمار میرفت .

ولی چیزهای خوب همیشه بیکدسته معدودی اختصاص دارد ، طعامهای لذیذ برای ذائقه يك اقلیت محدودی تهیه شده است ، باغهای پراز گل و ریاحین و قصور فخیمه پراز تجمل و حشمت منطقه زندگانی و محل عیاشی یکعده مختصری است ، جواهر درخشان پیکر نازپرور افراد معدودی را زیب و رونق میدهد ، اطاقهای قشنگ کشتی بخار و راه آهن مسافرین مخصوصی را پذیرائی مینماید و استراحت روی خوابگاههای نرم و لطیف و نشستن روی صندلیهای راحت و قشنگ مال همه نیست ، بهمه اجازه نداده اند سعادت‌مند باشند ، تنعم و خوشی را قسمت همه نکرده اند .

قسمت اعظم بشر را یأس و ناامیدی تشکیل میدهد ؛ اگر یکعده معدود را کنار بگذارید می بینید سایر افراد بشر در میان اقیانوس

بیکران رنج و الم افتاده و برضد امواج سوزان حسرت و ناکامی دست و پا میزنند .

تمدن قسمت اعظم بشر را بدبخت نموده تا یکدسته را خوشبخت و سعادتمند نماید .

تمدن يك پرتواسرار آمیزی است که برای یکدسته معدودی نور و برای هیئت جامعه انسانی آتش سوزان و صاعقه مرگبار است .

تمدن برای بشر چه کرده است ؟

— فقط بارقه تابناك سعادت را در ظلمات متراكمه وجود به بشر نشان داده و آنها را بکریوه حسرت و ناامیدی سرنگون انداخت .

تمدن آتش حرص و طمع را در جامعه بشری برافروخت ، تمدن شراره حسرت را در قلب انسان مشتعل کرد ؛ تمدن شعله فتنه و فساد ، آتش جرم و خیانت را که در فطرت تمام موجودات متمکن است در طبیعت فرزند آدم دامن زد .

وجود جرائم و مفساد در جامعه بشری غیر از این دلیلی ندارد و تا وقتی که شکم گرسنه و جنون سیادت و برتری در دنیا موجود است جرم و جنایت از فهرست اعمال بشر محو نخواهد شد . تا وقتی که خودنمایی و خودپسندی آن دسته مختصر خاتمه پیدا نکند محنت و بدبختی از جامعه بشری بیرون نمیرود .

اینهایی که دزدی میکنند و قوانین موضوعه آنها را باسم جانی و مجرم مجازات میدهد در حقیقت مقصر نیستند .

بزرگترین جنایتکاران آنهايي هستند که با حرکات جلف خود

عاطفه حسد را در طبیعت بشر بیدار کرده اند ، بزرگترین جنایتکاران آنهایی هستند که مجاهدات خود را صرف ایجاد افراط و تفریط کرده اند. بزرگترین جنایتکاران آنهایی هستند که وسایل تعیش و تجمل و حتی زوائد زندگانی را برای خود تهیه نموده و در برابر چشم آنها هزارها از افراد بشر در شکنجه حرمان میمیرند. بزرگترین جنایتکاران آنهایی هستند که از کثرت تنعم بهرغذای لذیذی با نظر نفرت و بی میلی نگاه میکنند و هزارها افراد بشر موجودند که در تمام دوره عمر از چشیدن يك لقمه آن محروم هستند و هروقت از نزدیک مطبخ آنان میگذرند زانوهاشان سست میشود .

بالاخره باید این تمدن ظالم را ویران کرد و بر آثار و خرابه‌های آن توحشی که نسبتاً بسعادت نزدیک‌تر باشد برپا نمود .
ای بشر دوست ها !

بنام عقل و انصاف ، بنام سعادت بشر ، بنام آسایش گیتی باین تمدن نمکین‌تر از توحش خاتمه دهید . اشك برای دنیا بس است ، فضای آسمان برای طنین ناله‌های بشریت كوچك است .
طبیعت هم از مشاهده قیافه‌های پثرمرده . صورتهای رنگ پریده ، زانوهای لرزان ، چشمهای اشك آلود قلب‌های پراز حسرت و ناامیدی بتنگ آمده است .

تا کی میلیونها فرزند آدم در زیر طبقات ذغال سنگ در زوایای ظلمت زده مؤسسات صنعتی معدوم شوند تا بر عده کیسه‌های طلای یکنفر حریص افزوده گردد و میلیونها خانواده با گرسنگی و پریشانی زندگانی

کنند تا جنون تجمل و خود پسندی این مجسمه های غرور و نخوت سیراب شود ، بالاخره اکثریت فدای غرور و تکبر اقلیت بی قابلیت گردد .

تا کی دنیا متشنج و عبوس باشد ، تا کی گیتی آشفته و پریشان باشد ، تا کی هستی و زندگانی بشریت بقیمت سعادت موهوم چند نفر حریص بوده باشد ؟ انسانیت برای آرام کردن سوزش هوی وهوس این اقلیت جنایتکار خیلی قربانیهای خونین وسنگین داده است .

ای ماشینهای فلسفه باف ، ای دماغهای جامد ، ای مزدورهای سعادت دیگران ، ای شمائیکه بقوة الفاظ مجوف اصول سوسیالیسم را مخالف عمران و تکامل تمدن میدانید ! بس است يك قدری عمیق شوید ، بفلسفه حیات و زندگانی مراجعه کنید و منتها الیه زندگانی را جستجو نمایید . خوشبختانه منطق ، همین منطق ناقص بشر هم ، شما وعقاید شما وفلسفه بافی های شمارا درهم میشکند .

اگر تمدن از میان رفت ، اگر دنیا از آبادانی ساقط شد ، اگر خط بطلان بر تکامل دنیا کشیدند ، اگر اختراع وا کتشافات جامعه بشری را منفجر نکرد چه خواهد شد ؟

آیا گمان میکنید بشر از این بدبخت تر میشود ، آیا تصور میکنید بالاتر از سیاهی رنگی هست ، آیا اختراعات و اکتشافات شما بشر را سعادت مند نموده ، آیا بشر در نتیجه تمدن کنونی بقدر کفایت بدبخت نشده ، آیا سیر تکامل قیافه تنازع و تزاخم را عبوس تر و خون آلودتر ننموده . آیا تمدن شما روز بروز حس منافسه را زیاد نکرده ، آیا تمدن

میلیونها کارگر را بوادی رنج وفلاکت سوق نداده ، آیاتمدن اجناس و امتعه را بقدر کفایت فراوان نکرده ، آیا تمدن شما جنون استعمار را سخت تر ننموده ، آیا تمدن ممالک وسیعه را بمغاک ذلت و اسارت نینداخته ، آیا تمدن شما نفیس ترین نعمت های طبیعیہ یعنی استقلال و آزادی ملل را قربان حرص روزافزون امپریالیزم و کاپیتالیزم نکرده ، آیا تمدن شما میلیونها افراد بشر را بورطه های خون آشام مرگ سوق نداده ، آیا تمدن شما هزارها نفوس بشری را دربطون امواج مرگ خیز اقیانوسها دفن نکرده است ؟

ای گرگ های آدمی صورت، تمدن تکامل شما کجا است، اختراعات و اکتشافات شما چیست ؟

دینامیت ، باروت ، توپ، آئروپلان ، تحت البحری ، گاز خفه - کننده . این است اختراعاتی که تمدن شما برای سعادت بشر بارمغان آورده است .

آیا تمدن شما بیشتر وسایل سعادت را برای اکثریت تهیه کرده است یا توحش طوایف سرخ پوست امریکا؟

کدام یک از اجزاء مدنیت شما روی زمینہ سعادت تمام افراد بطور متساوی ایجاد شده است ؟
بس است .

دیروز عصر یکنفر از محبوسین قزاقخانه را که میخواستند تبعید کنند و کمتر مسافرت را برای وی مضرتناسته بود بمحبس نمره (۲) آوردند. این شخص تازه وارد میگفت در اثناء راه که از خیابان دربار عبور کرده بود با ازدحام زیادی از زن و مرد تصادف کرده و معلوم شده که چهارشنبه آخر سال است و زنهای آمده اند از توپ مروارید حاجت بطلبند. در اوقات عادی این يك خبر ساده ایست که چندان محل تعجب نیست، زیرا پستی مدارك وضعف نفس زنهای ما یکی از بدیهیات تردید ناپذیر است ولی معذلك این خبر عاری از اهمیت در يك محیط فراموشی، در يك محوطه که حتی تغییر فصول و تشخیص ایام بر جسته فراموش میشود، مانند صاعقه اثر بخشد.

معلوم شد که عید نزدیک است و طبیعت سیردائمی خود را ادامه میدهد، دنیا در آغوش يك حیات حرکتی زندگانی را از سرمیگیرد و موجودات نباتی میروند سر از زیر خاک بدر آورده و اندام خسته و خواب آلود خود را در زیر امواج گرم و درخشنده آفتاب بنشاط آورند. آه! امروز کوهها، بیابانها، چمنها، باغها، رودها، جویبارها، کبکها، گنجشکها و همه موجودات افسرده دروجد و سرور، و همه در تجدید حیات غوطه ور شده اند.

امروز بر گهای كوچك مانند دكمه های سبز پوست عنابی رنگ شاخه ها را شكافته برای تماشای شکوه و عظمت طبیعت جوان سرازیر

چادر لعل‌فام مادر خود بدر می‌آورند ، شکوفه‌های الوان شاخساران را زینت میدهد و دامنه‌های کوه سبز میشود ، در حواشی جویبار بساط زمردین بهار گسترده میشود و نو باوگان نباتی برای شنیدن زمزمه جویبار سر از مهد خاك بیرون می‌آورند ، بنفشه‌های قشنگ کنار آب روان نکهت روح پرور خود را پراکنده میکنند و روایح عطر آگین سنبل و نرگس با ارتعاشات نسیم بهاری می‌آمیزد .

طبیعت مثل سال گذشته و مانند همیشه سبز و آفتاب بدستور دیرین گرم و درخشان میشود .

آه ای طبیعت ظالم کمی آهسته‌تر ... بگذار ماهم بتو برسیم ، مائی که سنگینی این چهار دیوار بیرحم روح مارا درهم شکسته است .

اما هیئات ! هزارها بلکه میلیونها امثال ما در گوشه‌های تاریک زندان با حسرت دیدن آفتاب و فضای آسمان و با آرزوی تماشای دشت و بیابان جان سپرده و با ناکامی و محرومیت در زیر خاك خوابیده‌اند و آفتاب درخشنده بر لحد سرد و خاموش آنها تابیده و دشت و بیابان فقط پیکر بی‌روح آنها را در آغوش گرفته است .

طبیعت يك مادر بی‌عاطفه‌ایست : هزارها سال آفتاب میتابد ، ماه پرتو افشانی میکند ، چمنها سبز میشود ، باد های بهاری میوزد ، بهار با قیافه متبسم بر سطح زمین می‌خرامد ، گل میشکفتد ، سبزه می‌روید و رایحه نوروز دنیا را مست و مخمور میکند در صورتیکه ما با بدن سرد و جسد خاموش و بیحرکت در ظلمات جاوید مرگ خوابیده‌ایم . يك خواب آرام و همیشگی !

طبیعت بهار که دنیا را بحر کت آورده است در محبس ماراه ندارد. ای کسانی که از امروز باستقبال عید رفته، خانه‌ها را پاکیزه و اثاثیه را جابجا می‌کنند، لباس نو برای خود دوخته و دولا بچه‌ها را از میوه و شیرینی پر مینمائید! فراموش نکنید در گوشه محنت زده و مرطوب این زندان یکدسته برادرانی دارید که تمام آمال آنها در زوایای پراز اندوه سینه دفن شده است.

فراموش نکنید آنها نیز بشرند، مانند شما دوست میدارند، مانند شما آرزو دارند با فامیل خود و با اطفال بیگناه خود بسر ببرند و امروز از همه چیز محرومند. حتی از ملاقات فرزندان خود، حتی از استشمام گل‌های زیبا و تنفس هوای بهار!

چه خوشبخت است آن کسی که مانند من فلسفه ابنی‌العلاء معری را آویزه گوش نموده و دامن خود را از آلائش بتعلقات زن و فرزند منزله نگاه داشته. در این دنیای محنت آلود زن گرفتن، توالد و تناسل کردن جز نوع بدبخت بشر را زیاد کردن و برعهده بدبخت‌های دنیا افزودن چه اثری دارد؟

چقدر مضحك است فلسفه بافیهای این مردم شهوت رانی که می‌گویند اگر ازدواج نکنند نوع بشر منقرض میشود!

گوئی مسئولیت بقای نوع انسان بعهده این آقایان می‌باشد. تصور میکنند اگر نوع بشر منقرض شد نظام دنیا بهم می‌خورد.

سعی کنید زودتر این نوع شرور و این دسته جنایت پیشه منقرض شده و صفحه گیتی از آثار قبايح آنها پاک و منزله گردد.

دیشب برخلاف سایر شبها خوش گذشت . بهترین نعمتها در زندان خوابهای سنگین طولانی است . خواب در محبس يك طفره و گریز گاهی است از احساسات آشفته . در خواب دیگر انسان این تابوت گچی را نمی بیند ، این در ضخیم را نمی بیند ، مجسمه این دو نفر قراول را نمی بیند ، این هوای را کد و سنگین را احساس نمیکند ، افسردگی و پریشانی زندانیان مغز انسان را اذیت نمیدهد .

در خواب ممکن است انسان خود را در میان يك باغ با طراوتی در دامنه معطر کوهی ، در وسط جزیره ای ، در ساحل دریائی ، در حواشی سبز يك رودخانه ببیند که نشسته و بزم زمه طیور ، به نعره امواج دریا ، به همه اشجار باغ ، بناله های ملایم جویبار ، بضجه های شکایت آمیز آبخار گوش میدهد و طبیعت زیبارا در اعماق بی پایان آسمان ، در سیمای برافروخته گلها ، در سطح زمرد قام چمنها ، در ترنمات عاشقانه نسیم و شاخسارها ، در عظمت و رفعت کوهها و درابرهای ملون حواشی آسمان تماشا کند .

ولی خوابهای محبس هم غالباً مانند خوابهای بیرون نیست : احلام اینجا غالباً با آشفته گی و پریشانی ممزوج است . از آن رؤیا های مطبوعی که شبهای بهار تا صبح در آغوش انسان است اینجا کمتر دیده میشود ، قطعاً جانی چوبه دار و مقصر سیاسی حبس تاریك یا تبعید را در خواب می بیند .

دیشب نزدیک صبح خود را در جزیره دیدم که يك بهار پر از طراوت و زندگی بخشی از هر سو آنرا در آغوش گرفته است . اشعه آفتاب از خلال شاخسارهای انبوه زمین جنگل را نقاشی کرده و با سایه برگها بازی میکرد ، سطح جزیره در زیر علفهای خودرو و گل های رنگارنگ وحشی مستور بود . بواسطه تابش آفتاب زنگار خفیفی با رنگ سبز آنها ممزوج شده و يك رنگ پسته ای بدیعی را نشان میداد و از آنجائی که من نشسته بودم بر اثر وزش نسیم مانند دریای مواجی بنظر میرسید . خطوط مارپیچی که از تلاعب امواج تشکیل شده بود در زیر تابش آفتاب میدرخشید و صدای نعره امواج دریا که بر شنزار ساحل با يك زمزمه کف آلودی خاموش شده و فرومیرفت ازدور بگوش میرسید .

نور آفتاب از سطح دریا نيك گوشه جنگل منعكس شده و آنجا را مثل دور نمای حریق بزرگی روشن نموده بود و یکدسته پرستو در میان این روشنائی نیم رنگ مشغول تکاپو بودند ، عقب سربیکدیگر میدویدند ، گاهی موازی سطح خاک پرواز نموده گاهی از شاخه میپريدند .

من بازی و حرکات دلربای آنها تماشا میکردم . در عالم خیال فرو رفته و يك خولیای غریبی مغزم را احاطه کرده بود . آرزو میکردم که کاش عقل ، ادراك ، عواطف شریفه (!) و کلیه خصائص بشری را از من میگرفتند و در عوض همه اینها يك جفت بال نرم و قشنگ ، مانند اینها بمن میدادند تا منم میتوانستم در اول بامداد با عمق آبی رنگ آسمان

پرواز کرده بآن قطعه ابرسفید حاشیه طلائی نزدیک شده و پروبال خود را باشعءارغوانی اول طلوع رنگین مینمودم وباهمان چابکی که مخصوص این پرندگان زیباست خویشتن را بر سطح شفاف دریا زده و پس از آن روی چمنهای سبز غلطیده و بعد از آن در میان شاخسارهای زمردفام ، روی آشیانه قشنگ خود بنخواب روم .

من سرگرم اینگونه تخیلات بودم که یکمرتبه هیکل يك حيوان دوپا که عادتاً آنرا بشر مینامند در روشنائی نیمرنگ جنگل ظاهر شد .

من که خود را در این جزیره بکلی تك و تنها و خارج از منطقه فسادآلود انسان تصور میکردم از مشاهده این مجسمه فساد مضطرب شده میخواستم علت آمدن او را بفهمم ولی حیوان مزبور بر حسب طبع شرارت بارخود بایک صدای وحشیانه دسته پرستوهای قشنگ را از هم متفرق کرده و مرا يك تکان سختی داد که از خواب بیدار شده و چیزهای فراموش شده بخاطرم آمد :-

اینجا محبس است ، اینجا مزار و مقبره روح ماست و این صدای خشن قراول بود که امر بتنظیف مینمود .

ایکاش قبل از ملاقات پلیس تأمینات صاعقه ای بر سرانسان فرود آمده او را سوزانیده و خاکسترش نماید تا لهجه حقیرانه ، آهنگ مزورانه و در عین حال حا کمانه او را نشنود ، با مجسمه های گوتشی مأمورین نظمیه و محبس مصادف نشود ، تشریفات و قوانین زنده بگور شدن را نبیند ، قواعد خنک محبس و نظامات بی معنی آنجا را مشاهده نکند .

من نمیدانم این موکلین دوزخ، این مباشرین انگیزیسئون،
این متمدنین قرن بیستم (!) این جلادهای عصر طلائی (!) از مردم چه
میخواهند؟

آیا عدالت بشری بآنها گفته که در عمق زندگانی مردم فرو روند
و مدعی عادت و طبیعت مردم باشند؟

ای کر کسان آدمی صورت! حبس تاریک چیست، اوتاقهای مرطوب
برای چه؟

از مقصرین سیاسی چه میخواهید؟

آیا غیر از اینکه باید از منطقه سیاست دور باشند و قانون ظلم و
استبداد آنها را از دخالت در مسائل اجتماعی محروم نموده است؟
آیا تنفس آنها، خواب و بیداری آنها، خوراک و مشروب آنها،
خنده و گریه آنها، نشست و برخاست آنها باید در تحت سانسور شما باشد.
اگر روزی عدالت مطلقه بر گیتی حکومت نمود اسم شما و هویت شما
در ردیف همان اشخاصی است که برای شهوات خود نصف شهر روم را
آتش میزدند.

آیا این عدالت بشری است که بشما گفته است محبس را مخالف
ترتیبات حفظ الصحه بنا نمائید، اوتاقهای محبس باید متعفن و تاریک
باشد، شخص را در اوتاق تنگ و تاریک انداخته در ضخیم و بی منفذ را
بروی او ببندید، یا اگر ترحم کرده و نبندید حق بیرون آمدن ندارد
و اگر بیرون آمد با کسی صحبت نکند، کتاب نخواند، چیز ننویسد،
ساعت نه زنگ خواب بزنید و بخواب روند، ملاقات زن و فرزندانها منوط

باجازه شما باشد ؟

اگر این مأمورین نظمیه میتوانند دست به ریه و قلب انسان ببرند البته تنفس ما را در تحت قواعد محبس در آورده و دوره دمویه را تابع نظامات زندان قرار میدادند .

این آقایان ، اگر میتوانند عینک مخصوصی اختراع میکردند تا نور آفتاب و روشنائی دنیا را طور دیگر مشاهده کنیم .

اینها مدعی عادت مردم هستند : آیا منع سیگار و چای و قلیان ، آنهم در وقتی که روح خسته و فکر متشنج است مبنی بر چه فلسفه ایست ؟ اینها گویا گوسفند پرواری تربیت میکنند .

آه ای حیوانات درنده صحرا ! افسوس که شما زبان ندارید تا باین برادران مرتقی خود میرهن کنید که شما از آنها مهربانتر ، ملایمتر ، نجیبتر ، رؤف تر و بمبادی اخلاقی نزدیکترید !

افسوس ، ای وحوش بیابان ، که آلت نطق در شما تعبیه نکرده اند تا برادران متمدن خود حالی کنید که شما از آنها مانوس تر ، لایقتر ، اهلی تر و خوشخوترید .

و شما ای پرندگان زیبا افسوس که این اشرف مخلوقات نمیتواند بفهمد که با همه تمدن و تربیت ، با همه اختراعات و اکتشافات ، با همه مصلحین و فلاسفه ، شما از آنها سعادتمندتر و آزاد تر هستید .

عید هم در رسید . محبوسین تصور میکنند با چیدن گلدانهای شمعدانی و پاکتهای شیرینی میتوانند مقدم این بزرگترین یادگارهای ملی را پذیرائی کنند و خیال میکنند ممکن است بطور تصنع محبس را فراموش نمایند و باتمام افراد ایرانی درخوشی و مسرت شرکت جویند . هیئات ... محبس فصول اربعه ندارد تا عید داشته باشد ، محبس يك خزان غمناکی است که همیشه یاسرد و افسرده یا گرم و سوزنده است ، محبس يك لحد محنت آلودی بیش نیست که درقعر ظلمت زده آن روح آزادی را دفن کرده اند .

ما میدانیم که ما فوق این لحد روح يك آسمان شفاف درخشنده ، يك آفتاب طلایی رنگ قشنگ و يك طبیعت پر نقش و نگاری موجود است ولی افسوس که بجوف زندان راه ندارد - مثل همان گلپای زیبا و سبزه های لطیفی است که برسر قبرستان میروید ، مانند همان آفتاب روشنی است که سنگهای مزار را در آغوش مرحمت خود گرم میکند ، مانند همان قطعه های ابر بهاری است که سطح ماتم زده گورستان را از غبار مرگ شست و شومیدهد ولی در زیر آن توده های سنگین خاک چه سوانحی روی میدهد و در بطون خاک چه چیز موجود است .

- سکوت و خاموشی ، ظلمت و برودت ، وحشت و سکوت ابدی ، مرگ و نیستی بالاخره چهره عبوس و غمناك فنا و زوال !

قطعاً عید وشادمانی های ایام نوروز بیکدسته از خانه های این شهر
نرفته و تشریفات بهار با آنها سروکاری ندارد .



دو نفر در محبس ما هستند که سه سال است بهار را ندیده اند ، سه
مرتبه دنیا تجدید شده و این افراد بدبخت در اعماق تاریک وساکن این
مقبره بسر برده اند !

تقصیر آنها چیست ؟

تقصیر آنها اینست که دست طبیعت لباس بشریت را بر اندام آنها
پوشانیده و بدبختانه ممنوع ما هستند ، علاوه ایرانی هستند ، در قرن
بیستم بدنیا آمده اند ، بالاترین جرم آنها اینست که حامی ندارند !

یکی از آنها برادرش جزو کمیته مجازات بوده و بجرم وطنخواهی
اورا اعدام کرده اند - آری اورا بجرم وطنخواهی اعدام کردند ، برادرش
را هم بجرم اینکه برادر اوست در زندان افکندند !

من از شقاوت پیشگان درجه اول عالم میپرسم آیا شخصی راممکن
است بدون محاکمه ، بدون استنطاق ، بدون حکم هیچ محکمه ای
سه سال در زندان بیندازند - این است معنی حکومت ملی که وثوق الدوله
مطابق شہوات نفسانی خود اداره کرده است .

پس از سقوط کابینه وثوق الدوله کابینه های مختلف روی کار
آمدند ولی برای نسخ یک حکم جابرانه قدرت اراده ظاهر ساختند .
اینهایی که با سم وزارت و ریاست هر روز مصدر کار میشوند نمیدانند
حبس چیست . کسانی که تمام دقایق عمر آنها در زیر امواج هوی و

هوس غرق است ، کسانیکه زند گانی آنها در آغوش شاهد خوشی و مسرت طی میشود ، کسانیکه در پار کهای مزین و عاری از خارنکبت زند گانی میکنند ، کسانیکه لوازم عیش و طرب را از هر حیث آماده دارند چه میدانند محبس چیست و روح محبوس با چه تلاطم و طوفانی دست بگریبانیست .

اینها نمیدانند مظلومیت چه اثر خونینی در گیتی دارد و آشفتگی يك مادر پیر وقتی پسر خود را حبس میبیند یعنی چه ؟
 هر وقت بخاطر م میآید که دست سید ضیاء الدین بر سر این طبقه فرود آمده است لذت میبرم .

در مملکت ما حبس کردن آسان است ولی آزاد کردن خیلی مشکل ، در مملکت ما اندك افتراء و دسیسه ، جبن یا ضعف نفس یا میل يك زمامداری زود انسان را بورطه محبس میاندازد ولی استخلاص و آزادی بادقت و مطالعه ، باوظیفه شناسی ، باصبر و متانت و بافورمالیته های خنك اداری مواجه میشود .

تقصیر آن دیگری هم نظیر تقصیر رفیقش میباشد . همینکه شخص باین ورطه فراموشی میافتد اسمش مجهول ، هویتش مشکوک ، عملیاتش مورد سوء ظن و بالاخره همه دنیا سعی میکنند او را فراموش نمایند !
 استمرار و بقاء بر حالت سابق یکی از مفاهیمی است که مصداقش محبوسین سیاسی ایران میباشد .

دلم می‌خواهد فریاد کنم، چه دقایق هولناکی خداوند در طی عمر ما مندرج کرده است، آرزو دارم بقدر چند ساعت نفهمم، حس نکنم، نبینم، نشنوم و بالاخره زندگانی را فراموش کنم.

زندگانی چیست !

اگر از (لورد اوبری) می‌پرسیدند «زندگانی چیست» در جواب آن بـا یـك طـبع عـدیم التـأثـر و بـا یـك لـهـجـهٔ پـر از امید می‌گفت : «زندگانی سراسر سعادت است. انسان از مشاهدهٔ عالم نبات و حیوان و از تماشای منظرهٔ کوه و دریا، بیابان و دورنماهای طبیعی محظوظ و سعادتمند می‌شود. انسان باید درد دنیا خوش و خرم باشد زیرا که لوازم خوشی و سعادت از هر جهت آماده و مهیا است : سیاحت، مسافرت، مصاحبت دوستان، تماشای طبیعیات، مطالعهٔ کتب عالییه و بالاخره خواب و خوراک، خوابیدن، قدم زدن - همهٔ اینها وسیلهٔ سعادت و نیکبختی است ... الخ»

من برخلاف معتقدات این شخص متنعم ساده لوح که عمر خود را با خوشی و لاقیدی گذرانیده است می‌گویم زندگانی سراسر شقاوت و بدبختی است.

اگر این لورد را بمحبس نمره (۲) میانداختند، آنجائی که جز چهار دیوار غم‌خیز محبس جایی را نمیدید، البته با من اعتراف

میکرد که سنگین ترین باری که بردوش ناتوان ما تحمیل کرده اند بار زندگانی است .

اگر این اعصاب حساس را که در وجود ما تعبیه کرده اند اودارا میبود بجای نوشتن کتاب « سعادتهای زندگانی » با من تصدیق میکرد که کلمه وجود مرادف بدبختی و شقاوت است .

زندگانی در این دنیا ، دنیائی که شالوده آنرا روی تنازع و تراحم گذاشته اند ، دنیائی که تاریخ عمر آن با خون نوشته شده است - جز یأس و ملال ، جز نفرت و انزجار چه نتیجه دارد ؟

دست طبیعت بنیان عالم وجود را روی کشمکش و خونریزی نصب کرده . از ساده ترین اشکال نباتی گرفته تا حیوان و از پست ترین طبقات حیوانی شروع شده تا بانسان منتهی گردد ، غیر از تنازع ، غیر از غلبه قوی ، غیر از مرگ و فناى ضعیف چیزى مشهود نمیشود ، هر چند سلسله موجودات رو بارتقاء می رود قیافه تنازع عبوس تر و منظره گیتی خون آلودتر میشود .

راستی زندگانی چیست ؟

جز يك خواب مزعج پریشان که وقتی انسان از فشار این کابوس شوم خلاص میشود که در زیر سرانگشت نازنین مرگ آخرین نفس ایام حیات را کشیده و در آغوش آرام وساکن عدم نسباً منسیا بخواب ابدی واستراحت همیشگی برود .

آیا آسودگی چگونه تصور میشود ؟ در يك میدان هولناکی که تمام ذرات آن جز برای افنای دیگران حرکتی نمیکند و نفسی نمیکشند ؟



عقل ... این قوه‌ای که اشرف مواهب طبیعیه‌اش میخوانندیش از هر چیزی مورث بدبختی است .

این حیوان مرتقی که نام آنرا انسان گذاشته‌اند مانند سایر برادرانش بنیان هستی و هویت وجودی او را از خود خواهی یعنی از حرص و طمع ، از کینه و حسد ، از شهوت رانی و جستجوی لذائذ ساخته‌اند ولی چون عقل دارد حس تجمل ، جنون جاه طلبی ، سودای ریاست را بسایر ذمائم طبیعی خود اضافه کرده است .

آری این عقل است که پایه حب ذات را که در تمام حیوانات فطری است در بشر باعلی درجه رسانیده است .

این عقل است که برای جامعه بشری حاکم ، رئیس ، قاضی ، پلیس ، پارلمان ، و غیره ایجاد کرده است .

این عقل است که برای اطفاء نائرہ شهوت رانی بشر تپ و دینامیت و گاز مخنق اکتشاف نموده است .

این عقل است که تاریخ بشر را باخون و بافجایع ثبت کرده است . این عقل است که دورۀ زندگانی بشر را با جنگها ، با کشتارها ، و با جنایتها و با مظالم آمیخته است .

این عقل است که شنیعترین تعدیات و تطاولها را در فهرست اعمال بشر یادداشت نموده است .

آری با داشتن عقل هم بیشتر و بهتر اذیت میرسانیم و هم از تعدیات سایرین بیشتر متالم میشویم .

حسرت ببرید ای عقلاء گیتی که بعقل و دانش خود افتخار میکنید
بر آن دیوانه که نمی فهمد و ادراک نمیکند. شما از این دنیای محنت آلود
چه می فهمید ؟ و شما ای حساسین جامعه بشری رشک ببرید بر آن بدنهای
سمینی که اعصاب آنها در زیر تراکم چربی و پیه از حس کردن ناملایمات
آسوده و فارغ است .

هر قدر این مواهب طبیعی از موجودات سلب شود . یعنی در هر
قدمی که موجودات حیه بمنطقه عدم نزدیک میشوند يك گام از امر حله
شقاوت دور شده اند : افراد فاقد عقل و فاقد حس از سایرین خوشبخت تر
حیوانها از انسان و نباتات از حیوانات و جماد از نبات کمتر رنج میبرند
یعنی کمتر بدبختند و در آغوش زیبایی عدم است که اثری از این کشمکشها
و بدبختی ها پدیدار نیست .

تازه دو نفر صوفی در محبس نمره (۲) پیدا شده‌اند. منظره این دو نفر که پهلوی همدیگر نشسته و عرفان بافی میکنند خیلی تماشائی است. (۱)

من خیلی تفریح میکنم و گاهی هم متأسف میشوم وقتی این دو نفر برای یکدیگر افسانه میگویند و مطالب آلوده باو هام و قصه‌های غیر قابل تصدیق را مانند حقایق مسلمه بیان میکنند و گاهی چند شعر مثنوی برای تأیید مدعای خود ذکر مینمایند و چند نفر دیگر اطراف آنها حلقه زده و مطابق آداب و عادات ملی باحالت جذبه و شغف مشغول تکان دادن سر و تصدیق پی‌درپی هستند.

یکی از آنها دور نمای عصر طلایی را (!) ترسیم نموده و خیال میکند رفته‌رفته تمام افراد بشر مانند حضرت مسیح خواهند شد و بجای آنکه سعادت را در حرص و طمع و جمع کردن مال جستجو نمایند در فداکاری و ایثار و بذل مال و جان خود خواهند دانست !

این شخص چون عیسوی و ازملت ارامنه‌است بالطبع باید دارای اینگونه عقاید بوده باشد ، مندرجات کتاب مقدس را بر حسب تعالیم دینی

(۱) مقصود مرحوم میرزا یانس که یکی از ارامنه شریف و فاضل و درویش که بعدها چندین دوره وکیل ارامنه بود در مجلس و دیگری گویا آقای میرزا محمدعلی خان بامداد است که هر دو ازدوستان نویسنده و مورد احترام او هستند .

حتمی دانسته و مواعید عهد عتیق و بشارت‌های انجیل در کنه افکار او راسخ و نافذ شده است .

و از طرف دیگر مللی که قرون متمادیه در سلاسل عبودیت دیگران گردن نهاده‌اند بالطبع اینگونه رؤیاهای مطبوع و این قسم مالیخولیاهای شیرین در دماغ آنها متمکن میشود .

آن دیگری که از جوانان منورالفکر و فاضل ایرانی است تا این اندازه نیک بین نبوده و میگفت سعادت بمعنی حقیقی و آنطوریکه ما در مخیله خود پرورش میدهیم موجود نخواهد شد زیرا که دنیا عرصه امتحان است؛ خداوند خواسته است که دنیا بهشت نباشد . خداوند بشر را با یکدسته اخلاق خوب و بد آفریده و راه سعادت و خلاصی از گرداب هولناک بدبختی را باو نشان داده است و آن عبارتست از انقطاع از دنیا و بالاخره عشق ورزیدن بمقام ربوبیت !

شالوده این عقیده از تعالیم ساده و خیلی روشن دیانت اسلام اتخاذ شده و متأسفانه بفلسفه‌های کهنه یونان و عرفان بافی اهالی هند آمیخته است و در ایران هم خیلی شایع و راسخ میباشد .

بدیهی است یک جوان بلند فکری که بر حسب طبیعت تشنه خود نمیتواند بتحصیل بعضی از علوم دینی قناعت نماید و بواسطه نبودن فلسفه‌های روشنی که روی زمینه مشهودات تدوین شده باشد ، شروع میکند بخواندن معقول و بالطبع بکویبرهای بیکران فلسفه‌های کهنه یونان که تبجر و موشکافی حکمای اسلام بر تعقید و ابهام آن افزوده است پرتاب میشود.

ولی هر دو در این عقیده متفق بودند که فقط و فقط تصوف و افکار عرفانی می‌تواند بشر را از ورطهٔ بدبختی نجات دهد .

مضحك تر از همه اینكه يكی از آقایان میگفت جو کی هاود را ویش مرتاض هند اگر بخوانند هندوستان را از حیطة نفوذ و استیلای انگلیس نجات دهند می‌توانند ولی آنها اعتنائی باین عوالم ندارند و انگلیسی را با هندی فرقی نمی‌گذارند !

این مدعیات تاجه اندازه صحیح است ؟ سوسیولوژی تاجه درجه با این فکر موافق است ؟ مشهودات ، تجربیات ، جریانهای اجتماعی تا چه اندازه این عقیده را تأیید میکند محتاج مطالعهٔ مفصلی است که فکر محبس نمرهٔ ۲ نمیتواند از عهدهٔ آن بخوبی بر آید ولی معذلك نظری باین موضوع میاندازیم :

مقصد و منتهی الیه سیر زندگانی بشر چیست ؟ چه صفاتی زمینهٔ روحی بنی نوع انسان را تشکیل میدهد ؟

آیا عقاید تصوف برای خوشبخت کردن جامعهٔ بشری کافی است و در هر صورت ممکن است عملی شود ؟

آیا بشر بیشتر تابع فطریات خویشتن یا تابع قوانین موضوعه و نظریات نادره میباشد ؟

آتیة بشر در آغوش مادیات خواهد بود یا روحانیات ؟

اینهاست موضوع مسائلی که باید برای گرفتن يك نتیجه مثبت صحیحی در تحت مداقه و مطالعه در آورد .

تمام افراد بشر با اختلاف مشرب و سلیقه و تباین فکر و عقیده يك چیز بیشتر نمیخواهند : سعادت میجویند ولی آیا سعادت چیست ؟

درویش سعادت را در کشیدن حشیش و آنوقتیکه مستغرق خیالات مالیخولیائی میشود مشاهده میکند . عاشق وقتی سعادت مند است که مانند بت پرستی که در مقابل معبود خود بخاک میافتد در زیر تجلیات بدیع محبوب محو و نابود شود . سرمایه دار حریص وقتی توانست بکارگران خود کمتر مزد داده و آنها را وادار کند بیشتر کار کنند و بالنتیجه ثروت خود را بآن درجه برساند که قبلاً درمخیله خود معین نموده است . کاتولیک مقدس وقتیکه کشیش اعترافات او را گوش کرده تقصیراتش را ببخشد . محبوس وقتی که باوبگویند آزاد است . یکنفر محکوم باعدم وقتی او را از رفتن پیاپی چوبه دار عفو نمایند . نویسنده وقتیکه آثار فکر او مانند وحی آسمانی در میان افراد بشر با تقدیس و احترام نگریسته شود ...

اینها و هر چه از این قبیل گفته شود مصادیق سعادت مندی است . از روی این تعبیر میتوان مفهوم سعادت را اینطور بیان کرد: رسیدن بآمال و آرزوهای قلبی .

در اینصورت باید ملاحظه کرد که آیا منطقه آمال و تمنیات بشر محدود است و حدود معین ثابتی دارد که از آن تجاوز نخواهد کرد : اگر شخص محکوم باعدم را از مردن معاف ولی در عوض حبس کنند دیگر آرزویی ندارد و اگر از حبس نجات یافت دیگر هیچگونه آمالی نخواهد داشت ؟

اگر پول (مرکن) بده میلیون رسید نمیخواهد بیست میلیون شود و اگر به بیست رسید دیگر نمیخواهد ، به پنجاه میلیون بالغ گردد ؟ بدیهی است نه ، آمال و آرزو حدودی ندارد ، پس در اینصورت حصول سعادت ممکن است ولی دوام آن ممتنع میباشد ؛ یعنی تنها وصول بآرزوی قلبی سعادت نیست مگر آنکه دیگر آرزو های قلبی یا تمام شود و یا بمحض اینکه پرتو آرزو در قلب تابید شخص بدان کامیاب شود .

بایک عبارت جامع تری میتوان سعادت را اینطور تعریف کرد : سعادت یعنی آسایش روح و بدن از حوائج و ضروریات و بعبارت اخری تأمین حیات مادی و معنوی .

بشر حوائج مادی دارد ، حوائج او روز افزون است ، مقایسه حوائج امروزی انسان و سه هزار سال قبل مطلب را روشن میکند و ثابت میشود منتهی الیه معینی ندارد . همچنین تمنیات قلبی : هر قدر انسان ترقی کند و بآمال خویشتن ناائل شود باز يك آرزوی جدید جایگیر آن میشود و يك افق دامنهدارتری در جلو آرزوهای او منبسط میگردد .

پس اگر بشر بخواهد سعادت مند باشد باید دوره زندگانی او عبارت باشد از يك سلسله مجاهدتهای متمادی و کشمکشهای طولانی !

همچنانیکه یکی از علمای اجتماع میگوید : « جامعه ای که افراد آن روی اصول تراحم و تنازع تربیت شده از مقاومت کردن با مصاعب عالم زندگانی و قدم گذاشتن در عرصه متاعب خیز سعی و عمل هراسی نداشته باشد بسعادت نزدیکتر است » .

این يك راه عملی است برای سعادت بشر و بدیهیست كه این سعادت باقیمت‌های گزاف تهیه میشود زیرا كه مستلزم زحمت و كوشش دائمی است .

يك طریقه غیر عملی نیز موجود است كه عبارت باشد از نقی صفات، حرص ، طمع ، حسد ، جاه طلبی ، جنون تجمل و ریاست .
آیا این نظریه كه محور تعالیم مسیح و كمفوسیوس و تمام عرفا و فلاسفه روحانی است قابل اجرا میباشد ؟

بعقیده من ، خیر . زیرا كه حیات و زندگانی بشر و هزارها موجودات حیه رهین يك خلق اساسی است كه عبارت باشد از حب ذات ، این خصلت قدر مشترك بین تمام افراد بشر و کلیه موجودات میباشد : حرص ، طمع ، حسد ، شهوت رانی ، جنون سیادت ، حس تجمل و منافسه تمام اینها مبنی بر حب ذات است . اگر تعالیم حضرت مسیح و متصوفین توانست این صفت را از بشر نقی نماید آنوقت ، اگر چه بقول علمای اجتماعی ، دنیا از عمر آن ساقط میشود ، اما بشر را سعادت مند خواهد نمود .
اگر بشر توانست حب ذات را از خود سلب نماید و بالطبیعه حرص و شهوت و حسد و سایر ذمائم اخلاقی را بیک سوی بیندازد بالطبیعه حوائج مادی و ادبی خود را بمنتهی درجه تنزل داده و سعادت مند میشود یعنی دیگر تمنیاتی ندارد تا از عدم وصول بدان بدبخت شود .

تعالیم تصوف برجست تئوری خیلی خوب و آخرین علاج قاطعی است در نقی آثار شقاوت . ولی جای افسوس است كه این علاج قاطع جز در دماغ تصوف پرور یكعده مختصر و محدودی وجود ندارد و این تخیلات

قشنگ در دنیا عملی نمیشود و بشر آنرا اساس حیات اجتماعی خود قرار نمیدهد .

اگر طبیعت زمینی قابل عمل آوردن برنج نباشد، از کاشتن بذر و تکرار عمل جز فاسد شدن بذر نتیجه بدست نمیآید و تا مواد شیمیائی زمین برای پرورش برنج قابل نباشد جز تضييع وقت و اتلاف سرمایه هیچ اثری نخواهد داشت .

این حقیقت که در طبیعیات محتاج اقامه دلیل و برهانی نیست کاملاً بر اجتماعیات منطبق میشود .

هر قدر يك فكر و يايك عقیده صحیح و منطقی باشد تا زمينهٔ اجتماعی حاضر نباشد و ساختمان فکری ملتی آنرا نپذیرد ممکن نیست آن فكر و عقیده عملی گردد .

بشر تابع فطریات خود میباشد، هر عقیده‌ای که برخلاف فطرت او باشد بالاخره عقیم و بلااثر میماند و اگر کسی توانست بقوةٔ تبلیغ بشر را از طبیعیات منصرف نماید برای يك مدت خیلی کوتاهی خواهد بود و بالاخره سیلاب فطریات این سدهای مصنوعی و وسائل قسری را از میان میبرد و همان عادات و فطریات بر اخلاق جامعه مستولی شده و تمام تعالیم مخالف را بصبغهٔ خود رنگ آمیزی مینماید .

بشر باحب ذات آفریده شده و شما نمیتوانید باو بگوئید خود را دوست مدار و دیگران را بر خود ترجیح ده . همچنانکه بهیچ افسونی نمیتوانید بآتش بگوئید نسوزاند اما این دو متصوف محبس نمره (۲) عقیده دارند که ممکن است آتش نسوزاند و افسانه‌هایی نقل میکنند

که فلان درویش در حال جذب و شوق منقل آتش در گریبان خود خالی کرد و متأثر نشد.

علمای علم اجتماع از این درجه هم بالاتر رفته و خصائص قومی و صفات ملی را نیز غیر قابل تغییر میدانند مگر بهمان درجه که ممیزات جنسی و نوعی حیوانات مطابق اصل تحول داروین تغییر پذیر میشود.

تاریخ این مدعا را بخوبی نشان داده و مشهودات آنرا مبرهن نموده است.

از بدو ظهور بشر بر سطح خاك تا امروز هزارها انبیاء، فلاسفه، مصلحین، متفکرین، بشردوستانها و معلمین اخلاقی قدم بعرضه اجتماع گذاشته، همه گفتند نباید بد کرد، بحقوق دیگران نباید دست تعدی دراز نمود، هرچه برای خود نمی پسندیم برای دیگران هم نپسندیم و حضرت مسیح از این مرتبه بالاتر رفته و گفت هرچه برای خود میخواهید بهتر آنرا برای دیگران آرزو کنید.

ولی آیا این عقاید و افکار عالی و این تعالم مقدسه توانست بشر را اصلاح کند و مجرای سیر طبیعی را تغییر دهد، شرور و مفساد را از جامعه محو کند!

آیا همان عاملین انکیزیسیون که افراد بشر را برای اندك شبهه در عقاید دینی و برای اندك تهمت مذهبی زنده در آتش میسوزانیدند توانستند بدستور العمل مسیح رفتار کنند؟

و آیا هر قدر سیر تکامل سریعتر گردیده مفساد و شروریکه همه

نتیجه حب ذات است بیشتر نرفته است و اینها دلیل بر این نیست که جلو گیری از فطرت شرارت بار بشر با قوانین موضوعه صورت پذیر نخواهد شد ؟

اگر افکار تصوف و عرفان و این فلسفه های نظری بر حسب اقتضای طبیعیات سرزمینی در میان ساکنین آن نشو و نما یافت مانند اهالی هندوستان جز خذلان و مقهوریت در مقابل سایر اقوام گیتی نتیجه نخواهد داشت . زیرا دنیای مادی سیر طبیعی خود را ادامه میدهد ، ناموس بقاء انسب در عرصه تراحم تاج نصرت و ظفر را بر فرق ملتی میگذارد که سودای ریاست و بزرگواری ، حس انتقام ، عاطفه حرص و طمع بیشتر داشته و برای وصول بمقاصد خود بیشتر مجاهدت نماید و چون آب و هوای همه اقالیم مانند هندوستان برای پرورش افکار صوفیانه یعنی فرو نشاندن شراره حرص و طمع و ایجاد خصلت تنبلی و آسایش جوئی و بی اعتنائی بسعی و کوشش مناسب نیست ، بالطبع ملل سست عنصر در مقابل اقوام حریص و شجاع و سیادت طلب دنیا مقهور و محکوم شده و دو سطر تاریخ مشعشع نداشته و همیشه مغلوب و زبون قوای فاتحین و ملل مهاجم بوده اند .

نظر باین حقایق مسلم اجتماعی است که بهترین تعالیم ، تعالیمی است که درعین جلو گیری از مفاسد و شرور بشری از جاده طبیعت هم منحرف نشده باشد .

از همین لحاظ آن دیانتی میتواند ابدی باشد که با روح تکامل دنیا و نوامیس طبیعی و اجتماعی بیشتر توافق داشته باشد : درعین حالی

که شرارت های فطری بشر را بوسیله مجازات های عملی جلو گیری نماید بشر نگوید : « اگر سیلی بصورت راست تو زدند صورت چپ خود را نیز بطرف او بگردان » و همچنین مطابق عقاید بعضی از فلسفه های مادی بانسان دستور ندهد که « بکش قبل از اینکه ترا بکشند » .

عقاید خشك و جامد مادیون و طبیعیون دنیا را بطرف یأس ، ناامیدی ، بدبختی و قساوت و بالنتیجه جرائم و جنایات میکشاند ، همچنانکه عقاید تصوف بسوی ذلت و نکبت و اسارت سوق میدهد. پس بهترین طریق برای سعادت مند کردن مردم یعنی ایجاد سعادت نسبی همان حدودی است که تعالیم يك دینانی مانند اسلام برای پیروی و وظایف طبیعی و اخلاقی معین کرده است .



یکی از آقایان مزبور با من تصدیق میکند که تمام افراد بشر روی زمین حب ذات زندگی میکنند و برای زنده بودن، این خصلت؛ ضروری و حتمی است ولی میگفت بشر در پیروی از این صفت جهلی راه خطا پیموده است . یعنی بهترین طریقی برای حب ذات اینست که انسان دیگران را بر خود ترجیح دهد! بعقیده این آقای عیسوی حضرت عیسی بزرگترین خود پرستها بوده ولی راه خودپرستی را در فداکاری دیده و برای سعادت شخصی شخصیت خود را فدا نمود.

من حقیقةً متحیرم در مقابل آن تئوری چه بگویم !

بشر چه میفهمد که ملکوت آسمان چیست تا برای وصول بدان خود را بکشتن بدهد ، فهمیدن ملکوت آسمان بسته بیک علم مخصوصی

نیست تا بواسطه تحصیل آن ملکوت آسمانها بروی مکشوف شود .

مشهودات بما مدلل میکند که بشر چون يك عنصر مادی است بمادیات نگاه میکند ، مادیات او را جذب میکند . در عین حالیکه بشر بمبدأ و معاد معتقد است نمیتواند از سعادت فعلی خود صرف نظر کند ، بلکه از لذایذی که منافای عقاید دینی اوست هم غمض عین نمینماید . اگر افراد معدوی پیدا شوند که برای يك مبدأ دینی یا يك عقیده علمی بمیرند و خود را فدا کنند دلیل نمیشود که تمام افراد بشر آنطور خواهند بود و تمام افراد بشر نمیتوانند عیسی شوند همچنانکه تمام فلاسفه سقراط نخواهند شد .

پس باید گذشته دنیا را در تحت نظر در آورده و ملتفت این نکته بشویم که آینده دنیا ممکن نیست از گذشته تخلف کند . گذشته نمونه آینده است زیرا همیشه در جامعه بشری افرادی پیدا شده اند که سعادت را در فداکاری دیده اند ولی هر قدر بشر در جاده تکامل قدم برداشته است عده این فداکارها رو به نقصان گذاشته و این سیر طبیعی دنیا بما میفهماند که بشر بمادیات بیشتر نگاه میکند و اگر توجهی به روحانیات داشته باشد در همان حدودی است که دیانت اسلام امر کرده و این قسمت هم در افراد بشر اقلیت خیلی کوچکی را تشکیل میدهد .

پس آرزوی عصر طلایی ، امیدواری به آتیه دنیا ، دل خوش کردن بمبادی خیال آمیز تصوف چندان منطقی نیست و نشر آن در جامعه جز فلج کردن قوای مقاومت و مجاهدت افراد ملت و تضعیف اخلاق اجتماعی نتیجه ای ندارد .

امروز روز سیزده عیداست . همه و حر کتی که امروز در میان اهالی شهر موجود است يك طنین غمناك و حسرت آلودی در فضای این گورستان انداخته است .

امروز شهر بکلی آرام و بی صداست : مردم همه در اطراف شهر میان مزارع و باغها پراکنده شده اند . دسته دسته در آغوش سبزه و در زیر سایه آسمان مینائی افتاده و سعی میکنند دقایق روز را با خوشی و مسرت پایان رسانند .

امروز مثل عیدهاییکه به (کوبیدن) رب النوع عشق اختصاص داشت پر از نسیم آرزو و محبت ، پر از شادی و تقریح ، پر از مستی و خنده است .

امروز اول صبح برای طراوت سبزه ها آسمان ترشح مختصری داشت و باران ملایمی برای فرو نشانیدن غبار ، زمینها را آب پاشی کرد و پس از آن آسمان درخشنده تر و رنگ لاوردی آن شفاف تر شد و قطعه های سفید ابر مانند کفهای سفیدی که از دور در میان دریا مشاهده میشود در میان فضای نیلوفری شناوری میکرد .

رفقا همه در حیاط محبس جمع شده و در آفتاب نشسته بودند . دو نفر از دزد های محبس عمومی را آورده بودند که آب حوض را خالی کنند .

یکی از رفقا مانند يك كشيـش كاتوليك يايـك واعظ قشري آنها را ملامت و توبيخ ميکرد که چرا دزدی ميکنند .

یکی از آنها بايك لهجه قاطع و مطمئنی گفت : « برای اینکه ما همیشه با بدبختی و فلاکت دست بگریبان هستیم و در برابر چشم ما يك دسته مردمان متنعم همه چیزهای خوب و وسایل سعادت را آماده دارند آیا ما حق نداریم که يكمقدار مختصري از وسایل خوشبختی آنها را برای خود جلب نمائیم . »

آيا ماحق داريم آنها را ملامت كنيم كه چرا دزد ميشوند . آيا همين افراډي كه دزدي درخانه ايشان روي ميدهد بوسيله دزدي موفق بجمع مال و ثروت نشده اند ؟

اين جوان ساده لوح بي تربيت با اين جواب مختصر خود يك فلسفه بزرگ ويك حقيقت مسلم اجتماعي را تايد ميکرد .

حقيقتاً چرا انسان دزدی ميکند ؟

— بهمان دليلی كه گرگ گوسفند را درهم ميشكند . اگر ما توانستيم فلسفه حرارت آتش را بفهميم علت دزدي بشري را هم خواهيم فهميد .

ولی يك مسئله محل توجه است : آيا اين جوان بدبختی كه بجرم دزدیدن دويست تومان در محبس افتاده است بيشتر مستحق تنبيه و مجازات است يا آن متمولي كه اين سرقت در خانه او واقع شده است ؟

قوانین مدنی دومی را آقا و صاحب مال و با شرف میدانند و این

جوانك بدبخت را دزد و بیشراف معرفی میکنند اما من چون کمتر باین جمله‌های بیروحی که باسم قوانین موضوعه در کتب تدوین شده است اهمیت میدهم آن متمول را دزد و آن جوانك فقیر را صاحب مال میدانم !

آیا این مجسمه‌های غرور و نخوت که خود را مافوق طبقات مردم تصور میکنند از کجا تحصیل ثروت نموده‌اند ؟ خوب فکر کنید ، لازم نیست بامریکا و اروپا رفته سرمایه داران آنجا را مورد دقت قرار داده و اقوال کارل مارکس را مطالعه نمایید .

سرمایه دارهای امریکا و اروپا در مقابل متمولین ما مجسمه انصاف و درستی هستند . اینجا ایرانست . هنوز دزدی‌های قانونی باسم کاپیتالیزم شروع نشده ، رجال و متمولین ما از جنس تجار نیستند : اعیان ، حکام ، شاهزادگان ، ملاکین ، اشراف ارثی - اینها هستند طبقه سرمایه دار ما !

تمول این دسته آلوده بخون هزارها افراد جامعه است ، مکنّت و تجمل این آقایان با اشك چشم هزارها ستمدیدگان اجتماع تدارك شده است . سعادت و نیکبختی اینان قیمت مرگ و ناکامی چندین هزار مرد وزن و اطفال خردسال است .

اگر يك احصائیه میتوانست نشان بدهد که هر يك از این عمارتهای عالیّه با چه جنایت‌هایی برپا شده است البته اعتراف میکردید که این جوان محبوس دزد نیست ، دزد آن آقائی است که خون يك ملت را مکیده تا باین عظمت و جلال نائل شده است .

اینها در صورتی است که ما مسئله را از لحاظ قوانین جاریه امروزی مطالعه کنیم ولی اگر اندکی دقیق شویم مسئله خیلی مشکلتر خواهد شد :

تاجر چرا بیش از سایرین متمول میشود؟

البته نمیتوانیم بگوئیم برای این که بیشتر کار میکند زیرا که یکنفر زارع یا آهنگر بیشتر از او کارهای بدنی دارد و یکنفر عالم و مورخ بیش از او کار فکری میکند و یکنفر منشی یا محاسب همان تاجر بیش از او کار اداری انجام میدهد .

پس تنها سر "تمول او سرمایه اوست . سرمایه را از کجا آورده؟ خداوند او را با سرمایه نیافریده ، با پس انداز هم ممکن نیست شخص اینقدر متمول شود . با جریانهای تجارتی یعنی ارزان خریدن و گران فروختن ممکن است هزار تومان را در مدت ده سال صد هزار تومان نمود ولی اگر يك اندازه عادلانه تر مال التجاره را میخرید و میفروخت صد هزار تومان نمیداشت پس زیادی تمول او نتیجه تعدی بحقوق عموم افراد يك جامعه میباشد .

از اینها میگذریم ، ما در تشخیص حقیقت تمولها گفتگو نمیکنیم ولی برای ایجاد دزدی آیا تنها گرسنگی کافی نیست . برای پیدایش دزد ، نبودن کار در مملکت کفایت نمیکند؟ پرورش حس تعدی یعنی آن عاطفه که در کمون طبیعت بشری راسخ است همین تجملهای بی معنی که متنعمین خود را بدان آرایش داده اند علت تامه نمیباشد؟ ای حیوان های متمدن ! آیا میدانید این الماسهای شما چقدر

اشك بدنیا داده است ، این لباسهای فاخر شما چه شراره‌های حسدی در قلب بشر افروخته است ، این پار کهای شما چقدر دزد ایجاد کرده است ، این سالونهای مزین شما چقدر مردم را بیپروی جنایت‌های شما تشویق نموده است ، این تظاهرات مقرون بسعادت شما موجب چقدر فساد اخلاق ، چقدر بی‌ناموسیها و چقدر جرائم شده است .

شما ای متمولین ایران ! ای مدرسه‌های عملی جنایت وفجایع ! چقدر قادر بودید ایران را خوشبخت کنید و نکرید ، چقدر میتوانستید اطفال کوچه گرد را که از فرط بدبختی و گرسنگی دزد میشوند تربیت کنید و نکرید ، چقدر میتوانستید مؤسسات خیریه ایجاد کنید و نکردند ، چقدر میتوانستید بآبادانی کشور خدمت کنید و جز خرابی کاری نکرید !

افسوس این دستی که بر سر شما فرود آمده سنگین و منتقم نیست ، افسوس که همه شما بمکافات اعمال زشت خود دچار نشده‌اید . افسوس که هنوز هم جامعه برای دور انداختن کابوس وجود شما از روی سینه خود ضعیف و ناتوان است !

ما حق نداریم با فرد ضعیف خود بگوئیم چرا دزدی میکنید . اگر چه آنها هنوز نمیتوانند دزد بزرگتری را بما نشان داده و بگویند ما از او پیروی میکنیم ولی خدا و وجدان ما را تحقیر خواهند کرد اگر دزدهای صد هزار تومانی را ندیده و چشم خود را بصورت دزد صد تومانی خیره کنیم .

آفتاب روز بیست و ششم هم غروب کرد و ما هنوز ... امروز غروب آفتاب را تماشا میکردم ، در یکی از حیاطهای نظمیه که پشت محبس واقع شده است چند درخت چنار بلند موجود است که ما طلوع و غروب آفتاب را از شاخه های مرتفع آن تشخیص میدهیم . این شاخه ها هنوز هم عریان و با يك منظره خشك و یأس آوری بسمت شمال غربی محبس نگاه میکنند . در آخرین دقایق روز که با شعۀ خونین غروب رنگ آمیزی میشود مانند يك شعلۀ نیم روشن ، حزن انگیز و شوم است ، هیچ پرندۀ ای حتی يك گنجشك هم در اطراف این شاخسارهای خشك و عریان پروبال نمیزند و اشعۀ سرخ آفتاب با يك اهتزاز غیر مرئی از روی آن محو میشود و يك روشنی ضعیف و ظلمت آمیزی محبس را احاطه میکند .

همهٔ حیات و هیاهوی زندگی و حرکت امروز در محبس ما کمتر محسوس میشد زیرا نه نفر از رفقا را بمحبس عمومی برده بودند . محبس عمومی !

محبس عمومی يك چهار دیوار خونینی است که صد ها افراد بشر را مانند حیوانات در آنجا ریخته اند که شبها آنها را در شتر خانه های متعفن و کثیف جای میدهند !

وضع زندگانی این محبس ، چه از نقطه نظر صحتی و چه از نقطه

نظر اخلاقی بمنتهی درجه پستی است ؛ بآنها سیگار نمیدهند ، بخوردن غذای پست و غیر مأکول مجبورند ، غیر از یک پارچه کرباسی چرکلباسی ندارند ، ملاقات برای آنها ممنوع است ، امراض مختلفه گوناگون آنها را احاطه کرده ، کثافت و نکبت آنها را فرا گرفته است . بدیهی است نظافت اشخاصی که حمام نمیروند و لباس بدلی ندارند و شب راروی فرشهای مرطوب خاک آلود میخوابند تا چه اندازه است !

محبس عمومی مدرسه فعالی است در تعلیم فسق و فجور ، در ترویج فساد و شرارت ، در پرورش سفالت و پستی ، در محو کردن فضائل و اخلاق ساده . اگر آدم عقیف و محجوبی را چند روز در آنجا محبوس نمایند بکلی عواطف عالیه و خصائل محموده را فراموش خواهد کرد .

یکدسته از رفقای ما را که مردمان محترم و باسم سیاست در زندان افتاده اند ، بواسطه تنگی جا بیک همچو ظلمتگاه کشانیده و بردند .

تنها مایه تسلی یک نفر محبوس اینست که خود را در میان جمعیتی که در افق فکری بوی نزدیک است مشاهده کند ، بزرگترین ضربه بقلب یک نفر محبوس سیاسی اینست که او را در میان دزدان بفرستند .

اگر چه این دزدهای بدبخت بعقیده من مستوجب تحقیر نیستند و شاید با سایرین چندان فرقی نداشته باشند و بلکه از اغلب آن اشخاصی که با احترام و جلال در میان جامعه زندگانی میکنند شرافتمند تر هستند ولی معذک مطابق رسوم و آداب معموله آنها را خیلی متأثر کرد .

وقتیکه آژان دونفر ، دو نفر، آنها را از محبس بیرون میبرد
يك ضعف نفس غریبی بر من مستولی شد مثل اینکه این جلاد ها آنها
را بقتلگاه میبردند .

در چشم اشك آلود آنها شعله بدبختی و بیچارگی میسوخت و در
سیمای درهم شکسته و افسرده آنها آیات یأس و مذلت خوانده میشد .
ما سعی میکردیم بچشم آنها نگاه نکنیم زیرا که شراره مایوسانه
این نظر ها برای خاکستر کردن قلب ضعیف ما کافی بود . هیچکس
نمیتوانست از ماوراء این نظر های بیچارگی طوفان محرومیت و ناکامی را
مشاهده نکند .

چشم بشر مانند آسمان عمیق و پراز اسرار است . چشم مانند سیمهای
ساکت و خاموش ساز است که حامل ناله های جانسوز و ترانه های مسرت بخش
و هزارها تأثرات گوناگون دیگر میباشد .

چشم بشر آئینه روح و زبان قلب است ، این فریادها و ضجه هایی که
دهان کوچک ما نمیتواند بگوید ، آن شعله های بیرنگی که روح را
خاکستر میکند و زبان گوشتی نمیتواند بیان نماید ، آن اسرار و رموزی
که منطق مادی بشر نمیتواند تشریح کند چشم بایک نگاه بما میفهماند ،
فقط چشم است که میتواند با يك نظر عظمت و ابهت و غرور و نخوت ما
را درهم شکسته و نزاکت ما را معدوم نماید .

آیا پدر بوده اید و پسر خود را زیر دست جلاد دیده اید ؟
آیا با نظر های مایوسانه يك جوان آزر و مندی که بسوی چوبه
دار میرود مصادف شده اید ؟

آیا نگاه‌های مستر حمانه‌ای که موجود عزیز از زیر شکنجه‌های الیم دشمن بسوی شما میفرستد و شما قدرت امداد او را ندارید مشاهده کرده‌اید؟... آه ای تمدن ننگین! قلب بشر چه قربانیهای عزیزی در معبد خونین تو تقدیم کرده است.

هیچ فراموش نمیکنم منظرهٔ يك مادر بدبخت را... آن روز میدان شاه اصفهان پر از جمعیت بود، گرد و غبار هوا را که از تابش آفتاب سوزانی گرم شده بود تیره کرده بود، چوبهٔ دار مانند رب النوع مرگ در وسط میدان ایستاده و جسد بیروح و دوفقر را که هنوز آخرین تشنجات مرگ در انگشت‌های دست و پایشان باقی بود بدهان گرفته بود.

نوبت بجوان سومی رسید، چشم‌های بینور او مایوسانه در جمعیت کسی را جستجو میکرد. مثل اینکه گم کرده‌ای داشت. در میان هیاهوی وحشیانه جمعیت، ضجه‌های ناامیدی زنی را شنیدم که بایک قوهٔ متشنج و نیرومندی جمعیت را از هم دور نموده و بمحوطه‌ای که آژانها در اطراف چوبهٔ دار تشکیل داده بودند رسید. چشمش بصورت پسر خود افتاد که طناب را بر گلوی او محکم کرده بودند.

دنیا گویا منتظر این منظرهٔ فجیع بود آخرین نظرهای وحشیانهٔ مادر و نگاه‌های حسرت و ناامیدی پسر در میان این صحنهٔ مرگ‌خیز مصادف گردید و طناب کشیده شد... سردار جنگ هم از بالای عالی قاپو دور بین خود را بزمین گذاشته با خاطری مطمئن و آسوده بسر سفرهٔ غذا رفت!

دورنمای کوه و جنگل، چشم‌انداز صحرا و دریا، تصویر میدانهای

جنگ و کشتار اهمیتی ندارد . این منظره‌ها - این منظره‌هایی که روح و عواطف بشری را نشان میدهد - کشیدنی است .
اگر ما توانستیم معنی يك نگاه پر از ناامیدی مادر را بیان کنیم

من چه می‌گویم هنوز منطق بشر نمیتواند یکی از این ناله‌هایی را که سیم بیروح ساز سرمی‌دهد تفسیر نماید ... افسوس !
دیروز رفقای مارا بردند بمحبس عمومی ، اگر میتوانستم طرز خروج و درجه انکسار و افسردگی آنها را بنویسم شما هم با من اعتراف میکردید که توقیف حیات وزندگان انسان در محبس نمره ۲ بدبختی نیست، بزرگترین بدبختی مشاهده بیچارگی دیگران و عجز از مساعدت و امداد آنها است .

محبس يك کانون سوزانی است که مسرت و آسودگی در آنجا مبدل بخاکستر سرد حزن و اندوه میشود ، محبس تنها محبس نیست منطقه بیچارگی بشر است . محبس يك صحنه سیاه و تاریکی است که بدبختیها، نا کامیها و ذلتها در آنجا متراکم شده و از میان این دود سیاه جز قیافه‌های درهم و گرفته چیزی دیده نمیشود .

مارا بدطوری آفریده‌اند: برای اینکه کمتر رنج ببریم باید کمتر احساس کنیم و کمتر بفهمیم ، وقوه تصور و تخیل ما کمتر کار کند. وقتی اینطور شدیم تازه از حیات کمتر متمتع میشویم .

دلم میخواست بیابان وسیع و خلوتی بمن میدادند تا این فریاد
هائیکه در تنگنای سینه‌ام خفه شده است آنجا سر داده و سینه را از فشار
این طوفان بی رحم آسوده کنم .

دلم میخواست کنار ساحل خروش انگیز دریائی نشسته و این
اشک‌هایی که پرده چشم را نزدیک است از هم پاره کند بر روی امواج
گریان آن بریزم .

آه اگر میتوانستم این روح عصبانی را تشریح کنم ، اگر میتوانستم
با عمق این گرداب پراز اسرار فرو روم ، اگر میتوانستم این طوفان پریشان
را تجزیه کنم ، اگر میتوانستم نعره‌های او را بگوش مادی بشر برسانم ...
افسوس ، کلمات کوچک و محدود وضعه‌های يك روح متشنج ،
بزرگ و عظیم است .

آیا میدانم مافوق این ثوابتی که سطح نیلگون آسمان را منقش
کرده است چیست؟ آیا میدانم منتهی الیه صفحه پهن‌آور آسمان کجاست؟
آیا بالهای افق پیمای و هم میتواند يك قدم از عرصه ابدیت را
پیماید ، آیا ما میتوانیم تشنج و پیچ و شکنهای گرد باد را بنویسیم؟ آیا
این امواج نا معدودی که بر شن زار ساحل نیست و نابود میشوند از
کجا می‌آیند؟

اگر عقل محدود و کوچک بشر توانست از میان این مشکلات

مظفر و منصور بیرون آید بیان گنگ و منطق ناقص من هم میتواند بگوید در بعضی از دقایق ایام حبس چه بحر آنها و هیجانها و چه ناکامیها موجود است. بعضی اوقات نفس کشیدن سخت، نشستن دشوار، راه رفتن مشکل مطالعه غیر ممکن، قلم و دست و دماغ عاصی میشود و بیقراری جان را بلب میرساند.

در عالم حیات هیچ چیز مشابهی موجود نیست که من بگویم این دقایق مانند آنهاست. میگویند حالت احتضار و سکرات مرگ خیلی دشوار است، دردست و پای شخص مصلوب يك تشنج خیلی شدید و عنیف مشاهده میشود. شاید این دقایق مثل آنها باشد.

رویهمرفته گمان میکنم این اولین پله جنون است که بانسان دست میدهد. اگر کمی این حمله عصبانی دوام پیدا کند، شاید جنون کامل یعنی استراحت مطلق نصیب انسان گردد.

ما در محبس مانند گوسفندانی هستیم که قصاب آنها را پرورش میدهد ولی برای اینکه يك يك آنها را بکشتن گاه بفرستد. اما آن حیوانات نمی فهمند چه سر نوشت شومی منتظر آنها است! ولی بدبخت بشر که دست قدرت صانع وسایل ناراحتی و رنج کشیدن را در وجود او تعبیه کرده است، باو عقل داده که بفهمد، اعصاب حساسی داده است که متألم شود، قلب داده که بتپد، چشم داده است که اشک بریزد.

من چه میگویم... گوسفند مبتلا بدرد دندان نمیشود، گوسفند تب لرز نمیگیرد، گوسفند مرض (آپانتیسیت) ندارد، گوسفند زن و بچه ندارد، گوسفند خانه و اثاثیه ندارد، گوسفند در خیال معاش

زن و فرزندان خود نیست، گوسفند خانه ندارد که صاحب خانه‌اش برای کرایه خانواده‌اش او را از خانه بیرون کرده و اسباب او را میان کوچه‌ریخته باشد، گوسفند خیال آزادی او را اذیت نمیدهد، گوسفند آمال و آرزو ندارد ... او ای آمال دوره عمر .

بیچاره انسان ! چون میفهمد و بهتر احساس میکند از هر حیوانی شقی تر و برای کشیدن رنج از هر جانوری مستعدتر است .

امشب حاکم نظامی تهران بمحبس آمد، مثل اینکه (مارشال اوایما) مانچوری را فتح کرده و اکنون سرکشی بموضع دشمن و اسرای روسیه میکند . ولی بیشتر شبیه بود باین قصابهای متمولی که گاهگاهی سرکشی بگوسفندان خود میکنند، اما قصاب از دیدن گوسفند های فربه خود خوشنود میشود و این آقای نایب سرهنگ بناز و خرامش ماد موازل های پارسی ، بتفرعن و جبروت راجه های تجمل دوست هند و برسمیت و خشونت يك مارشال فاتح و مظفر بما نگاه میکرد و بالاخره برای ابراز قدرت و عظمت خود امر کرد که یکی از رفقای ما را در اوتاق خود انداخته و لحد سنگین و تاریک آنرا نیز برویش بیندازند .
نمیدانید این در ضخیم باچه ناله دلخراشی بر روی او بسته شد و این ضجه غضب آلود باچه طنین وحشیانه ای در فضای محبس منعکس شد که تا اعماق قلب ما را بلرزه انداخت .

رفقا با تعجب و حیرت سبب این رفتار خشونت آمیز حاکم نظامی را از یکدیگر میپرسیدند و مضحك اینست که هر کسی يك طور فلسفه بافی و علت تراشی میکرد مثل اینکه از بطون و اخلاق طرف

مقابل مطلع شده باشند .

ولی چه علتی معقول تر و نیرومند تر از حس خود نمائی است ،
آیا حس خود نمائی و خود پسندی عده معدودی دنیا را بد بخت نکرده
و آیا این حوادث مهیب و کشتارهای هولناکی که صحایف تاریخ بشر را
خونین کرده است معلول همین صفت نیست ؟ این جنگها ، این رقابتها ؛ این
جاه طلبی ها ، این سرمایه داریها و این حرص و آزها غیر از حس خود نمائی
و ایجاد امتیاز دلیل دیگری دارد ؟

از (نرن) تعجب نکنید که برای تفریح خاطر نامیمون خود شهر
روم را آتش میزد ، همه نرن هستند . آیا ناپلئون و اسکندر و شارلمان غیر از او
هستند و فلسفه یا مطالعات خالی از آرایش افکار ناسیونالیستی ما بین
سیروس و چنگیز فرقی میگذارد ؟

آیا ویلهلم امپراطور آلمان در نظر افکار عمیقہ بیشتر از رو کفلر
سرمایه دار امریکائی مقصر و مستحق نکوهش و ملامت است ؟

از اینها گذشته آیا مگر اینجا محبس نمره (۲) نیست ؟
مگر اینگونه تحکیمات ، اینگونه خشونتها ، اینگونه تعدیات يك
چیز تازه و نادری است ؟

اینها حوادث عادی زندان است . هوای مسموم اینجا با تلخی و
ناکامی مخلوط شده است !

چه گریه های لذیذی!

آسوده شدم؛ در این قطره های سوزانی که پی در پی از چشم میبارید چه طوفان سهمگینی موجود بود که قلب محزونم را از هم پاشیده بود، در طی هریک از این دانه های شفاف اشک که با يك طنین غمناکی بر روی کتاب میچکید يك اقیانوس موج حزن و اندوه پنهان بود، هریک از این قطرات ناچیز مانند نور آفتاب ظلمات اندوه را پراکنده کرد. کاش آن اشکهای که قبل از من در این مدفن آمال ریخته شده است توانسته باشد يك همچو تسلیت و آرامشی داده باشد.

اوتاق من بایر تولرزان وضعیف يك شمع گچی روشن بود، خیلی شباهت داشت بمقبره هائی که کسان میت او را فراموش کرده، فقط يك چراغ كوچك، آنهم برای ملاحظه مردم آنجا روشن میکنند، منظره تیره و نیم روشن آن بخاطر شخص میآورد بعضی از آن مادر های بیچاره و بدبختی را که شب جمعه، فقط يك شمع خریده و میرود بر سر قبر عزیز خود روشن میکنند و آنقدر آنجا مینشینند و از میان اشک خود پرتو ضعیف شمع را تماشا میکند تا شمع خاموش شده، تاریکی فضا را احاطه نماید. منهم نشسته به بدبختی موجودات بشری فکر میکردم، لرزشهای قلب خود را که در هنگام برگشتن رفقا از محبس عمومی تولید شده بود تشریح میکردم، سیمای درهم شکسته،

چشمهای بگودی افتاده و رنگ زرد و ناتوان آنها در پیش نظر مجسم شده بود، ضجهٔ مظلومیت آنها در فضای هستی من با يك طنین غمناکی صدا میکرد، شمع میسوخت و من گریه میکردم، او پرتو فشانی میکرد و من پرتو لرزان آنرا از میان تلاء لؤلؤ قطرات اشك خود تماشا میکردم.

ای طبیعتهای سرد، ای قلبهای عذیم التاثر، ای شمائیکه نمیدانید بدبختی چیست بگریهٔ من نخندید، بضعف قلب من بذله سرائی نکنید، این قطره های اشك از فضای آزاد شما نورانی تر، از دریا - های شما پاك تر؛ از بهار با طراوت شما زیبا تر و از آسمان قشنگ شما بزرگتر است.

این قطرات فروزنده تنها قربانیهای بود که میتوانستم بساحت بیچارگی و مظلومیت رفقای خود نثار کنم.

اگر شما بودید و آنها را میدیدید، آنهاییکه سه شبانه روز غذا نخورده بودند! آنهاییکه از پیشگاه مرگ برگشته بودند، این رفقائی که اینك با سیمای مردگان بسوی ما مراجعت کرده اند... نمیدانم شاید شما هم مانند این عناصر بی عاطفه که بنام هیئت حاکمه معرفی شده اند متأثر نمیشدید، فقط خدا میداند چقدر قساوت و بیرحمی در وجود نوع شرور انسان سپرده است.

در محبس، ما چیزهائی تماشا میکنیم که شاید هیچ صحنهٔ ترازدی نمیتوانست بمانشان بدهد. در اینجاست که امواج عاطفهٔ انسانیت بصخره های سرد و جامد وظیفه شناسی خورده و مأیوسانه باقیانوس درد و الم

بشری عودت میکند .

اگر کسی میخواست ببیند يك مرده چگونه دامن کفن را چاك زده ، باصورت خاك آلود از قبر بیرون میآید ، خوب بود در حیات محبس ایستاده ، يك يك این جوانهای كه با رنگ پریده ، زانوهای مرتعش لبهای خشك وارد میشدند تماشا کند . يك غبار شوم و غمناکی بر صورتشان نشسته ، مثل این بود كه آنها را از زیر آوار بیرون کشیده اند . يك كبودی كه گوئی اثر فشار انگشت های وحشتناك مرك است اطراف چشمهای بی نور آنها نقش بسته بود .

اینها تا حوالی تاریك گور رفته و برگشته اند . مقدمات اولیه مرك را دیده بودند ، مایلخولیا ، آرزوها و تصوراتی كه قبل از مرك بر هر انسانی رخ میدهد بر آنها ظاهر شده بود .

وزارت داخله خود را بمرک آنها بی اعتنا معرفی کرد . بر اپورت نظمیه جواب داده بود كه ابداً بمرک چند نفر اهمیت نمیدهد : هلاكت چند خانواده را میتواند با نظریه لایقیدی تماشا كند ! این بود جواب وزارت داخله .

اگر این جواب را هم نمیداد ما میدانستیم كه این وزارتخانه ها مبدأ جنایت های مهیب تر و مدش تری هستند ، سیره و رفتار آنها همیشه این جوابها را بملت داده است ، قیمت سعادت و خوشگذرانی اینها همین جنایتهای خونین است .

رفقا بعد از سه شبانه روز از محبس عمومی برگشتند ، هر چند نفر یکی از آنها را احاطه کرده و از حالت آنها استفسار میکردند مثل

خانواده هائیکه مسافر عزیزشان باحالت خستگی وارد شده اند ، یکی چای دم میکرد ، یکی شیر گرم مینمود ، یکی شیرینی میآورد یکی میرفت در اطاق و در را روی خود می بست که منظره رقت آور آنها را نبیند .

اگر قلوب بشر نسبت بیکدیگر اینطور رؤف و مهربان میشد سعادت حقیقی ایجاد شده و دنیا محتاج این میکربهائی که با اسم هیئت حاکمه تولید شده اند نمی بود ، محبس نمره (۲) بنا نمیشد و بشر روز بروز در لجن زار فساد فرو نمیرفت .

بازهم صبح شد ، بازهم بیداری ، بازهم این دخمه تاريك ، بازهم این روشنائی نیم رنگ ، بازهم این قراول ، بازهم یأس ، بازهم امیدهای نا معقول و بالاخره بازهم زندگانی ...

چقدر شبها با این آرزو خوابیده ام که صبح دیگر برنخیزم ، دیگر این آسمان وزمین ، این دنیا و این جامعه پرازفساد را نبینم .
آه این عمر و زندگانی چقدر طولانی و چقدر سنگین و با تانی میگذرد!

آیا زندگانی جز يك خواب پریشان طولانی چیز دیگری است ؟
چقدر حسرت میبزم بر آن قلبهای نیرومندی که جامه را گرفته و با کمال سکوت و ملایمت مینوشند .

چند روز بود کتاب « ورتر » را میخواندم . این همان کتاب مشهور گوته آلمانی است که میگویند بعد از انتشار آن قضایای انتشار در آلمان زیاد شد .

این کتاب عشقی است که باغم و اندوه شروع شده ، با ناکامی امتداد یافته و با یأس و خودکشی خاتمه یافته است .

اگر چه در ترجمه آن بفرانسه میگویند بسیاری از محسنات طبیعی خود را ازدست داده است و ترجمه عربی آن بکلی خشك و بی لطف شده است و رویهمرفته آنطوریکه من تصور میکردم يك کتاب حساس تأثر

انگیز نبود ولی مع ذلك يك مسئله را خوب بیان کرده است، خود کشی را با منطق شرح داده و مجسم نموده است .

چقدر از رشادت پهلوان این رمان خوشم آمد که جرعه مرگ را بدون اضطراب آشامید ، مقدمات مرگ خود را با خونسردی و متانت فراهم آورد ، جامه‌دان خود را مرتب نموده ، نوشته های خویش را منظم و قروض خود را ادا کرد ، وصیت نامه خود را نوشت و بالاخره آخرین نامه تسلیم آمیز خود را ب مادر پیرش فرستاد و آخرین نظرهای پراز حسرت را نیز بروی معشوقه انداخته و سپس بدون همهمه و اضطراب غرش مهیب طپانچه را در مغز خود بصدا آورد .

مکرر شده است که شخص در حالت مستی ، یا غیظ و غضب مفرط ، یا یأس و نا کامی مهلك ، در آنوقتی که اعصابش بیک تشنج سخت دچار شده است شانه خود را از زیر بار سنگین حیات نجات داده است . ولی در این قضیه خود کشی با متانت و خونسردی انجام گرفت .



خود کشی شجاعانه ترین اقدام بشر است .

من از فورمولهای معینی که در استماع اینگونه وقایع شنیده ام خسته شده ام . اینهایی که انتحار را بد میدانند بطوطی بیشتر شباهت دارند . خودشان هم نمیتوانند بعمق صحبتهای خود متوجه شوند .

میگویند « بد بخت جنون داشت ، دیوانه شد ، کم ظرف بود ، از تحمل مصائب حیات میترسید ، قوت قلب نداشت ... »

معلوم است این عقاید از جبن فطری خودشان تراوش میکنند .

این بواسطه پستی همت ، کوتاهی نظر و حقارت نفس خود آنهاست که این قسم اشخاص شجاع را انتقاد میکنند .

آیا آنهائیکه در مصائب و بدبختی ها زنده میمانند برای اینستکه میخواهند با متاعب زندگانی مبارزه کنند یا از مرگ میترسند ؟

ای کسانی که قضایای انتحار را با چین ابرو و کج کردن لب تلقی میکنید ! اگر پیمانه صبر و تحمل شما هم لبریز شد ، اگر روزنه های امید بر شما هم بسته شده و خود را نکشتید ، معلوم میشود خیلی عاقلید و پیر ظرف و قوی القلب و بعقیده من جبان و ترسو و علاقمند بزندگان پست و حرمان آمیز .

کسی حق ندارد خود کشی را انتقاد کند . شجاع ترین اشخاص کسی است که با قوت عزم به بدبختی های نامحدود خود خاتمه داده از خود میگذرد و این خواب پریشان را تمام میکند .

خیلی حیرت انگیز است . مردم ، آدم کشهای بزرگ دنیا را عاقل و قوی الاراده میدانند ولی کسی را که چشم از مطامع دنیا پوشیده خود و دنیا را از حرص و طمع خویش آسوده کرده است دیوانه و سفیه میدانند .

چه خوش میگوید صائب :

هر که چون تیغ مدارش کجی و خون ریزی است
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

شش هفته هم تمام شد آفتاب در محبس غروب کرد و جمعه ششم هم در محبس يك پرتواندوهنا کی انداخته و خاموش شد .
امروز حال خود را با آن اشخاصیکه در زیر لحد سرد و تاریک بخواب ابدی رفته اند مقایسه میکردم راستی دیدم آنها سعادت مند تر از ما هستند .

آری آنها سعادت مند ترند زیرا دیگر هفته ها ، روزها ، ساعتها و دقائق ناکامی را نمیتوانند حساب کنند . سنگینی این ثانیه ها و لحظه های بیرحمی که از روی قبر آنها عبور میکند حس نمیکند ، این آسمان خندانی که بر روی قبر آنها سایه افکنده است نمی بینند ، رشحه ابر بهاری که سطح مزار آنها را شست و شو میدهد ، چمنها را سبز ، شکوفه ها را شاداب ، گلها را نکبت انگیز و نسیم را لطیف تر و دلنواز تر میکند نمی بینند ، مرده ها دیگر خنده مسرت بار و پر از تجمل عید را مشاهده نمیکند .

ای ساکنین دیار نیستی ! شما خوش بختید زیرا اطفال شما که بر گور شما می آیند نمیتوانند دست بگردن شما انداخته و گریه کنند و قراول آنها را از آغوش شما بیرون بکشد .

شما سعادت مندید زیرا مسئولیت شکم گرسنه اطفال و ضعف و

بیچارگی زوجه تان بعده شما نیست ، از خیال خانواده بد بخت خود آسوده هستید .

اما در محبس نمره «۲» ...

چندی است يك جوان ارمنی را باینجا آورده و برای اختلاف حسابی که با بانك شاهنشاهی دارد او را بمحبس انداخته اند . بدون محاکمه و بدون ثبوت تقصیر میخواهند از او هفتصد تومان بگیرند . اما دیروز با اجازه دادند که با دو نفر پلیس برود بیرون لباسهای خود را فروخته و زن ناخوش بدبختش را از گرسنگی نجات دهد !

يك کاسب فقیری که متکفل آسایش و زندگانی هشت نفر زن و بچه است و معاش یومیه آنها را از صنعت یدی اداره میکند ، امروز دوماه است که در زندان افتاده و نتوانسته است کار کند .

صاحبخانه برای نرسیدن وجه اجاره اسباب آنها را میان کوچه ریخته و دست زن و بچه او را گرفته از خانه بیرون کرده است .

مگر يك صنعتگر فقیر چقدر سرمایه و چقدر اندوخته و پس انداز دارد ، مبل رفت ، اثاثیه رفت ، لوازم خانه رفت ، همه بفروش رسید ؛ دیگر چیزی باقی نماند ، قرض هم دیگر نمیدهند ، یکنفر زن ضعیف و بی پناه ایرانی چقدر میتواند قرض کند ، در انتظار نانوا و بقال چقدر اعتبار دارد !

آیا آن هیئت اجتماعیه که یکنفر از افراد خود را توقیف میکند ، يك پدر و يك شوهر را از کسب معاش باز میدارد برای اطفال بی پرستار و عیال بدبخت او چه فکر کرده؟ اگر آنها از گرسنگی بمیرند مسئولیت

آن بعهده کیست؟ اگر يك زنی درمقابل این پیش آمدهای طاقت سوز عاجز و بیچاره شد و بالاخره تن بسفالت داد، قیمت خجالت و شرمندگی او را چه کسی خواهد داد؟

افسوس! بر نطع خونین وجود از این خونها خیلی ریخته شده است بر دامن هیئت اجتماعیه ملیونها از این لکههای سیاه موجودات است که نام آنها تمدن گذاشته اند- تمدن و تکامل بشری را همین نقطههای سیاه مشخص میکند.

آری ای خفتگان در آغوش زیبای اجل! شما از ما سعادتمندترید.

امروز روز یکشنبه بود یعنی شب جمعه ساکنین قبرستان نمره (۲) زیر امروز یکشنبه و چهارشنبه کسان محبوس میتوانند بملاقات آنها بیایند. امروز یکشنبه ششم است که در محبس گذرانیده ام، روزهای یکشنبه و چهارشنبه ایام برجسته ایست در زندگانی محبوس، مثل روزهای عید برای اطفال و شبهای جمعه برای اموات و گدایان.

این روزها پشت در محبس ازدحام میشود و جمعیت زیادی با پا کتهای شیرینی، دستمالهای نقل و آجیل، بسته های شکلا و کاکائو ایستاده منتظر نوبت خود هستند. يك يك آنها را بنوبه وارد دهلیز محبس نموده و محبوس را احضار مینمایند، یک نفر پلیس با دفتر ایستاده اسم اشخاص مزبور را ثبت مینماید و مواظب است که از قانون ملاقات خارج نشوند.

« قانون ملاقات » ؟

آری، در محبس ملاقات هم قانون دارد و آن قانون هم با خط درشت و خوانا بر دیوار نصب است :

« آقایانی که بملاقات محبوسین پلتیکی می آیند حق ندارند غیر از صحبت های عادی نمایند، صحبت های سیاسی و ذکر اخبار خارج بکلی غدغن و در صورت مخالفت مرتکب تنبیه میشود » .

چرا غیر از صحبت های عادی نباید بکنند، آیا کسی میتواند فلسفه

این حکم سرد و جامد را کشف کند؟ چرا محبوس اخبار خارج را نفهمد، آیا اگر فهمید فرار میکند یا دسیسه و توطئه‌ای میتواند بچیند؟ هیچک از اینها نیست، این آقایان سعی میکنند محبوسین را از دنیا منقطع نمایند، سعی دارند همه‌ی حیات اجتماع بگوش آنها نرسد، کوشش میکنند محبس بقبرستان شبیه‌شود؛ این متمدنین قرن بیستم همچنانکه برای اعدام و سائل نزدیکتر باخلاق (!) اتخاذ کرده اند برای زجر و شکنجه محبوسین نیز مساعی جمیله بکار برده‌اند.

روزهای یکشنبه و چهارشنبه محبس با زمزمه‌های غم و شادی پر میشود: یکی نکبت آزادی را استشمام میکند، یکی دریچه امید بر رویش بسته میشود، یکی خبر ناخوشی اطفالش را میشنود، یکی پریشانی عیالش را میفهمد، یکی خبر تزلزل کابینه را شنیده و خوشحال میشود، یکی از سعادت و یا بدبختی دوستان و کسانش مطلع میشود، رویه‌مرفته روزهای یکشنبه و چهارشنبه زندان يك عرصه پر از هیجانی است.

امروزی یکی از رفقای دوره صباوتم را که تقریباً هفت سال بود ندیده بودم ملاقات کردم: این شخص تازه وارد طهران شده و مرا جستجو کرده و هیچ جانیافته بود جز در محبس نمره (۲). خیلی سخت است که شخص بعد از هفت سال دوست خود را در يك همچو جائی ملاقات نماید. دیدار او خاطرات خیلی دور را در مغزم بیدار کرد.

گذشته يك ورطه عمیقی است که تمام دقایق عمر ما در اعماق تاریک و ناپیدای آن مدفون است. بعضی خاطرات گذشته با اندازه‌ای شیرین یا

غنمناك است كه انسان نمیتواند خود را از مراجعه بدان معاف دارد: آنوقتی كه باهم بودیم چقدر تصورات ما ساده و معصومانه تر بود، چقدر آمال ما قشنگ و کوتاه بود، آنوقت آزاد بودم. هیچوقت از خاطرم نمیگذشت كه روزی در محبس خواهم افتاد.

ما با هم يك دوره زیبایی را در زیر آسمان گرم و سوزان نجف و سواحل قشنگ فرات گذرانیدیم. روزهای پنجشنبه میرفتیم بر سر قبرستان، آنجائیکه هزارها مرد وزن و اطفال در گردش بودند، صحرا تا چشم کار میکرد خشك و خالی بود، نه يك جوی آب و نه يك كف دست سبزه و چمن دیده میشد، آفتاب سوزنده و درخشانی بر روی این قبرهای بیشماري كه بدون همه اجساد بی روح برادران ما را در آغوش ابدیت خود گرفته و در زیر آسمان خوابیده اند می تابید.

ما با لبهای پراز تبسم، با خنده های بلند، با سیمای ساده و پراز مسرت با چشمهائی كه بارقه بیخیالی ایام طفولیت از آن میتابید بر روی تپه های كوچك كه مشرف بود بر قبرستان مینشستیم، صحبت هائی میکردیم و با چیزهائی خوش بودیم كه امروز از شنیدن آن ابروها را درهم كشیده و اظهار ملال میکنیم.

این صحراهای وسیع از هر طرف منتهی میشد بخط سفید افق و ما با يك اصرار و عشق مفرطی بتماشای افق وقت میگذرانیدیم.

سعی میکردیم بماوراء این افقی كه تصورات و آمال كوچك ما نمیتوانست از آن عبور كند برویم. گویا در ماوراء این افق مبهم بود كه مقدرات آتی ما مخفی شده بود. اینك افق ها را پشت سر گذاشته و از

میان آنها عبور کرده ایم، آیا ماوراء آنها چه بود ...

فقط محبس نمره (۲) ... ؟

نه . بلکه هزارها ناکامی و محرومیت ...

هر شخص آزادی که بملاقات محبوس می آید باعث هیجان روحی او میشود ، مثل اینکه شمیم روح بخش آزادی را بمشام انسان میرساند ، گویا خود را در رایحه حریت غوطه ور ساخته و بدیدن ما می آیند ، زندگانی اجتماعی ، مناظر بیرون و آن دقایق زیبا و سعادت مندی که فقط در آغوش آزادی موجود است و اینک همه فراموش گردیده بخاطرۀ انسان تکرار میشود .

بدیهی است این شخص اگر در یک قسمت از گذشته شیرین عمر شریک باشد ملاقاتش بیشتر مؤثر و هیجان انگیز است .

پس از رفتن او خیالات سیاهی مغز انسان را احاطه میکند. خیالات مانند سلسله های ممتدی است که حلقه های کوچک و نامرئی آنها را بیکدیگر مربوط مینماید و بالاخره پایانی برای آن پدیدار نیست ، از حاضر شروع شده و تا دورترین ایام گذشته بالا میرود در نتیجه این سیر بی مبدأ و منتهی اندوه های نامعلومی بر قلب متراکم شده و شخص مانند مردمان مبهوت که در یک سبات و خلسه فرو رفته اند ، ساکت و حیرت زده شده غالباً از دیدن روی بشر و هر چه موجود زنده است بیزار میشود ، آنوقت میرود در اتاق در را بروی خود می بندد .

اما رفقا آدم را آسوده نمیگذارند برای این حالت آشفته که برای آنشخص محبوس خیلی عادی است علت تراشی میکنند و اگر دلیل

پیدا نکنند میگویند سرمنشاء این پریشانی و آشفستگیها عشق است .
 ای کاش آنچیزیکه آنها میگویند راست باشد و این پرتو آسمانی
 بر وجود من تابیده بود ، ایکاش از تحمل این بار سنگین که سینهام را به
 تنگ آورده است آسوده میشدم . این آرزویی است که در تمام دوره
 جوانی مراذیت کرده است اما افسوس کسی پیدا نشد که این قلب جامد
 را بتپش اندازد و بجای هوسهای رنگارنگ يك فروغ ثابت و خیره کننده
 عشق بر وجودم بتابد .

من عشق را فقط در کتابهای افسانه ، در خواب صبحهای بهار ، در
 طی آهنگهای عاطفه خیز شعر و در اهتزازات عشق پرور موسیقی دیده ام .
 گویا در میان مقدرات مبهم و ظلمت آلوده من این بارقه آسمانی موجود نیست .
 هیچوقت روح من در مقابل يك موجود زمینی زانو بزمین نزده ،
 هیچوقت تپش قلب من از صدای قدمهای کسی سریع نشده ، هیچوقت
 سر پنجه ساحرانهای او تار خاموش هستی مرا به نوا نیاورده است .

چقدر حسرت میبرم بر آن اشخاصی که دوست میدارند و از
 هر گونه سودائی آسوده اند . هیچ خیالی ندارند جز يك خیال ، فکری
 ندارند جز يك فکر ، چیزی را نمیدانند مگر يك چیز . اما آمال و
 آرزوهای من محدود نیست . همه جا میرود و بالاخره هیچ تکیه گاهی
 پیدا نمیکند .

چقدر رشك دارم بر آن طالع هائی که با خیال عشق بخواب میروند
 و تا صبح با آن رؤیاهای قشنگ هم آغوشند !
 چقدر حسرت میبرم بر آن سامعه هائی که شعر را سر گذشت

شورا نگیز عشق و نغمات موسیقی را ترانه غمناک مهر و محبت خود میدانند.
چقدر آرزو دارم یکی از آن قلبهای نرم و ملایمی را که با آسان
پسندی خود در اولین سر منزل سعادت رحل اقامت فرود افکنده و بخواب
میروند .

اما من . . . من بوالهوس مالیخولیائی ... همیشه در میان ابر ،
در حواشی افق ، در میان نعره امواج دریا ، در دامنه های سبز کوه ، بر
قلل شامخه جبال ، در گوشه های انبوه جنگل ، در آغوش شفق ، در
میان سپیده صبح ، بر روی تبسم فجر ، در اعماق نسرین فام ماهتاب و در
مقابل لبخند ساحرانه زهره آمال خود را فرستاده و پیوسته خواب و
خیال و دورنما های بی حقیقت را دوست داشته و چهره طناز ستاره صبح
را قابل پرستش میدانم .

این موجودهای معکوم و محدود برای ستایش يك قلب مبهم پسند
حقیر و كوچك هستند . از اینرو تا کنون بدوست داشتن يك موجود
بشری نائل نشده و از شکوفه های عشق که بهار ایام جوانی را زیب و رونق
میدهند نیز محروم بوده ام .

چرا ، فقط یکم تبه ، آنهم چقدر کوتاه و مختصر ! از این دور نمائی
که اینك در طی پنج پرده ضخیم پیچیده شد ، پنج خزان سرشك آلود
از روی آن عبور کرده است جز يك شب مبهم یا خوابی که بناکامی مخلوط
شده چیزی برایم باقی نمانده است .

آن سر زمینی که حوادث عاشقانه ما ، در دامنه تپه ها و در میان
باغستانهای خاموش و نیم روشن آن روی داد چقدر زیبا و آرزو انگیز

بود، گویا خدا آن صحنه را برای بازی کردن نقش‌های عاشقانه ترتیب داده بود: يك دره وسیع و ریگزاری را در نظر بیاورید که تا سه فرسخ با پیچ و خمهای ملایم امتداد دارد و در هر دو طرف این دره تپه‌های كوچك مسلسل‌ی هست که بعد از یکی دوفرسنگ ماهور و سرایشی ازدو طرف بکوههای مرتفع منتهی میشود، دامنه‌های تپه بساتین پر نعمت، مزرعه‌های سبز، آسیاهای آبی، جوی‌هایی که قامت معکوس درختان بید در آن مشاهده میشود واقع گردیده و غالباً برقله تپه ده تا بیست کلبه محقر روستائی و يك برج مرتفع برای محافظت مزارع و باغستانها پیداست.

در يك همچو سرزمینی که بمنظر رؤیا و احلام شبیه تراست يك سطر از کتاب عشق را فرو خوانده‌ام ولی ناتمام! و امروز فقط قسمتهای پراکنده این خواب شیرین بخاطر من باقی مانده است:

آنشب برای من پر بود از سعادت، از هیجان، از عشق، از طبیعت، از جمال، از موسیقی نمیدانم چه میگویم پر بود از آن چیزیکه در قاموس بشر لغتی برای بیان آن موجود نیست. همان چیزیکه وقتی شخص بآن رسید بهمه چیز رسیده و دیگر از ماوراء آن افقی برای آمال و آرزوها باز نیست.

آری آنشب برای من پر بود از یک چیز: پر بود از او. دنیا و طبیعت در يك اندام زیبا و فریبنده حلول کرده بود که من مالک او بودم. یعنی او مالک من بود.

آنشب ماهتاب روح داشت زیرا که پر تو سیمین آنرا بر صورت او

تماشا میکردم، آنشب آسمان عمیق تر و اسرار آمیز تر بود زیرا در چشم او يك آسمان بی پایان دیگری را سیر میکردم، آنشب زهره میخندید زیرا از میان تبسم او بر من ظاهر شده بود؛ آنشب بزم مه‌هائی که نسیم با برگها داشت گوش نمیدادم زیرا يك ترانه مبهم تری برای پرورش احساسات عشق در فضای هستی من طنین می‌انداخت، آنشب دیگر باثرسرخى ضعيفی که از آخرین بوسه‌های با حرارت آفتاب برپیشانی افق مغرب باقی مانده بود بحسرت نگاه نمیکردم زیرا ...

کاش این خاطرات هم از لوحه ذهن انسان محو میشد، قوه حافظه یکی از بدبختی‌هاست. این دورنماهای گذشته با حسرت و ناکامی رنگ آمیزی شده مثل آنستکه آنشب زیبا الان موجود شده است :

تابستان میرفت تمام شود، شب پنجم ماه بود، ماه درسمت غربی آسمان واقع شده و سرخی تیره رنگی روی قله‌های غربی افتاده بود، ما بین ماه و سرخی شفق ناهید میدرخشید و میخواست زودتر درماوراء جبال پنهان شود.

من تنها از گردش بر میگشتم، کردند نجیب عرق کرده خسته شده بود. آهسته روی ریگهای درشت دره قدم برمیداشت، مثل اینکه بافکار خسته من همراهی میکرد و با قدمهای منظم و مفرد خود سلسله خیالات مرا امتداد میداد. همان خیالات شیرینی که انسان نمی‌خواهد تمام شود.

خیالات من چه بود؟

این خیالات مانند آن رؤیاهای مطبوعی است که بعد از بیدار شدن

جزیك هیجان یا يك دورنمای مبهم چیزی از آن باقی نیست .
 نمیدانم چه خیال میکردم ولی اگر آنوقت روح مرا تشریح کرده و خون مرا تجزیه میکردند چیزی جز او نیافته و نمیدیدند :
 هر سلولی و هر ذره ای از ذرات وجودم بخیال او تغذیه میکرد و بیاد او زنده بود .

اگر شیهه این حیوان با هوش نبود من هرگز صدای خوش آهنگ ریگها را که در زیر قدم اسب او بحر کت افتاده بود نمیشنیدم .

سلسله افکار و خیالاتم قطع شد ، بجهت مقابل نگاه کردم ، چیزی نبود ، جز يك شبیحی در زمینه افق چیزی دیده نمیشد ، اما نمیدانم چرا قلبم شروع بتپیدن گذاشته ، زانوهایم سست شد ، تنفس با يك سرعت خفه کننده سینه ام را فشار میداد ، سرم دوران پیدا کرده بود و هر چه میخواستم این طوفان درونی را آرام کنم نمیشد ...

مگر این شبیح مجهول چیست ؟ مشاهده يك سیاهی از دور چه اثری دارد !

ولی احساس روح و قلب خطا نمیکند . شبیح نزدیک میشد و سرعت ضربانهای قلب فزونی می گرفت . صدای قدمهای منظم اسب او مثل آهنگ موسیقی در این فضای ساکت و خاموش با يك طنین تب انگیزی منعکس میشد .
 منظره هوا و دره و دورنمای باغها و تپه ها در زیر پر تو ملایم و کم رنگ ماه صبحهای زود بهار را مجسم مینمود ، ستاره زهره بايك تبسم ممتد از پیشانی نیلگون آسمان مارا تماشا میکرد ، نسیم باناز و عشو هفتان و خیزان از میان سرخیهای شفق پیام سعادت را بما میرسانید و يك صدای

زنگ آسائی اسم مرا تلفظ میکرد ، روح مرا مخمور تر و اعصاب از کار افتاده مرا بیشتر تخدیر میکرد .

اوه چه رؤیای مطبوعی ، چه احلام قشنگ و زیننده ای ! من در میان نور سفید ماه پرواز میکردم و او از گوشه آسمان پرده ارغوانی شفق را شکافته بر من ظاهر شده با حرکت نسیم بطرف من می آمد ، فشار اشعه سیمین ماه يك همهمه خیال ماندی را از لباس اودرمیان فضای خاموش منتشر میکرد که بگوش من از ترانه هر آبشار وزمزمه هر - شاخسار و ناله هر جویباری لذت بخش تر بود .

بالاخره این مسافت بی پایان رسید و این فاصله ای که ما دو نفر را مانند دو خیال ساخته بود تمام شد . بآن نقطه رسیدیم که دست تقدیر ازلی خاک آن را با تپش قلب و اضطراب روح من آمیخته بود ، بآن نقطه سعادت مندی که صدای ضربان قلب اورا میشنیدم و نفس گرم و شور - انگیز اورا بر صورت خود احساس میکردم . در این وقت پر تو عشق در اطراف ما هاله زده و صدای تپش قلب ما که هم آهنگ شده بود همان موسیقی را ساخته بود که فقط دماغ های خیال پرور یونیان از سرانگشت ماهر و نوس ، برزبر کوه المب و در مجمع خدایان شنیده بودند .

آیا میدانید اولین کلمه که در این وقت انسان میتواند بگوید چیست؟ کاش آن کلمه را که در این صحنه های باحشمت باید انسان بگوید بمن یاد داده بودند . کاش ، ممکن بود طوفان را در زیر يك موج جای دهند . جز سکوت و خاموشی در این نمایشگاه خدائی چه میتوان گفت ، فقط سکوت و خاموشی است که میتواند يك سطر از کتاب

ابدیت را بیان کند. کاش منطق بشر برای تشریح آن معانی و بحران هائی که در خاموشی موجود است کافی بود! در این سکوت تمام آن جمله‌ها، تمام آن احساسات و تمام آن فریاد هائی که روح من میخواست سر بدهد گفته شد، در این لمحۀ خاموشی بقدر هزار سال زندگانی کردم و در آغوش این ثانیه هائی که گذشتن آنها را نیز احساس نمی‌کردم دنیا را فراموش کرده بودم. فقط صدای آن پسر بچه که جلو اسب او را گرفته بود و ما را به پیاده شدن دعوت مینمود مرا از این بیهوشی لذیذ بیرون آورده و بجا یاد داد چیزهائی را که فراموش کرده بودیم.

ما بدون تأمل پیاده شده و رفتیم در وسط دره‌ای که در میان باغهای تیره رنگ مانند خط فجر سفید و پراز نسیمهای خنك بود؛ آنجا اوبروی يك صخره كبود رنگی نشسته و من نزدیک پاهایش بروی ریگهای سرد و خنك افتادم.

این اولین دفعه بود که نگاههای تند و پراز معانی میرفت بتکلم مبدل شود. در آغوش سعادت‌مند آنشب چه یاد گارهای فنا ناپذیری در دفتر خاطرات ما ثبت شد، آنشب شعله‌های عشق با چه رنگهای عجیبی ظاهر شده و تراوشهای دور و دور مفتون با چه لرزشها در اطراف ما پراکنده شد؛ چه گفتیم و چه شنیدیم و بیهوشی تا کی امتداد پیدا کرد؟ نمیدانم. فقط ما وقتی بخود آمده ملتفت دنیا شدیم که زهره مانند يك قطره اشك ناکامی بگریبان افق غلتیده و ماه نیز در پشت کوه مخفی شده و يك ظلمت تب آلودی آنجا را فرا گرفته بود.

درست بخاطر دارم یکماه بعد بر زبر همین کوه ، بر زبر همان
 قلعه ای که ماه از روی آن عبور کرده و نا پدید شده بود ایستاده بودم
 و با حالت یأس و ناکامی این درّه را تماشا میکردم که فقط خط سفید
 رودخانه و سیاهی باغهای دو طرف آن پیدا بود و با نظر حسرت باین
 سرزمینی که برای مدت کوتاهی روح و قلب من از تمام دنیا فارغ و آسوده
 بود و اینک برای همیشه آنرا وداع میگویم نگاه میکردم . یک سمت
 دیگر کوه منظره دریا در زیر پای من میدرخشید که امواج متلالا آن
 با يك لمعان و درخشندگی تمسخر آمیز رویهم غلتیده و مرا بسوی خود
 دعوت مینمودند .

اوه ! چه قدر ایستادم و فکر کردم و بالاخره سرا زیر شده و
 بسرعت رفتم بطرف ساحل که صدای ناله خود را با ضجه امواج دریا
 هم آهنگ کرده و قطرات اشك خود را بر روی آبهای سرد و دیوانه
 او بریزم .

این بود يك عشق مختصری که بر فرق جوانی من مانند الماس
 درخشانی جا گرفته است ولی عمر آن فقط دو ماه بود و بالاخره
 با یأس و ناکامی مخلوط گردید . آری این دو ماه خیلی مختصر
 بود بطوری که همه را فراموش کرده و فقط يك دور نمای مبهمی از
 آن باقی مانده است . مثل همان خاکسترهای گرمی که بعد از رفتن
 کاروان بجای مانده و فقط یادگاری است از شعله های گرم و سوزان
 شب گذشته .

ضعف و بیچارگی همیشه پرورش خرافات و موهومات میدهد . ملت مقهور و مغلوب ، اخلاقی میشود و از ظلم نفرت دارد و بر فساد اخلاق بشر نوحه سرائی میکند . برعکس ، ملت فاتح تعدیات خود را شجاعت و افتخار نامیده و تقدیس میکند . همیشه سحر و جادو در میان طبقهٔ اناث شیوع دارد زیرا مقهور قوای مرد و مغلوب اجحافات جنس ذکور هستند . تصوف و درویشی همیشه بمللی اختصاص دارد که آب و هوای سرزمین آنها برای پرورش شجاعت و قوت اراده مهیا نبوده و بالطبع مغلوب ملل همجوار بوده اند .

در محبس نمره (۲) این حقیقت مسلم بایک قیافهٔ بارزتری بر انسان هویدا میگردد . در محبس نمره (۲) انسان بخوبی میتواند کیفیت تولید و تکوین خرافات و موهومات را معاینه نماید .

انسان در محبس نمره (۲) خرافات مآب میشود مخصوصاً اگر روزنه‌های امید کمتر بر روی او گشوده باشد .

صبح که از خواب برمیخیزند هر دسته پنج شش نفری دور یک دستگاه سماور جمع شده و در اثناء صرف‌چای خوابهائی را که شب گذشته دیده‌اند نقل میکنند . بدیهی است تعبیر تمام این خوابها ، خوب یا بد ، «خیر» است و نوید آزادی و علامت استخلاص میباشد :-

یکی خواب دیده است که بشیر از مسافرت کرده ، یکی خواب

دیده است در باغ سبز و با طراوتی گردش نموده است ، یکی خواب دیده است سواراسب شده ، یکی خواب دیده است حکومت جوشقان را باو داده اند ، یکی خواب دیده است خرما خورده ... الخ .

اما تمام اینها يك تعبیر دارد . استخلاص و آزادی ، رسیدن بآمال قلبی . ولی بدبختانه باوجود این خوابهای مسلسل هنوز هیچيك از آنها مستخلص نشده اند !

کتاب حافظ پاره شد از بسکه با آن فال گرفتند . معلوم است اشعارخواجه مانند خاکشیر با هر مزاجی سازگار است . یعنی بواسطه ابهام و کلیتی که در معانی دقیقه آن موجود است قابل تطبیق باهر نیتی میباشد . صدای تحسین و تمجید حضار نسبت بفال هر کسی بلند است . در میان تمام غزل اگر يك بیت هم موجود باشد که موافق مراد و نیت شخص باشد از بقیه اشعار و مضامین آن که ابدأً مناسبت نداشته است صرف نظر کرده و همان يك شعر را دلیل آزادی قرار میدهند . هر کس بموجب بیان این تفالها بمراد خود خواهد رسید و باوج عزت و سعادت ارتقا خواهد نمود . این فالها مانند بهشت ، ناکامی و محرومیت ندارد بلکه پراست از سعادت و خوشبختی .

هرادنی حر کتی در محبس علامت آزادی است . اگر آب روی فرش ریخت « روشنائی است » اگر ظرف شکست « رفع قضا و بلا شده » و اگر هم افتاد و نشکست باز هم علامت سعادت و دلیل حسن طالع است یعنی آزاد خواهند شد .

چند نفر در محبس ما هستند که مثل کشیشهای کاتولیک بمحبوسین

نوید رحمت میدهند و مثل اینکه موظف باشند ، خیالات نیک بینی را ترویج میکنند؛ حرکت عادی اشخاص را علامت گشایش و نشستن کلاغ را بر شاخه چنار نشانه استخلاص میدانند .

آه ای پر توامید. ای امید سعادت ، خوب است خاموش شوی و اینقدر قلب مجروح بشریت را اذیت نرسانی ، ای فروغ فریبنده بمیرو بگذار ما هم در آغوش سرد و تاریک یأس و ناامیدی مرده واز کشیدن بار سنگین حیات آسوده شویم .

یکی از محبوسین که امروز قریب هیجده ماه است در محبس افتاده يك کتاب (جامع الدعوات) دارد . در این کلمکسیون اباطیل و طلسمات فالیهست که تقریباً سی فصل دارد و هر فصلی بر حسب اتفاق ، طالع شخصی خواهد شد یعنی مقدرات ملیونها افراد بشری قسم بیشتر نیست. اما این سی فصل فال، همه متحد الشکل است : تمام صاحبان فال بآرزوی خود میروند ، تمام آنها يك آرزویی دارند که برای نیل بدان کوشش میکنند ، همه صاحبان فال باید از يك شخصی حذر کنند ، نهایت آن شخص در فال بعضی گندم گون و میانه بالاست و در فال بعضی دیگر بلند قامت و سفید چهره است ، اما همه صاحبان فال باید در رسیدن بآرزو صبر داشته باشند .

خرافات بدرجه ای در محبس نشو و نما کرده است که دیشب دو نفر از منور الفکرهای جامعه (!) در موضوع بازی معروف «شیخ الجنی مات» بامن مباحثه میکردند . اینها معتقد بودند که اگر شخصی بخوابد و چهار نفر در چهار طرف او بنشینند و انگشت سبابه خود را بر زیر بدن وی بگذارند

و در گوش یکدیگر دوسه جمله بیمعنی بگویند آنشخص خود بخود از زمین بلند میشود .

همه اینها بما میفهماند که بشر در تحت چه عوامل نیرومندی خرافات پیشه گردید و باعث ظهور این اساطیر و افسانه‌ها و معتقدات استهزاء پذیر چیست .

هیچوقت این عقاید از اشخاصیکه اعتماد بنفس دارند و یا متکی باشخاصی هستند که از آنها حمایت میکنند و امید آزادی دارند ظاهر نمیشود ، همیشه این عقاید مخصوص کسانی است که ضعیف و بیچاره شده‌اند .

امروز ملاقات راقدغن کردند ... برای من اهمیتی ندارد ، کسی را ندارم که بملاقات من تشنه باشد ، بیکس و منفرد هستم ، فقط ماهی یکی از دوستان آنها با چهره غمناک و تأثیر مصنوعی بملاقات من میآید ! اینها نمیدانند شخص در محبس محتاج لب متبسم و روی گشاده و مسرت باراست نه قیافه فکروانده (همچنانیکه بعد از استخلاص تمام این اشخاص و همچنین تمام آنهائیکه بدیدن انسان نیامده اند میگویند « در استخلاص و آزادی تو چقدر سعی و کوشش کردیم » وغالباً قضایائی نقل میکنند که ابدأ وقوع نیافته است) .

شاید اگر با قیافه متبسم هم میآمدند اسباب دلتنگی من میشد ، زیرا يك روح عصبانی بهانه جوئی کرده و بهر چیزی با نظر بد نگاه میکند : اگر با صورت بشاش میآمدند من از بیقیدی و بی اعتنائی آنها نسبت ببدبختی خود شکایت میکردم و علاوه بر این میگفتم « این قیافه های پراز مسرت و خوشی شاد کامیهائی را که در محیط آزاد بیرون موجود است بخاطر من میآورند و جز اینکه عذاب حبس را بایک دهان تلخ تری بچشم فایده ندارد . ملاقات این دوستان جز ازدیاد بدبختی و نکبت نتیجهای ندارد ... »

آری ملاقات را قدغن کردند ، برای من اهمیتی ندارد ولی برای زنها و اطفالیکه تمام ایام هفته در انتظار رسیدن روز چهارشنبه

بسر برده اند ، برای آن دل‌هاییکه در بیرون از شنیدن اسم پدر و شوهر خود میتپد ؟... آیا برای آنها هم اهمیتی ندارد ؟

دلم میخواست صورت آن جوانیکه بملاقات پدر خود آمد ولهجه زندانبان مشت ناامیدی بسینه او نواخت تماشا کنم و خطوط یأس و محرومیت را در برجسته‌ترین خطوطش مشاهده نمایم .

دلم میخواست این قلبهای مشتاقیکه به در ضخیم محبس خورده و مأیوسانه برگشته اند تماشا کنم .

دلم میخواست آن شعله‌های اشتیاقی که آنروز در پشت دیوار زندان سرد و خاموش شده است ببینم .

دلم میخواست يك موزه روحی و اخلاقی درست می‌کردند و این قطرات گرانبهای اشك را در آنجا بیادگار می‌گذاشتند .

دلم میخواست این سایه‌های تاریك یأس و اضطراب را که بر خانه‌های وحشت زده محبوسین افتاده است ببینم .

چه هوسهای بیمعنی !

اینک چهل و پنج روز از ایام عمر من در این دخمه زندگان بپایان رسید . . . کاش خداوند این روزهای تاریک را از عمر من مجزای میگرد. امروز برای دفعه چهل و پنجم بود که تا چشم از خواب گشودم ، همان چهاردیوارشوم ، همان لحد ضخیم و سنگین ، همان روشنائی ضعیف و نیمرنگی که از سقف اوتاق فرود میآید، همان آسمان عبوس و کبودی را که از روزنه پیدا است میدیدم .

این اوتاق در زیر پرتو نیمرنگ صبح قیافه غمناک و ماتم زده ای دارد ! بر دیوارهای این اوتاق چه یادگارهای غم انگیزی باقی است ، کسی نمیتواند بفهمد در فضای محنت آلود این اوتاق چه ضجه هائی طنین انداخته و خاموش شده و چقدر آمال و آرزو در پشت این درهای ضخیم دفن گردیده و چه کلمات شیرین آهسته از روی لبان محبوسین عبور کرده است .

در این گورستانی که امروز مدفن ماست بیست و یک مزار موجود است که در بطون سرد و تاریک آن اشکها ، ناله ها ، تپش های قلب ، آرزو ها ، خیالات و بالاخره توده های زیاد از اسرار روح بشر مدفون است که خیلی تأثر خیزتر و دردناکتر و فهمیدن آن برای بشریت نافع تر از آثاری است که (پومپی) از زیر خاکسترهای (وزو) بماتقدیم نموده است .

بر دیوار این گورها احیاناً کلمات یا اشعاری خوانده میشود که درجه یأس و ناکامی نویسندگان آنرا مجسم میکند و بیش از هر آهنگ غمناکی روح شخص را بلرزه درمیآورد: در یکی از این اوراقهایی که سال گذشته محبس من بوده و از همانجا تبعید شده بودم . آثاری دیدم که با چوب کبریت نوشته و آن رؤیا های آشفته و پریشان را بخاطر من آورد .



همین اوراقی که امروز منطقه خیالات و زندگانی من، عرصه مقدرات و جوانی من و محیط روح حساس و عواطف غمناک من میباشد چندی قبل محبس جوان ناکامی بود که او را اعدام کردند .

در تاریکی و سکوت مطلق شب که حتی صدای تنفس محبوسین هم کمتر مسموع میشود يك همه شبيه پيروبال زدن گنجشکی که او را حبس کرده اند میشنوم ، شاید این روح آن بدبخت است که از بالای چوبه دار با آخرین سرمنزله دوره عمرش میآید . وقتی که خوب گوش میدهم صدای خفقان قلب و ضجه های مایوسانه اش را میشنوم .

چقدر تا نیمه های شب روی زمین بخود پیچیده و تنواسته است بخواب برود .

در قلب مایوس و ظلمت زده او چقدر پرتوهای امید تابیده و خاموش شده است . چقدر باین در ضخیم محبس ، باین قراول وظیفه شناس ، بآن گشتی پشت بام نگاه کرده و امید فرار هم از وی سلب گردیده است . چقدر در میان این اوراق قدم زده و خسته شده و بالاخره نشسته و گریه

کرده است و قطرات اشک او مانند هزارها قطره اشک دیگر در میان فضای پراز محنت عالم وجود محو و نابود شده است !

مادر پیرش هر هفته دوبار بملاقات فرزند خود میآمد ، نوید آزادی و استخلاص را بگوش وی خوانده و آمال عهد جوانی را در روح خسته و مأیوس او بیدار مینمود ولی نتیجه آن نویدها و امیدها چه شد !

نتیجه تمام امیدواریها این شد که یکروز عصر مقارن غروب برای اوتاق او مخصوصاً یک قراول اضافه شد ، این همان روزی بود که فردا میبایستی ویرا اعدام کنند و با این حرکت جلف خود میخواستند باو بفهمانند که فردا برای او یکروز عادی نیست. از فردا دیگر این آفتاب درخشان را نخواهد دید و از همین امروز باید باتمام آمال و آرزوهای خود وداع ابدی گوید .

آری این جلادهای قرن بیستم از بدبختی بشر لذت میبرند ، پاپریشانی و اضطراب ستمدیدگان تقریح میکنند ، ناله در مذهب اینها موسیقی فرح انگیز و دانه های اشک بسلیقه این آقایان برلیان است .

اگر بجای این قراول شوم که پیشاهنگ مرگ و شب حراس انگیز چوبه دار است ، یک مخدری باو تزریق میکردند ، یایک سم قاتلی بکام او ریخته و علی الطلیعه جسد بیحس او را برای عبرت جامعه از چوبه دار بالا میبردند آیا با اخلاق و انسانیت نزدیکتر نبود !

اگر از همان اول يك گلوله بمغزش خالی میکردند و او را از بسر بردن يك شب تاریک و پر از قلق و ناامیدی معاف میداشتند برحم

و شفقت موافق تر نبود !

پنج دقیقه در انتظار مرگ بسر بردن با هزار سال زحمت و مشقت در معادن سیبیه برابر است .

یکشب در انتظار چوبه‌دار بودن با هزار سال کشمکش در زیر امواج دریا مساویست .

آنشب ، آنشبى که آخرین شبهای ایام عمر و جوانی او بود این قبرستان در نظرش چقدر زیبا و زندگانی در زندان چقدر سعادت آمیز بود همین دیوار شومی که هر روز صبح، من با نظر نفرت و غضب بر آن نگاه میکنم آنشب هدف نگاههای حسرت آمیز او بود !

صبح زود بود ، هنوز پرتو خورشید آفتاب بر شیروانی‌های عمارات جنایت پرور طهران نتاییده بود که صدای قدمهای سنگین و منظم دو نفر قراول که بطرف همین اوتاق میآمدند بلند شد ، پس از آن در زندان او بایک ضجه خراشنده که بشیون يك مادر جوان مرده بیشتر شباهت داشت بلند گردید .

تکلیف معلوم بود . پریدن رنگ و تپش قلب در اینجا قدر و قیمتی نداشت ، باید با استقبال سر نوشت خونین خود شتافت ولی آیا ممکن بود آخرین نظرهای مایوسانه خود را باین اوتاقی که ضربان قلب او را شنیده و تشنجات روح او را دیده و پا کترین هوسها و آرزوهایش در آنجا مدفون شده است نینداخته باشد !

او را بردند با و تاق صاحب منصب کشيك . آنجائی که يك صدای پراز قساوت ، بیرحمانه حکم اعدام وی را کلمه بکلمه تلفظ نموده و از کلمه

آخرین او یعنی وصیتش سؤال میکند .

آیا این رسم زشت‌تر و بیرحم‌تر از آدم کشی نیست !

اورا بطرف سیاستگاه بردند . اول چیزیکه بعد از بیرون آمدن از نظمیه در برابر او پیدا شد منظره چوبه دار بود ولی برخلاف ایام عادی چوبه دار در میان يك محوطه خلوت و موحشی که از آژانهای مسلح تشکیل شده بطناب مرگ مجهز است و یکدسته از درندگان دو پا در اطراف آن ایستاده اند .

تشریفات مرگ - آری اینست تشریفات مرگ يك موجودی که دوسانتی گرم استرکنین او را نیست و نابود میکند ولی جامعه بشری میخواهد افراد وی بایک دهان تلخ‌تری جام مرگ را بنوشند .

ای گر گهای بیابان که در جامعه انسانی ضرب‌المثل بیرحمی شده‌اید اینست حقیقت اخلاقی اشرف مخلوقات ! شاید شما هم این فجایع را بدانید اما نمیتوانید بما اظهار کنید .



هر يك از این اوتاق‌های محبس را اگر جستجو کنید از اینگونه سرگذشت‌های فجیع در روشنائی نیم‌رنگ آن زیاد مستور است .

نمیدانم اگر محبس را در باغی قرار میدادند چه ضرر داشت . اگر درهای شیشه طارمی محبس نمیبود انسان نمیتوانست حدس بزند که اینجا عمارتی است که دست انسان آنرا برپا داشته است . بدخمه و اشک‌فتهائی که در کوهها دیده میشود بیشتر شباهت دارد ؛ درهای ضخیم آن برای حبس کردن پهلوانهای افسانه‌ای و اساطیر گذشتگان

بیشتر مناسب است . در سقف اوتاق يك سوراخ كوچكى باضافه میله‌های آهن موجود است كه روشنائى ضعیف و شومی مانند هوای كبود روزهای برف و باران بر دیوارهای سفید آن میتابد .

اثاثیه این دخمه‌ها ، يك زیلوی كشیفی است كه هم رنگ سردابهای مرطوب میباشد ؛ رختخوابی نیز دارد كه در انتخاب پارچه آن هوش و سلیقه فوق العاده بخرج رفته . شاید هم مخصوصاً مأمورین سوئدی این شكل پارچه را دستور داده و از فرنگ وارد کرده اند ، زیرا در تمام بازارهای تهران يك پارچه باین بدطرحی و در میان تمام الوان خفه و تاریك ، رنگی باین تاریکی دیده نمیشود ، يك كوره بزرگ آب و يك آبخوری سفالین ، اینست تمام اثاثیه اوتاقهای محبس !

ولی آنچه یزیکه باقیمت تراست و جزء اثاثیه كمتر محسوب میشود حوادث و سرگذشتهائی است كه در دل این قیرها بامانت سپرده اند و نمیدانم آیا وقتی ممكن است این قسم یادگارها را هم در موزه اخلاقی برای نمونه توحش و بد بختی افراد انسان بمعرض نمایش در آورند .

امروز رفتم حمام ، دو نفر آژان مسلح در دو طرف من راه می رفتند. خیلی میل داشتند بتوانند دست بر روی چشم من گذاشته نگذارند مردم را ببینم ، خیلی دلشان میخواست يك کاری کنند که مردم مرا نبینند ولی نه برای اینکه بعواطف من رقت میکردند ، خیر . بلکه برای اینکه مبادا در میان هزار چشمی که بصورت من دوخته میشود یکی آشنا باشد و سلام کند . من هم خیلی دلم میخواست نه کسی مرا ببیند و نه من کسی را ، نظر های متجسس مردم خیلی مرا زحمت میداد ، تماشای قیافه جمیل و تبسم بار آزادی بر تألمات روحی من میافزود ولی چاره نداشتم ، مدت ها بود حمام نرفته بودم . گرد و غبار این لحد تاریك بیشتر مرا بر رفتن حمام الزام میکرد .

وقتی از درِ نظمیهِ بیرون آمدم سرم گیج خورد ، زانوهایم میلرزید فضای وسیع و پراز نور در نظرم با عظمت و حشمت ابدی ولایتناهی جلوه گر شده بود ، خیال میکردم در میان ابرهای سفید و در آغوش لاجوردی افق رفته ام، منظره خیابانها مانند دورنما های قشنگی بود که در کارت پستالها یا تابلوهای قشنگ دیده میشود، آسمان پهناور عظیم ترو محتشمانه تر جلوه گر شده، هیکل درشکه و اتومبیل برای چشمهای من تازگی داشت ، چند نفر زن با چادر های مجلل در عبور بودند ، مثل - اینکه این موجودات را تا کنون ندیده ام، بانظر حیرت باین هیکل های

سیاه و عجیب نگاه می‌کردم ، فقط يك شب افسانه ماندی در ذهنم مرسم شده بود که خیلی باین عروسك های عزادار شباهت داشت .

اگر خانم ها عفو کنند شخصی را که چهل و چند روز در يك محوطه كوچك و میان يك جمعیت محدودی بسر برده است ، میتوانم بگویم از دیدن آن هیکلها چیزی بذهنم رسید : بی اختیار بخاطر آمد آن صورتهای هزلی که در کتاب « خاله سوسکه » ، کتاب های کلاسیك ایام طفولیت دیده بودم . چکنم فضای خیابانها برای ما مانند آسمان ، کوچه ها مثل صحاری وسیع ، اشجار دو طرف خیابان بمنزله جنگل ، میدان توپخانه دور نمای يك جلگه با زهت و مردم هم شبیح افسانه اند .

آژان برای من حکم سایه پیدا کرده است بلکه سمج تر و چسبنده تر . در زیردوش و گرمخانه حمام دیگر انسان سایه ندارد ولی محبوس در خزانه حمام هم آژان دارد اما مایه تعجب این است که بدون اسلحه بگرمخانه حمام آمده اند ، شاید اینهم بملاحظه مردم و برای احتراز از سخریه و استهزاء بوده است .

از حمام برگشتم ، اگر از من میپرسیدند چه دیدی و چه اتفاقی رخ داد بدون شبهه می‌گفتم هیچ . در صورتیکه هزارها چیز دیده بودم و در اعماق روحم اتفاقات زیادی روی داده بود که هنوز قلم من با این لغات مختصر و محدود نمیتواند آنها را بیان کند : وقتی که نزدیک نظمیه رسیده بودیم يك درشكه کرایه رسید و جلواسب خود را گرفته بدون اینکه ملتفت قراول های چپ و راست من شود گفت : « آقا

نمیفرمائید ؟ »

این تکلیف ساده مرا منقلب کرد و نمیتوانم بگویم چه حالتی در من تولید نمود که بدون جواب از او در گذشتم .

این تکلیف او خیلی شبیه بآرزوی معصومانۀ آن طفلی بود که چند روز قبل در محبس دو دست کوچک و ضعیف خود را بگردن پدرش انداخته و میگفت « آقا جان ! من همین جا پهلوی شما میمانم یا بیائید برویم خانۀ خودمان . »

رفقا يك يك رفتند، قفس از مرغان هم آواز خالی شد . حساب روزها را فراموش کردم . ای کاش دوستانم را و برادرهایم را ، پدرپیرم را، فضای پرنور آزادی را و بالاخره دنیا را فراموش میکردم .

بر خلاف آنهاییکه میگویند وجود ناقص بهتر از عدم صرف است بعقیده من در عدم مطلق راحتی بیشتر موجودات است ، هر قدر بوجود کمتر آلوده شویم از بدبختی دورتریم ، هر فقدانی که در مواهب طبیعی دست دهد و ما را بعدم نزدیکتر نماید بسعدت نزدیکتریم : بزرگترین مواهب طبیعی عقل و درا که است . آیا میدانید این اعصاب حساس چه زنجیر خشن و ناهمواری است ، این قلبهای سریع التاثر چه بارسنگینی است ، این قوه حافظه چقدر رانده خیز و حسرت آوراست !

من میدانم فلسفه بافها بمن اعتراض خواهند کرد و میگویند آزادی هم یکی از مواهب طبیعی است پس چرا از فقدان آن شکایت میکنیم . جواب اینها سهل و آسان است ، با وجودیکه هوای محبس برای مختل کردن هر در را که تندی کافی است هنوز مرا بتناقض گوئی نینداخته است . حبس فقدان نیست ، حبس يك امر وجودی است ، حبس یکی از تظاهرات حیات اجتماعی است همچنانکه توقف در مشیمه یکی از تظاهرات حیات طبیعی است .

تنها این محبس نیست که مرا اذیت میدهد ، احساسات من محبس

را تاریک تر میکند ، بلندی آمال من عمق این ورطه را نا پیداتر و دهشتناک تر مینماید ، اعصاب پراز حس من قیافه مشهودات را خون آلودتر میسازد . جوانی در محبس ما بود که غیر از چیز خوردن ، از مظاهر حیاتی چیز دیگر نمیدانست ، با چشمان آرام و خالی از تأثر همه چیز را تماشا میکرد ، تألم او در محبس فقط برای این بود که نمیتوانست عصر در خیابان لاله زار قدم بزند .

در زاویه جنوب غربی محبس ما يك محوطه كوچك نیم دایره موجود است که تقریباً هشت یا نه اطاق بدون سقف دارد که هر چند روز یکمرتبه محبوسین زندان نمره (۱) را بآنجا میآورند تا از میان درو دیوار تنگ آن نور آفتاب بر آنها تابیده و آسمان را تماشا کنند و هوای آزاد و سالم استنشاق نمایند .

زیرا در محبس نمره (۱) (حبس تاریک) از نور آفتاب و هوای آزاد اثری موجود نیست . بنابر آنچه تعریف میکنند ، مانند انبارهای زیر-زمینی مرطوب و تاریک و متعفن است .

دیروز در میان این دسته محبوسین که بآنجا میبردند طفل ده ساله رنگ پریده ای را دیدم که زردی موحشی صورت ویرا فرا گرفته بود و مثل اینکه از قعر قبر یا از زیر آوار بیرون آمده باشد چهره او با يك غبار غمناکی مستور بود ، چشمهای او از فرط لاغری گونه و بواسطه تیر کشیدن بینی خیلی وسیع و از يك پرتو معصومانه سیراب بود . با نظر بهت و حیرت بهر طرف نگاه میکرد ، گویا کسی را جستجو میکرد که باو بفهماند يك طفل ده ساله مستحق حبس تاریک نیست ولی کسی را نیافته

و با يك نگاه مأیوسانه كه برای انقلاب دنیا كفايت ميكرد بآسمان نگاه كرد

فقط يكمرتبۀ ديگر در عمر خود اين منظره را ديده بودم، روزی در خانۀ يکی از آن افراد قسى القلب نوع بشر كه عادة آنها را اشراف، طبقات عاليه، صنف ممتاز و ارباب ذوق و سليقه ميگويند رفته بودم. يك بچه آهوى قشنگ خيلى ظريف برای او آورده بودند. فردای آنروز يکدسته از همجنسان خود يعنى همان ماشينهای گوشت خوار را وعده گرفته بود، امر کرد آن بچه آهو را برای پذيرائی مهمانها بکشند.

اين حيوان نحيف در زير پنجه توانای قاتل خود دست و پاميزد، ميخواست خود را از دست بيرحم اين گرگ ناطق و اين پلنگ عاقل خلاص کند. بالاخره کوششهای او مفيد نيفتاد، دست و پای او را بستند. من حرکت شديد قلب او را كه با سرعت وجهش زيادی ميزد مشاهده ميكردم. چشمهای او را كه پراز تضرع و استرحام بود و آخرين فروغ اميد داشت در آن خاموش ميشد تماشا ميكردم، پس از اينكه از رحم و شفقت قصابهای خود مأیوس شد بآسمان نگاه کرد.

چقدر از اين نگاهها بسوی توای آسمان بالا رفته و در اعماق سرد و بيروح تو معدوم و متلاشی شده است.

اصلا من معنی محبس نمره (۱) را نمیفهمم ، من نمیدانم فلسفه حبس تاریک چیست !

دلم میخواهد از بشر متمدن بپرسم حبس تاریک یعنی چه ، دلم میخواهد از این مستخدمین اروپائی سؤال کنم چرا محبس را اینطور بنا کرده اند . آیا بهتر نبود این یادگار تمدن اروپا را برای خود نگاهداری نموده بایران نمیآوردند . محبس نمره (۱) برای مجرمین و جنایتکاران تخصیص داشته و در کابینه و ثوق الدوله ارواح آزادی طلبان را هم در آنجا دفن میکردند . سیاست ما بها فریاد ها کرده و شکایتها نمودند که مقصر سیاسی در همه جای دنیا محترم است و او را نباید بحبس تاریک انداخت ، حبس تاریک مخصوص مجرم و جانی است .

اگر از من میپرسید ، این بنیان شوم را ویران کنید خرابه آنرا هم بکوبیرهای بیکران پراکنده کنید .

حبس تاریک یعنی چه ؟ کدام قانون اخلاقی ، کدام تمدن ، کدام فلسفه ظالم بماحق داده است که مجرم و جنایتکار را در حبس تاریک بیندازیم ؟ بروید بدیوارهای آنجا ، بهوای را کد و متعفن آنجا ، بر ختخواب کشیف و بد بوی آنجا ذره بین گذاشته تماشا کنید میکرب سل و خنازیر کجا تولید میشود . آیا ضعیف کردن مزاج افراد بشر ، تزریق میکرب امراض مسریه در خون و ریۀ آنها جزء تمدن محسوب میشود ؟

چرا مجازات قتل مبدل بحبس شده وقوانین تکاملی بشر مرتکبین جنایت را غالباً نکشته وحبس میکند !

آیا غیر از اینست که میخوانند افراد يك جامعه کم نشده و حیات اجتماعی ضعیف نشود ، آیا افراد مسلول ، افراد نحیف وعلیل ، اشخاص هیستریک ، مزاجهای مبتلا بفقر الدم برای هیئت اجتماعی غیر از ضرر و غیر از ضعیف کردن نسل ؛ و خراب کردن نژاد چه اثری خواهد داشت !

بدیهی است ضرر اینگونه مزاجهای علیل و سقیم بیش از عدم آنهاست و مبنی بر همین نکته علمی است که بعضی از فلاسفه مادی اعدام اشخاص مریض (مبتلا بمرضهای مسری و مؤثر در نسل) را برای صحت هیئت اجتماعی لازم دانسته اند و از همین لحاظ است که در بعضی از بلاد اتازونی تصدیق طبیب را اولین شرط صحت ازدواج قرار داده اند .

اما این محبوسین که در اعماق مرطوب و تاریک محبس نمره (۱) زندگانی میکنند و مدتها در آغوش جرثومه های امراض مسری و مهلك پرورش مییابند برای هیئت اجتماعی جز نشر امراض ، جز ضعیف کردن خون اجتماعی چه اثر خواهند داشت ؟

آنکسی که محبس نمره (۱) را اینطور دستور داده و طراحی کرده است ، بزرگترین جنایت را از نقطه نظر هیئت اجتماعی مرتکب شده است .

متمدنین عقر ب خوی !

برای آزار و اذیت یک نفر بشر همان کلمه حبس کافی است ، محدود ساختن حیات و زندگانی آنها بقدر کفایت يك شکنجه المناکی است که

میتواند کفاره گناهان آنها باشد، دیگر لازم نیست آنها را زجر کش کرده حیات سالم آنها را آلوده بامراض نمائید.

اگر خیلی رقیق القلب هستید من پیشنهاد دیگری بشمامیکنم: مقصرین را بسياه چالهای مرطوب و ظلمت زده محبس نمره (۱) نیندازید. بلکه آنها را بیای چوبه دار روانه کنید، البته خیلی آسانتر و گوارا تر است نوشیدن جرعه مرگ فقط پنج دقیقه طول دارد ولی شما در محبس نمره (۱) هر روز و هر ساعت و هر دقیقه این جام زهر را بکام بدبختان میریزید.

همه منطقهای غلط شما را قبول میکنم ولی بفرمائید بینم طفل ده ساله در محبس تاریک چه میکند؟

یقیناً يك مشت کشمش دزدیده، یا پنج قران از جیب کسی زده است، همچون نیست و آیا این خود جنایت بزرگی نیست؟ اگر از من میشنوید اطفال شیرخوار را هم بسياه چالهای خود بیندازید! نمیدانم کی قلم عدالت بر این جرایم شما خط بطلان خواهد کشید.

این اطفال رنگ پریده که در محبس انداخته اید دزد نیستند، این دست جنایتکار شماست که برایشانی مقدرات آنها جرم و جنایت مینویسد. وقتی که سی و دو نفر طفل را مانند گوسفند در محبس عمومی با دویست سیصد نفر دزد و جانی میریزید، آیا نمیدانید اخلاق ساده آنها فاسد شده بزودی آنها هم دزد و آدمکش میشوند؟

آیا هیچوقت از يك طفل پانزده ساله پرسیده اید که چرا دزدی کرده است آیا گاهی خواسته اید در عمق روح و پسیکولوژی او فرو بروید!

این اطفال بدبخت در پناه قوانین اجتماعی شما بدبخت و شقی شده‌اند. اینها دزد نیستند، اطفال گرسنه‌ای هستند که شکنجه گرسنگی بورطه سفالتشان افکنده است.

آیا بهتر نبود پلیس‌های شما بجای اینکه آنها را دستگیر کرده بمحبس بپندازند، بیک مدرسه صنعتی جلب نمایند. آیا قضات شما و شارعین شما هنوز نغمه‌میده‌اند که علم و صنعت بهترین پلیس برای منع دزدی است آیا مستنطقین شما این نکته را درک نکرده‌اند که هر کس یکمربته‌پای باین منطقه سفالت گذاشت تا ابد بآنجا آمد و شد خواهد کرد. نگاه کنید، از ماوراء قیافه محنت زده آنها که درد گرسنگی و فلاکت آنرا درهم شکسته است پرتود کالوت و فروغ یکروح پاک و منیعی تجلی میکند که اگر هیئت اجتماعی به پرورش آن قیام میکرد عناصر صالح و مفیدی برای جامعه میشدند.

اینها و آن زنهاییکه معمولا آنها را بد و فاسد میدانند و هر رئیس‌الوزرائی که میخواهد ریاورزدو سالوس کاری کند دستورهای سخت نسبت بآنها صادر میکند، همه شهید قوانین اجتماعی و تمام آنها قربانی هائی هستند که منطق غلط هیئت اجتماعی بر آستان مدنیت و اخلاق تقدیم نموده است.

آری این اطفال را بمدرسه بفرستید، صنعت بآنها یاد بدهید، شکم آنها را سیر بکنید، اگر دزدی کردند آنوقت عدالت جامعه حق دارد زندگانی آنها را محدود نماید ولی نه در محبس نمره (۱) بلکه در یک باغ خوش آب و هوا.

نظمیه تهران مرکز فجایع است .

شنیدیم یکی از محبوسین را بعد از سه ماه حبس که محاکمه کردند فقط حکم ده روز حبس در باره وی صادر شده بود ! طفلی را فقط برای اینکه يك لقمه نان از دکان خبازی دزدیده بود چهار ماه در حبس نگاه داشتند .

یکی دیگر که بازن و بچه خود برای کسب معیشت از قم به تهران آمده است فقط برای اینکه دیده است سید مجهولی از شخص ثالثی يك طاقه شال دزدیده و او بصاحب مال اطلاع داده است ، امروز چهار ماه است که در محبس عمومی بلامتکلیف افتاده است ؛ زن و بچه او چه شدند ، زندگانی آنها به چه شکل اداره میشود ، متکفل معاش آنها کیست ؟ يك محبوس چطور میتواند شخصی را که نمیشناسد بنظمیه معرفی کند همه اینها در منطق نظمیه بدون جواب است و با سکوت و بی اعتنائی تلقی خواهد شد .

دولت بهر يك از محبوسین سه قران میدهد که نظمیه بجای این سه قران يك لقمه نان کشیف و يك کاسه آبگوشت متعفن یا شوربای مهوع میدهد ؛ در سال دودست لباس رنگ کرده بمحبوسین عمومی میدهند . در محبس عمومی سیگار ، چای ، اصول تنظیف و حفظ الصحه بهیچوجه وجود ندارد : سر آنها مانند قلندران ، لباس چرك و پاره پاره ، فرش آنها زیلوهای پراز کثافت میباشد .

این آقایان گویا محبس را برای نشوونمای امراض مسریه برای کشتن روح مناعت و شرافتمندی ، برای پرورش فساد اخلاق و برای تعمیم دنائت و پستی اختراع کرده اند .

آبادولتی که میخواهد افراد غیر صالح خود را تأدیب کند نمیداند
 باید حوائج اولیه زندگانی آنانرا تأمین کند. حوائجی که هر حیوانی از
 آن متمتع و بهره مند است .
 آیا نمیدانید اگراز دست خانواده ای وسیله زندگانی و ارتزاقش
 را گرفتند به چه ظلمتکده های چرکین قدم گذاشته و روح پاک خود را
 با عملی که عادتاً آنرا گناه و خطا مینامند آلوده مینمایند .

امروز راجع بآن طفلك بدبختی كه او را در محبس تاریك انداخته اند
با مدیر محبس گفتمگو كردم . گفت این « پسر بد ذاتی است كه خیلی
سابقه با محبس دارد . »

جواب ایشان بهیچوجه با سؤال و اعتراض من منطبق نمیشد :
دزدی كردن مستلزم حبس تاریك نیست ، خصوصاً دزدی يك طفل
غیر بالغی كه عدم تربیت و فشار گرسنگی پای او را باین عتبه های ننگین
آشنا نموده است .

ایشان نمیدانند اطفال و هزارها افراد دیگر شهید بی اعتنائی و
بیقیدی هیئت اجتماعیه و قوانین ناقص و غلط آنها شده اند .

ایشان نمیدانند كه این افراد ضعیف محتاج تر رحم و شفقت هستند
نه حبس تاریك ، برای محو كردن جرم و جنایت نخست باید گرسنگی
را معدوم نمایند ، باید فلاكت را نابود كنند ، باید فقر و پریشانی را
از میان ببرند .

اطفال چه گناهی دارند ؟ غیر از اینکه فرزند آدم هستند تقصیری
ندارند ، اگر بچه گرگ بودند البته خوشبخت تر و سعادتمند تر بودند .
بر فرض اینکه قوانین غلط و مبادی بی منطق شما جامعه را مسئول
اعمال زشت اطفال ندانسته آنها را با اسم دزدی حتماً در محبس میاندازد ،
دیگر حبس تاریك برای چه ؟ !

مدیر محبس در جواب اعتراضات من اینطور فلسفه بافی میکرد:

« این طفل دزد زبردستی است که اگر در حالت دزدی هم او را دستگیر نمایند ممکن نیست اقرار نماید ، مکرر یکماه در حبس تاریک مانده و اعتراف نکرده است ، این برای اقرار آوردن اوست که بحسب تاریکش میاندازند . . ! »

این مطالب را با يك لهجهٔ سرد و بی اهمیت ، مثل يك مطلب خیلی عادی به اعصاب گرم و متهیج من عرضه میداشت. خدا پدر کشیشهای اسپانیول و اعضاء انکیزیسیون را بیمارزد . آنها نیز برای معترف ساختن اشخاص مظنون دست و پای آنها را بریده شکنجه های گوناگون اختراع میکردند .

من يك وسیلهٔ بهتر و مؤثر تری برای معترف ساختن مقصرین میدانم. یعنی از اعمال سردار جنگ بختیاری که در اصفهان نسبت باسرای «قدریجان» استعمال میکرد آموخته ام . اولاً ممکن است حلقهٔ آهن را سرخ کرده در گردن آنها بیندازید . ثانیاً میل های آهن را گداخته در طول ماهیچهٔ پای آنها فرو ببرید . ثالثاً در اطراف سر آنها خمیر گذاشته روغن داغ را در وسط آن بریزید ، رابعاً ممکن است بطور عادی سیخ در آتش گذاشته بدن آن طفلک را مثل بدن رضا خان جوزانی داغ کنید . آیا با این ترتیب زودتر اعتراف نخواهد کرد ؟ همچنانیکه آن دزدها با همین وسایل بسخن آمده اموال فراوان خود را بسر دار جنگ نشان دادند .

اینها تصور میکنند اعتراف نکردن اوبانها حق میدهد که هر کاری

میخواهند بکنند، اعتراف آوردن را يك مجوز قانونی برای اینگونه قساوت‌های دورهٔ توحش میدانند!

شنیدم کارکنان سردار جنگ برای اقرار آوردن یکنفر از اشرار «قدریجان» پای محبوس را روی آتش گذاشته آنقدر آتش را باد زدند که استخوان پا ترکید. نظمیهٔ تهران هم برای معترف ساختن اطفال ده ساله حبس تاریک را استعمال میکند.

بنازم رشادت و قوت قلب يك طفل ده ساله که دو ماه حبس تاریک او را معترف نمیکند.

مدیر محبس آنرا دلیل خباثت و شرارت فطرت او میداند در صورتیکه من آنرا برهان مناعت طبع، جسارت اخلاقی و قوهٔ صبر و بردباری او میدانم؛ اگر در هر کار دیگر وارد میشد و این مزیت را بکار میانداخت مورد تمجید و تحسین همه واقع میگشت.

عزیزم (۱)

تمام گله های شما را تصدیق میکنم ، اعتراف دارم که رفتار من بکلی با آن احساساتی که هر روز و هر شب بشما تقدیم میکردم منافای بوده و شما حق داشته اید که تعجب کنید همچنانی که سایر رفقا حق داشته اند مرا بفراش کاری ، بیوفائی ، بی قیدی و بی مهری متهم نمایند .

ولی نمیدانم اگر شما بجای من میبودید غیر از اینطور رفتار میکردید ؟ البته چنین تصور میکنید . آن اوقاتی که بنده هم در زیر آسمان قشنگ شهر شما زندگی میکردم نظیر همین احساسات مرا از رفقای تهرانم دلخور کرده بود و خیلی میل داشتم علت این فراموشکاری و این بی اعتنائی بیک نفر دوست تبعید شده شانرا بفهمم .

اما باید تصدیق کرد که حق با آنها بوده است ، شما نمیدانید که این فضای آلوده تهران برای تیره کردن صفوت قلب و خاموش کردن پرتو احساسات لطیفه چقدر سریع التاثیر است !

شما بهیچوجه ایام اقامت خودرا در تهران با توقیف بنده در این شهرمقایسه نکنید : اوقات شما برای تحصیل اختصاص یافته بود و سایر اوقات را بمطالعه ، ترجمه ، نوشتن ، شعر گفتن ، گردش ، تماشای طبیعت ،

رفتن بنز هت گاهها، معاشرت بایکدسته از جوانان محصل میپرداختید ؛
 بایک قلب خالی از تشویش ، بایک مغز آسوده ، بایک فکر روشن لذا ید
 عالم زندگانی - لذا ید پاک آنرا - میچشیدید .

ولی . . . آیا باور میکنید که در تمام این مدتی که در تهران بوده
 هستم یکمرتبه بتآثر، سینما و سیرک نرفته ام . آیا باور میکنید از روزی
 که با شما روی سبزه های صحرا افتاده بودیم و غروب آفتاب را تماشا
 میکردیم ، ابر پاره های یاقوت رنگ حواشی آسمان را ، کوههای
 اطراف کرمانشاه را که در زیر آخرین پرتو سرخ آفتاب مانند شعله آتش
 شده بود عاشقانه نگاه میکردیم ، تا امروز که در میان چهار دیوار محبس
 نشسته ام افق را ندیده ام ، شبهای مهتاب را فقط در خیابانها ، آنهم هنگام
 عبور و مراجعت بخانه تماشا کرده ام .

بعد از سراب قشنگ شهر شما ، زمزمه های شیرین هیچ جویباری
 روح افسرده ام را نوازش نداده ، اراضی سبز ، باغهای باطراوت ، پرندگان
 زیبا را ندیده ، درد امان پر از مهر طبیعت نیفتاده ام .

آیا باور میکنید بعد از آن شبی که رافائل را بشما دادم دیگر
 لامارتین را ندیده ام ؟

آه که ما بنی نوع بشر چقدر بدبختیم .

بدبختی ما تنها این نیست که نمیتوانیم مانند یک کبک آزادانه
 در دامنه های کوه گردش کرده ، مانند یک سار آشیانه قشنگ خود
 را بر مرتفع ترین شاخسارهای سبز یک درخت بنا کرده ، از فکر تراحم
 و تنازع آسوده ، مانند آهوئی در جلگه های وسیع و پر از نور بهر سو

دوندگی نمائیم .

تنها این بدبختی نیست ، قوه حافظه هم بدبختی دیگری است که غالباً ما را دچار شکنجه و عذاب مینماید . قوه حافظه ، روزهای سیاه ، دقایق عبوس ، توفانهای مهیب و بحرانهای سنگین را بخاطر انسان میآورد . حافظه خوشیهای از دست رفته ، لذت‌های محوشده ، مسرت‌های فراموش شده را برای تالم و تأسف ما ازدور بما نشان میدهد .

گذشته يك گرداب عمیقی است که اوراق زندگانی ما در بطون آن فرو رفته محو و ناپدید میشود ولی پنجه نیرومند حافظه سطور بر جسته آنها را ، خوب یابد ، در برابر دیدگان مامجمم میکند و جز تالم و تأسف نتیجه‌ای برای ما ندارد .

چقدر خوب است فراموشی ! چه سعادت‌ی است غفلت و بیخبری ! از عقل ، از حافظه ، از حساسیت و از هوش و ذکاوت خود چه بهره‌ای برده‌ایم ؟ عزیزم نه تنها شما را فراموش نکرده‌ام بلکه برای فصل از دفتر عمرم همیشه مراجعه کرده و با نظر حسرت نگاه کرده‌ام .

چقدر آرزو دارم الآن شما هم در این زاویه محبس بودید و (نول هلوئیز) «روسو» را با هم میخواندیم . این کتاب مدتی است پهلوی من افتاده ، امانیتوانم خود را بدان مشغول سازم .

آیا ممکن است شما فراموش شوید - شمائیکه قشنگ ترین خاطرات اقامت کرمانشا هم با او آمیخته است . الآن هم که چشم رویهم گذاشته بدور نمای گذشته نگاه میکنم ، همان آسمان شفاف لاجوردی ، همان صحرای سبز فیض آباد که در زیر درختان بید آن مینشستیم ، همان

طبیعت خندانی که احیاناً در کنارافق از میان قطعات ملون ابرها برما تجلی میکرد ، مشاهده میکنم .

مگر ما با هم نبودیم ، وقتی که بالامارتین بساوا رفته ؛ روی برگهای زرد خزان زده آنجا راه میرفتیم ، برقاییق سوار شده ، بزمزمه کف آلودی که سینه قایق با آبهای دریاچه داشت گوش داده ، صدای ریزش قطرات شفاف آب را بر سطح لغزنده دریاچه میشنیدیم ، در میان جنگلهای اطراف پاریس گم شده ، در معبد هوت کومب خبر مرگ ژولی بما رسیده آخرین تشنجات مرگ او را که بر صفحه کاغذ مرسم شده بود میخواندیم ، گریه های خود را با ضجه های مایوسانه رافائل و آن ظلمت مدهش و آرام شب مخلوط میکردیم !

آه چقدر این یاد گارها المناک و شیرین است !

روح لامارتین ، بزرگ و تأثر انگیز است . برای اینکه نغمه های مشوش خود را با ترانه های غم آمیز طبیعت وفق داده است . نوشتجات حساس و شور انگیز باروح زجر دیده و ناکامی کشیده ما شرقی ها هم - آهنگی خاصی دارد .

دوست نازنین ! آن زندگانی ساده و پر از شوری که بایکدیگر بسر بردیم فراموش شدنی نیست ، توافق آن دوروحی که از جامعه فراری و همیشه در میان ابرها و در اعماق اتمسفر هوا و در آغوش کوه و صحرا برای خود جستجوی مکان مینمودند ما را بدرجه ای بیکدیگر نزدیک کرده است که ممکن نیست شما را فراموش کنم .

ولی اشتغال به سیاست مرا و احساسات مرا معدوم کرده است .

هر شب با يك مغز خسته وافكارمتشنج بمنزل برمىگشتم ديگر چيزى را كه نمىتوانستم تحرير بود ، چند تکه نيمه کاره در کرمانشاه داشتم که همينطور ناتمام مانده است .

راستى از هر سمت بايك لهجه مخصوص فراموشكارى مرا ملامت نموده از طرف خود براى من عذرتراشى کرده سرگرمى هاى فرض مىکنند .

آنهايى که دور از تهران زندگاني مىکنند نميدانند تهران چيست . نميدانند درزير اين کلمه زيباچه معنای زشتى مستور است . من هم وقتى که قدم باين منطقه فساد نگذاشته بودم خيالها مىکردم : نظافت ، ظرافت ، امنيت ، اخلاق ، سياست ، علم ، فضل ، هوش ، لياقت ، انجمنهاى علمى ، مجامع ادبى ومحافل سياسى . همه چيزهاى خوب در تهران موجود است . اما افسوس ! اجازه بدهيد اين مکتوب را تا اينجا ختم کنم اگر اجازه دادند آنرا براى شما بفرستم در مکتوب ثانى تابلوى تهران خود را با قلم شکسته و بى مهارت خود بقدر قوه براى شما مىکشم .

امروز عصر در نظمیه پر بود از جمعیت تماشاچی و آژانهای مسلح و شاید اگر منم آزاد بودم و از آنجا میگذشتم میایستادم و تماشا میکردم: منظره آژانهای مسلح که در نظمیه بنظام ایستاده اند و درشکه های زیادی که صف بسته و منتظرند درایام حکومت این هیئت دولت خیلی پر معنی و قابل همه گونه تفسیر است: آیا کسی رامیخواهند بدار بزنند، محبوسین سیاسی را میخواهند تبعید کنند، آیا عده این محبوسین بچند نفر میرسد، اصلاً محبوسین سیاسی چه قسم اشخاصی هستند، حبس و توقیف بر سیمای آنها نشانه مخصوصی ثبت نموده است...؟ اینها همه مستلزم این بود که در نظمیه ازدحام شود و هر رهگذری وقت بیکار و بی مصرف خود را صرف تجسس نماید.

امروز صبح بما خبر دادند که عصر از این محبس خواهیم رفت، باغ سردار اعتماد (۱) که در توقیف دولت است بمحبوسین سیاسی اختصاص خواهد داشت و محبس نمره (۲) مخصوص دزدان و مجرمین خواهد بود، محبوس سیاسی باید محترم باشد!

راستی هم از اقامت در قعر ظلمت زده این محبس بتنگ آمده بودیم مخصوصاً امروز که باران میبارید و منظره باران که در صحرا و باغ و دریا طرب انگیز و تماشا شایسته است در محبس نمره (۲) شوم و غم انگیز است.

(۱) باغ سردار در خیابان پروین الدوله (ایران شهر) فعلی واقع و آنوقت بیرون شهر و آن طرف خندق بود.

آسمان محبس بدرجه‌ای تنگ و كوچك است كه يك قطعه ابر بسهولت آنرا مستور مینماید و همینكه فضای آسمان در زیر ابر مخفی میشود يك هوای تیره و خفه مانند غروب های سرد و تاریك روز های بارانی زمستان آنجا را احاطه میکند - ولی يك مغرب طولانی كه امروز از صبح شروع شد و وقتیكه پای از محبس بیرون گذاشتیم خاتمه یافت - آنوقت این راهروهای تیره، تاریك و اتاقهای نیمه روشن، ظلمت زده و مرطوب تر، فرش و رختخواب سرد و نمناك میشود.

تقریباً يك ساعت بیشتر بغروب نمانده بود وقتیكه بما اعلان حرکت دادند. وقتیكه شبانان میخواهند گوسفندان را وارد آغل کنند دم در ایستاده آنها را يك يك از زیر پای خود رد کرده شماره میکنند، در بعضی شهرهای عراق عرب هنگام غروب كه چوپانان گوسفند های مردم را از چرا باز میآورند دم دروازه مأمور ذبیح با تعلیمی خود يك يك آنها را شماره میکند؛ امروز عصر هم بهمین کیفیت قراول، در محبس را محكم نگاه داشته و از شكاف در نیم باز يك يك محبوسین را بیرون فرستاده فریاد میزد « این هفت، این هشت، این نه » مثل امانت پستی بدست يك دسته آژان كه بطور دائره ایستاده و يك محوطه ای برای ما ایجاد کرده بودند سپرده میشدیم و مثل این بود كه میترسیدند با سایرین مخلوط شویم.

از در محبس تا حیاط اول نظمیّه و تا در نظمیّه پربود از جمعیت، تقریباً ده پانزده نفر زن در نقاط مختلف ایستاده و مشغول گریه و زاری بودند زیرا امیدانستند جوانها و شوهران آنها را كجا میبرند.

این دسته از انسانها که بواسطه فشارهای متمادی جنس ذکور و عدم تربیت، ضعیف النفس شده‌اند و رفته رفته قوه صبر و متانت آنها مبدل بعجز و انکسار شده‌است - و نمیتوانند آینده را باقیافه واضح و روشن مشاهده کنند و بالطبع در موقع مسرت همه چیز را خوب و خندان و در دقایق محنت همه چیز را تاریک و سیاه میبینند - نمیتوانستند حدس بزنند چه سرنوشتی برای مرد های آنان در پیش است و علاوه کلمات اطمینان بخش کسان خود و آژان های نظمیه راهم مایل نبودند تصدیق نمایند. در اینوقت حالت مادر پیری که بزمین افتاده با گریه های مخلوط بضجه و شیون بر سر و سینه خود میزد همه ما را متأثر کرد. زیرا یک جوان او را بنام سیاست چندی قبل اعدام کرده بودند.

از اینجهت باور نمیکرد که پسر او را از یک محبس تنگ و تاریک بعمارتی عالی و محاط بفضای وسیع و اشجار با طراوت خواهند برد. ولی چاره چه بود؟ او را در میان دود سیاه اندوه رها کرده رفتیم. زیرا در نظمیه تهران عواطف شریفه بشر چندان قدر و قیمتی ندارد، ناله و اشک ناکامی و محرومیت از مناظر عادی اینجا محسوب میشود.



بیرون نظمیه منظره با حشمتی داشت: درشکه ها منظم، انبوه خلایق منتظر، آژان ها مراقب و مواظب، سکوت و احترام با کنجکاو و تجسس مخلوط شده بود.

تصور میکنم منظره دار زدن با حشمت تر و با عظمت تر باشد. اگر شخص محکوم با اعدام حب حیات نداشته باشد و خیال مرگ او را

اذیت ندهد میتواند از این منظره لذت ببرد ولی بدبختانه در حین مرگ، زندگی با قیافه زیباتر و بدیع‌تری جلوه‌گر میشود، آفتاب طلایی‌تر، همه‌ی حیات و زندگی مسرت بخش تر و آمل دوره زندگی متبسم‌تر ظاهر میشوند. از اینرو نه تنها انسان منظره باحشمت چوبه دار و تماشاگران را نمیتواند با نظر تمجید نگاه کند بلکه پیمانۀ مرگ را هم بادهانی تلختر می‌آشامد.

این عمارتیکه برای ماتعین کرده اند بیرون شهر در آغوش صحرا و آفتاب وافق میباشد. اگر چه محوطه اطراف عمارت خیلی کوچک و محدود است ولی از طبقه فوقانی که محل سکونت ماست جاده شمیران، کنار خندق، منظره عمارتهای قشنگ و منفرد بیرون دروازه، قطعه های سبز صحرا، دامنه های آباد و پیراز اشجار البرز و قله دماوند و قسمت شمالی تهران همه پیداست.

روز اولی که وارد محوطه باغ شدیم یک درخت ارغوان سر راه ما ایستاده بود و پیکر بر افروخته و لعل فام خود را بنظرهای تشنه ما عرضه میداشت.

این یک دیباچه خوبی بود از زندگانی آتیه که بما میفهماند در اینجا میتوانیم طلوع فجر و حرکات غیر محسوس فلق را تماشا کنیم. انعکاس سرخی شفق را درابرپاره های کنارافق میتوانیم مشاهده نمائیم، درمقابل دورنمای جبهه شمالی آسمان که قله های پراز برف کوه بابرهای سفید مخلوط شده و تمیز آنها از یکدیگر ممکن نیست ساعتهای طولانی حیرت زده بایستیم، طلعت ساحرانه زهره را درمیان سپیده صبح یاسرخی افق مغرب ستایش نمائیم.

اگر چه رفقا عموماً از این نقل مکان خوش دل نیستند زیرا کمتر میتوانند دوستان و رفقا و اقوام خود را ملاقات کنند و از حوادث

جاری شهر مطلع باشند . اما برای من . . . چه بهتر از این که گوشم همهٔ حیات اجتماعی را نشنود ، صغیرماشین زاویهٔ حضرت عبدالعظیم یا فروش ارا به‌ها و اتومبیل‌های خیابان بسامعه‌ام نرسد ، نوای موزیک نظامی و صدای « يك ، دو » مشق را استماع نکنم ، رفقا کمتر بیایند و شمیم آزادی را برای دیوانه کردن روح من باخود نیاورند .

چه بهتر از این ! از جامعه‌ای که ما را محکوم بمشقت و الم نموده است دور شویم . در میان این فضای نامتناهی که بر سر ما سایه انداخته است ملیونها ارواح بشری در آمدوشد هستند که شبخ خیالی آنها بانظر تحقیر و تمسخر بما ، بحکومت ما ، بجامعهٔ ما ، بخیالات کوچک ما ، بمطامع ناچیز ما و بالاخره باین دنیای محدود و حقیر ما نگاه میکنند .

اینجا آسمان يك عظمت و رفعت دیگری بخود گرفته و خیلی عمیق و مینای لاجوردی آن شفافتر و درخشنده‌تر جلوه میکند . اما افق . . . همانطور مبهم . مانند عوالم ماوراء قبر اسرار آلود و مثل آتیه و مقدرات انسان نامعلوم و غیر متناهی ولی در زیر پرتو سرخ فام آخرین دقایق غروب که بابرهای حواشی آسمان منعکس میشود و از خلال برگ‌هائی سبز میدرخشد خیلی زیباتر و فریبنده‌تر از همیشه بنظر میرسد .

چه بهتر از این : اینجا در وقتیکه تمام رفقا در اطاق‌های در بستهٔ خود خوابیده‌اند و سکوت کامل بر محیط حکمفرماست تختخواب من در آغوش نسرين فام ماهتاب و من در زیر نوازش پرتو ملاطفت بار ملکهٔ شبها بخواب میروم در صورتیکه بناله‌های مطرد مرغ شب‌آهنگ که تا

صبح صیحه اومانند رقص ساعت در فضای ساکت و آرام طنین میاندازد
گوش میدهم .

اینجا در عوض صدای شوم زنگ محبس نمره (۲) ترانه خواب
من زمزمه‌هایی است که نسیم تا طلوع آفتاب بر شاخسارهای با طراوت
بهار مینوازد .

اینجا ماهتاب را بجای اینکه در يك گوشه حیاط كوچك و نكبت
زده مشاهده نمایم بر روی شاخسارهای پرهمپه و متموج و بر صفحه سفید
ابر پاره‌های آسمان تماشا میکنم .

اینجا با کاروان ستاره‌ها و باکله ابرها در صحرای وسیع آسمان
راه می‌پیمایم .

اینجا احیاناً بترنمات عاشقانه سرخوشیکه کنار خندق میخواند
و صدای او در میان فضای ساکت و آرام منعکس میشود گوش میدهم .

اینجا در مدت ۱۵ روز ۱۳۰ صفحه از (گوستا ولبون) را که در اثناء
۵۵ روز در محبس نمره (۲) فقط شصت صفحه آنرا نوشته بودم ترجمه
کرده تمام نمودم .

اینجا بعقیده من بهتر است و بسهم خود از این تغییر محبس
خشنودم .

آیا باغ و سبزه میتواند جای آزادی را بگیرد؟ آیا دامنه طلائی
افق میتواند لذت آزادی را از خاطر ما محو نماید؟ آیا مناظر قشنگ
و دلفریب طبیعت میتواند چشم ما را از تماشای دور نمای هوس انگیز
آزادی منصرف سازد؟

چه چیز میتواند قیمت آزادی را بدهد؟ مگر آزادی قیمت دارد؟
گنجها و خزائن دنیا، عظمت و اقتدار سلاطین عالم، املاک و ثروت
جهان مگر برای اداء قیمت آن کافی است؟ مگر تنها ساختمان محبس
نمره (۲) بما اذیت میداد، هزارها کلبه محقر و خانههای پست در
تهران موجود است که اطاقهای آن تاریکتر و فضای آن مسموم تر
و ساختمان آن بیش از محبس نمره (۲) مخالف حفظالصحه است ولی
خانوادههای فقیری که در آن لانههای نمناک و تاریک زندگانی میکنند
بیشتر از ساکنین محبس نمره (۲) سعادتمند هستند.

محبس نمره (۲) يك بدی داشت که ما را متآلم میکرد. محبس
نمره (۲) مقبره آزادی و مدفن حریت بود. در ماوراء دیوارهای ضخیم
و درهای محکم آن آزادی ما را دفن کرده بودند.

آیا باغ سردار اعتماد اینطور نیست؟ و دردامن سبز و باطراوت
آن مقبره ارواح ما را حفر نکرده اند.

آیا شما میان مقبره هائیکه در میان باغ، در آغوش يك چمن سبز

و خرم و در زیر سایه درختان باطراوت بنا شده با آن قبرهائیکه در يك دخمه تنگ و تاریک خفر شده است تفاوتی میبینید ؟

آیا اگر سطح گورستانی را پر از گلهای زیبا و قشنگ نمایند برای ساکنین دیار نیستی تفاوتی دارد ؟

آیا تصور میکنید در زیر این توده های خاکی که سطح آن از گلهای رنگارنگ مزین شده و از ساختمانهای باشکوه رونق یافته است غیر از سکوت موحش نیستی ، غیر از ظلمت ابدی مرگ چیز دیگری یافت میشود ؟

حبس کردن ما در باغ سبز باطراوت و در آغوش نور و فضای روشن مثل اینست که شخصی را بکشند ولی بر روی جنازه او گل پاشیده قبر او را با تجملات گوناگون آرایش دهند .

بالاخره از باغ و سبزه هم انسان بتنگ میآید ، هیکل مسلح این آژانها و قزاقها که حتی قدم زدن و گردش ما باید با اجازه آنها باشد بما فرصت نمیدهد محبس خود را فراموش کنیم .

روز بروز بر عده محبوسین افزوده میشود . ورود سفیر روسیه يك عده سی نفری را برای ما بمحبس روانه نموده و این يك دیباچه نامطبوعی است که بما میفهماند باین زودیهها نباید منتظر آزادی باشیم .

مدتها بود کسی را آزاد نکرده بودند ، بلکه برعکس بعدۀ محبوسین افزوده میشد ؛ اما دیشب پنج نفر از رفقا مستخلص شدند . از تزلزل کابینه زمزمه‌هایی در محبس پیچیده : میگویند سید ضیاءالدین بواسطۀ زیادی زحمت اختلال حواس پیدا کرده است ، بعضی میگویند او را کشته‌اند ؛ دو نفر از محبوسین که روز قبل حمام رفته بودند شهادت میدادند که صدای تیری شنیده‌اند . بعضی‌ها میگویند میان وزیر جنگ و سید ضیاءالدین بهم خورد است . این شایعات با وجد و شغف میان محبوسین در جریان است و شاخ و برگ‌های زیادی بآن اضافه کرده حدسیات یا آرزوها بصورت قطع و بیان واقع گفته میشود و استخلاص پنج نفر از رفقا بمنزلۀ برهان قاطع و دلیل منطقی این حدسیات است . در اینمواقع است که انسان میتواند مبدأ تولید موهومات و فلسفۀ ظهور اساطیر عهد قدیم را در کیفیت تکوین زمین و آسمان ، رعد و برق ، انسان و حیوان ، نبات و جماد درك کند و اصل ظهور خداوند های عجیب و غریب را بفهمد و تاریخ فلسفه را کشف کند و اعتراف نماید که بشر در حالت غفلت و بی‌اطلاعی چه ماشین حیرت‌انگیزی است برای درست کردن خرافات .

در هر صورت تخفیفی در خشونت و سختگیری دولت حاضر پیدا

شده است . ولی آیا کابینه‌ای که با این همه رعد و برق روی کار آمده است بیشتر از سه ماه دوام نخواهد کرد ؟ خیلی جای تردید و تأمل است شاید امشب مطلب معلوم شود زیرا اگر یک‌دسته دیگر آزاد شدند این مالیخولیایها صحیح خواهد شد .

آه دوستانم ! کجائید ، چه شدید ، کجا رفتید ، صدای پای شما را دیگر نمیشنوم ، آهنگ شما بگوشم نمیرسد ، ای شاخسارهای سبز همه نکنید. بگذارید بشنوم. بگذارید ضجه‌های من بگوش آنها برسد! آیا آنها بخواب رفته‌اند ؟ . . . اما افسوس کسی اینجا نیست . همه رفتند و آزاد شدند ، دیگر کسی نیست و توای ماهتاب رنگ پریده دیگر متاب ، متاب بر جای ساکت و خاموش آنها !

دوستان عزیزم ، اتاق‌های شما همه خالی ، همه خاموش ، همه تاریک و بی صدا ، همان اتاقهاییکه دیشب پر بود از صدای خنده و شوخی ؛ امشب در میان این عمارت خاموش و بی صدا فقط آهنگ یکنواخت و مطرد مرغ شباهنگ مانند رقص ساعت‌طنین می‌اندازد آنهم يك طنین غمناك . اتاقهای شما مانند صحرا و دره‌های عمیق جز نغمه محزون باد صدایی در آن نیست و ماه هم پرتو شورانگیز خود را بطور دائم بر مغز وحشت زده من می‌فرستد .

این کوههای شمالی را تماشا کنید چگونه سرد و تاریک و درزیر فروغ عاج گون ماه غرق سکوت و خاموشی ممتد شده است .

این برفهای سفید را نگاه کنید که بر قلعه سرد و روشن کوه ، درزیر تبسم فجر بخواب رفته ، چقدر شبیه است بنعش دختر ناکامی که ویرا تازه کفن کرده و هنوز او را روی سکوی مرده شوی خانه گذاشته‌اند (☆).

(☆) تا اینجا یادداشت‌های ایام محبس تمام میشود زیرا کابینه روز

پانزدهم رمضان ۱۳۳۹ ساقط شد .

قسمت دوم

در راه

مقدمه

در اواخر کابینه دوم آقای وثوق الدوله آقای دشتی برای نگارش شب نامه‌های تند و همکاری با تیپ جوان و عناصر آرایخواه و ملی آنوقت که برضد قرارداد ۱۹۱۹ قیام و با وثوق الدوله بمبارزه برخاسته بودند به نظمیه جلب ، پس از توقیف دو روز در بالاخانه های تأمینات و ۷ روز در محبس نمره (۲) بامر رئیس الوزرای وقت از تهران تبعید شدند .

چیزیکه در این پیش آمد (که در آن تاریخ برای اغلب جوانان وطن پرست عادی بود) جالب توجه بود این بود که ایشان را بدون خرجی - و بدون اینکه وسیله مسافرت برایش فراهم کنند و حتی بدون اینکه بگذارند با پول خود وسایل مسافرت را تهیه کنند بطور ناگهانی و بی خبر - بطرف قزوین پیاده حرکت دادند بطوریکه این مسافت را در ظرف شش روز بیایان رسانیده و آنجا بستری شده و ۱۵ روز در اداره ژاندارمری افتاده بعد ایشانرا با ارباب های پستی آنوقت بطرف همدان روانه کردند که از آنجا بکرمانشاه و سرحد بفرستند ولی وقتی بهمدان رسیدند کابینه وثوق الدوله افتاد و کابینه مشیرالدوله روی کار آمده بود . عده ای از علماء و معاریف و آزادخواهان همدان بتهران تلگراف کردند ولی جواب تلگراف آنقدر دیر رسید که ایشان را حرکت داده و در کرمانشاه بوالی غرب (شاهزاده صارم الدوله) دستور رسیده بود که همانجا در کرمانشاه آزاد باشند .

آقای دشتی در طی راه یادداشتها و نامه‌هایی نگاشته بودند که پس از مراجعت بتهران آنها را تنظیم و پاکت نویس کرده و باداره روزنامه ای برده بودند که چاپ شود ولی گویا مدیر آن حسن استقبالی که آقای دشتی منتظر بودند نشان نداده ایشانهم آن یادداشتها را از غیظ پاره کرده و دور ریختند . بعد ها که یادداشتهای ایام محبس (یادداشتهای دوره دوم توقیف یعنی ایام حکومت کودتا) در پارقی شفق سرخ چاپ شد و مردم آنها پسندیدند و خواستند آنها بشکل کتابی در آورند از سواد و باقیماء یادداشت های راه ، قطعات پراکنده و نیم تمامی باقیمانده بود که آنها را همانطور ضمیمه کتاب ایام محبس تحت عنوان « در راه » نمودند . ما هم عیناً آنها را ضمیمه کرده و در قسمت سوم یادداشتهای چاپ نشده را منتشر خواهیم کرد .

مشق همدانی

بروید ، بروید ای مرغان سعادت‌مند بطرف آن افق لعل فامی که
نفس‌های گرم و معطر او در زیر آن متصاعد میشود . شما آزادید ، بال‌های
سعادت بخش شما را همه جا میبرد ، برای اراده شما فضای کبود آسمان
مانعی ایجاد نکرده است ، شما وثوق‌الدوله ندارید ، شما اداره نظمیه
ندارید ، در مقابل امیال شما سر نیزه ژاندارم موجود نیست .

ولی اینقدر باشوق و شغف پرو بال نزنید ، این صدای حسرت‌انگیز
روح مرا درهم میشکند آیا میدانید منظره آزادی شما برای کسیکه
اسیر و محدود است چه شکنجه‌های الیم و عذاب‌های تلخی تهیه میکنند .
پرواز کنید و بر خلاف خط سیر من پرو بال خود را بسوی افقی
که بر آن شهر معظم سایه افکنده است بگشائید . بروید بآن شهر عظیم ...
اوه ! اگر میدانستم از آنجا عبور خواهید کرد و از روی آن پشت بام
میگذرید ... بروید اما ناکامیها و حسرت‌های قلب درهم فشرده مرا
همراه خود ببرید ولی آیا میتوانید؟

دیشب در خواب همه چیز را فراموش کرده بودم . دو فرسخ پیاده روی در بیابان و در زیر آفتاب سوزان و از طرف دیگر تماشای کشمکش و منازعه ای که حوادث با آمال و امیدهای من داشت و بالاخره زاده های روح و قلب مرا درهم شکسته و معدوم کرده بود بکلی مرا خسته و فرسوده ساخته بود . وقتی که در بستر خشن رفته و سر ببالین ناهموار خود گذاشته بخواب رفتم طبیعت جوانی بزودی يك خواب سنگین و راحتی بعد از هشت شبانه روز بد خوابی بر مزاجم مستولی ساخت و هوای لطیف بیرون و نسیم خواب آلود صحرا بی هوشم نمود .

صبح تازه اشعه یاقوتی اول طلوعه بر روی شاخسار پاشیده شده و آنها را ملون کرده بود که صدای خشن و صحبت های غلیظ ژاندارم ها از خواب بیدارم کرد . خود را در محیط وسیعی دیدم که در قسمت شمالی آن چهار اطاق سیاه روستائی واقع شده و يك ایوان مستطیل در جلوی آنها قرار گرفته است که بستر من آنجا افتاده بود .

بستر من ! فقط يك گلیم زبر و خشن و يك متهای کوچک و ناهموار بود که ژاندارم های بد بخت فقیر برای پذیرائی من از خود دریغ کرده و بمن عاریت داده بودند .

عضلات پا متألم و خسته ، بدن کوفته و رنجور ، صورت و لب از تابش سوزان آفتاب سرطان سوخته و خشک شده ، لباس کثیف و عرق آلود ،

موی سرو صورت ژولیده و درهم !

يك لحظه فکر ، گذشته فراموش شده را بخاطرم آورد : اینجا شاه آباد است که دیشب غروب مرا وارد کردند ؛ تقریباً سه فرسخی تهران واقع شده است . این اولین سرمنزلی است که بعد از محبس نمره (۲) وثوق الدوله در سرنوشت من معین کرده است . بعد از اینجا کجا خواهیم رفت ؟ خودم هم نمیدانم . همین قدر معلوم است که مرا از تهران تبعید کرده اند .

این اولین مرتبه‌ایست که سر و کار من با نظمیه، با قراول، با زندانبان، با ژاندارم و با مأمورین دولتی افتاده است. این اولین سطر برجسته‌ایست که در دفتر عمرم ثبت میشود: حبس و تبعید! تا یازده روز قبل فقط این دو کلمه را در کتاب خوانده و از محبس و تبعید فقط اسمی شنیده بودم.

امروز چقدر بر ساده‌لوحی‌های ایام گذشته می‌خندم. در ایام گذشته آن وقتی که نهال زندگانیم در زیر سایهٔ پدر و نوازش خانواده بدون اضطراب و همه‌مه‌ر شد می‌کرد و از دنیای پراز کشمکش و هیاهو فقط از آن چیزهایی که در کتابها مینویسند خبر داشتیم و در دفتر حیات فقط سطور آسایش و خوشی را خوانده بودم دلم می‌خواست وقتی حبس شوم و سر گذشتهائی نظیر رجال افسانه و تاریخ داشته باشم.

زندگانی سابق من پرمطرد و یکنواخت و خیلی آرام و خالی از حوادث بود. قسمت اول بهار عمر در میان خانقوشی و سکوت عادیات سپری شد.

حقیقهٔ این طرز زندگانی مرا خسته کرد، تا کی میشود در صحنهٔ دنیا تماشاگر بود؟ دلم می‌خواست در دفتر حیاتم غیر از خوردن و خوابیدن کلمات دیگری هم یافت شود: به چه دردم بخورد عمری که در آن ناله‌های عشق، گریه‌های فراق، غوغای تنازع و هیاهوی تراحم موجود نباشد؟ چه تماشائی دارد رودخانه‌ای که آبهای آن با فشار و ضجه از میان قلوبه سنگها عبور نکنند و در پیچ و خمهای مجرای خود کف آلود نشود و با

ناله‌های مطرد از فراز به‌نشیب نریزد؟ چه زیبایی دارد افق‌هائی که ابرهای بنفش حاشیه طلایی، ابرهای کبود و لعلی آنرا زینت ندهد؟ چه تنوعی دارد آسمانی که بنات‌النعش، زهره و مشتری، شعری و سهیل، و سایر نجوم متناثره را نشان ندهد یا بجای این پریشانی، ستارگان در ردیف یکدیگر و متقاطع واقع گشته اشکال منظم از آن حاصل کرده؟ چه لطفی دارد دریائی که امواج کف آلود خود را با نعره‌های مستانه بر صخره‌های خاموش ساحل نزنند؟ چه دلربائی دارد محبوبه‌ای که خشم نکند، حسود نباشد و سیلی قهر و غضب خود را بر رخ ما آشنا نسازد. میدانم عقلاء باین تصورات کودکانه لبخند تمسخر آمیز میزنند، همه اینها را شعر میدانند ولی چه میتوان کرد؟ آیا حیات و زندگانی بشر جز شعر چیز دیگری هست و بشر بشعر خوشدل و غمگین نمیشود و يك قسمت از این قطره‌های اشکی که بر سطح خاك ریخته شده‌اند غیر از شعر چیز دیگریست؟

منهم آنوقت شاعر بودم و دلم میخواست معنی حبس و تبعید را بفهمم. انسان در آغوش سعادت، سعادت را جستجو میکند و وقتی قدر سعادت را دانسته آنرا میفهمد که بدبخت شود.

انسان همیشه خیال را بر حقیقت ترجیح میدهد، بشر همیشه دورنما را بهتر از حقیقت آن میپسندد. یکقسمت از کوششهای انسان برای رسیدن بچیزهائی است که فقط هوس و خیال پرستی آنرا در نظر او زیب و زینت داده و پس از رسیدن بآن مانند يك سراب فریبنده عطش هوی و هوس وی را نمیتواند سیراب نماید.

انسان آزاد خیال میکند در گوشه زندان فراغت زیادی برای خواندن و نوشتن و فکر کردن خواهد داشت و در آن زاویه عزلت میتواند کارهائی انجام دهد و فکرهائی بکند که در غوغای اجتماع از آنها محروم بوده است .

شخص آزاد خیال میکند و قتی که میخواهند او را تبعید کنند يك اتومبیل دائر يايك درشكه قشنگ را در محبس آورده باو میگویند بیا بسیر آفاق بعیده و شهرهای ندیده مشغول شو و باستقبال آن افقهای قشنگی که هر روز بنظر حسرت بآن نگاه میکردی شتاب نما .

چه ساده لوحی های مضحك !

علاوه بر این هوس دیگری هم در روح من با این ساده لوحی مخلوط شده بود : دلم میخواست بفهمم آدم محبوس چطور فکر میکند و در آن زاویه ساکت و خاموش چگونه تخیلاتی در مغز تولید میشود و قلب محبوس بچگونه تألمات و شکنجه هائی دچار است : دلم میخواست تأثرات و عذاب های روحی بیچاره ای که در بیابانها آواره شده و جامعه او را بدوری از وطن محکوم نموده است حس کنم .

مضحکتر از اینها دلم میخواست بفهمم يك شخص محکوم بمرگ، هنگامیکه او را بطرف سیاستگاه میبرند چگونه خیالات و چه اضطرابهائی او را احاطه کرده است و آمال زندگانی باچه سختی و قساوتی از روح او مجزا میشود و امیدهای آینده بچه شکلی در اطراف او درهم میشکنند . خوب بخاطر دارم آن روزیکه در اصفهان شنیدم رضاخان جوزانی را تا يك ساعت دیگر میخواهند بدار بزنند با چه عجله و شتابی خود را

بمیدان شاه رسانیده و در غبار غلیظ میدان داخل شدم و با چه شهوت و اصراری جمعیت را از هم شکافته خود را بنزدیک چوبه دار رسانیدم و نیمساعت تمام در زیر آفتاب سوزان تابستان و هیاهوی سامعه خراش تماشاگران ایستادم تا رضاخان را با رنگ پریده و پیشانی مایوس بیای چوبه دار آورند .

چشم من بر صورت او خیره شده و خیال میکردم از صورت او میتوانم آمل محو شده ، امیدهای درهم شکسته ، تألمات و عذابهای روحی او را فهمیده و از سیمای اودرک کنم که روح به چه تشنجاتی مبتلاست و در اعماق فکر او چه شبحهای هولناکی میگذرد . اما هیات !

تا انسان خودش دچار این حوادث نشود نمیتواند بفهمد ، تا شخص بیای چوبه دار نرود این توفانهای روحی را نخواهد دید . بحدی این آرزوهای خنک درمن شدید شده بود که ترسی از حبس و تبعید یا رفتن بیای چوبه دار نداشتم ولی برای اینکه زنده بمانم و بتوانم این عواطف و تأثرات را درک کنم دیگر آرزو نمیکردم که از چوبه دار هم بالا روم و هوسهای خنک من بدرجه آن شاعری که میگوید « خوش آنروزیکه خود را بر سردار فنا بینم » نرسیده بود .

با همه این مقدمات وقتی که دو نفر شخص مجهول سر راه مرا گرفتند و از سئوالات و تحقیقات آنها استنباط کردم که پلیس تأمینات هستند و مرا میخواهند بنظمیه ببرند قلبم تکان سختی خورده شروع بضربانهای متوالی و سریع نمود ، زانوهایم سست شد و مثل عمارت متین و استواری که بر اثر صاعقه از هم فرو میریزد متانت و شجاعت و بی اعتنائی من

درهم شکست و یقین دارم رنگ صورت‌م تغییر کرد !
 من که دزد و آدمکش نبودم و این سوء ظن‌های جنائی نبود که
 سروکار مرا با پلیس تأمینات انداخته بود . سوء ظن سیاسی يك حکومت
 خائن هم برای اشخاص ، مورث شرافت و سر بلندی است . با همه اینها
 نمیدانم چرا هر قدر می‌خواستم ضربان سریع قلبم را آرام کنم ممکن نمیشد .
 آیا نباید تمجید کرد شجاعت و قوت روح آن جنایتکارانی که از
 برابر پلیس عبور میکنند بدون اینکه قدمهای آنان بلغزد ، بامستنطق
 صحبت میکنند بدون اینکه زبان آنها لکنت پیدا کند و بمحبس می‌روند
 بدون آنکه پای آنها مر تعش شود .

اما من . . . اما من این ضعف نفس را در خود اعتراف میکنم
 که وقتی پشت میز مستنطق نشسته می‌خواستم بـسئـوالـات اوجواب بدهم
 همان اضطرابی را که علامت کوچکی روح بود و مرا در نظر خودم هم
 موهون و حقیر می نمود از من منفك نمیشد .

اما بعد از اینکه خود را محاکمه کرده این ضعف نفس را ملامت
 کردم ، در میان این اضطرابها قیافه بدیع‌تورا مشاهده کردم و فهمیدم
 که این تپش‌های قلب بقدم تو نثار شده بود .

برای يك قلب آزاد و بی علاقه ، حبس چه اهمیت دارد و این
 ماشین‌های گوشتی مأمورین نظمیه چه قدر و قیمتی خواهند داشت ، این
 شبخ هراس انگیز ناکامی و محرومیت بود که قلب مرا بلرزه در آورده بود .
 این دوری تو بود ، ای آمال و امیدهای من ، که محبس را تار يك
 و قیافه مأمورین نظمیه را موخش و نفرت انگیز جلوه میداد .

بالاخره جلگه تهران درپیش آمدگی البرز از دیده ام پنهان شد ،
دیگر بر گردانیدن سرو خسته کردن گردن فایده ندارد . يك حائلی
ضخیم تروپایدار تراز خط روشن افق مرا از تهران جدا میکند ، نظرهای
حسرت من بجای اینکه در میان فضای مبهم افق گم شود بصخره ها و
دیوار های ابدی کوه خورده درهم میشکند !

چقدر خوشبختند این مرغهاییکه از بالای سر من گذشته بالهای
خود را با شوق وشعف برای رفتن بآن آسمان شفافیه که بر تهران سایه
انداخته است بهم میزنند ! چقدر رشک میبرم برای کالسکه های پراز
مسافری که بر خلاف خط سیر من در حرکتند !

آزادی چه منظره قشنگ و زیبائی دارد !

اگر روزی از آن جاده مارپیچی که درسراشیبی ملایم دامن البرز
افتاده است گذر کردی ساکت شوو گوش بده ، هنوز طنین ناله های مرا
خواهی شنید واثر نگاههای حسرت آمیز مرا که بر کمرهای ساکت و
خاموش کوه از هم پاشیده است میتوانی ببینی .

مقارن ظهر بود که نزدیک کرج رسیده بودم ، دور نمای مسرت
بخش صحاری سبز و مزارع طلائی رنگ ، منظره درختان بید و مجرای
پرپیچ و خم رودخانه در زیر پای من منبسط شده بود ، آبهای رودخانه
مانند اطفال بیخیال ، خندان و بشاش بر روی سنگهای رنگارنگ

میگفتیدند و با قلوه سنگهای بزرگ نغمه های فرح بخش کودکانه را زمزمه میکردند ، درختان بید با سایه های خنک و نسیم پرور خود سواحل رود خانه و جویبارها را نقاشی کرده بودند ، مزرعه های جو و گندم که در میان آن روستائیان با قد خمیده مشغول درو بودند مانند طلا در زیر آفتاب میدرخشید! صیفی کاریهای شواطی رودخانه سبز و شاداب، شاخسار با همه مه نشاط و طرب بایکدیگر معانقه میکردند ... چه منظره قشنگی دارد آزادی !

من در زیر آفتاب سوزان پیاده راه رفته ام . بالاخره مقاومت من با يك سرباز و صاحب منصب جزئی که حکم مرگ مرا در دست دارد فایده نداشت ، او چه میتواندست بکند ؟ خودم ورقه حکم را خواندم نوشته بود مرا مانند يك غریقی که امواج دیوانه دریا آن را دست بدست داده و تا سرحد فنا بهمدیگر تحویل میدهند ، پست به پست تا سرحد ایران بفرستد ، دیگر کسی مسئول ضعف و ناتوانی من نیست ، باید پیاده بروم .

صحیح است که در اولین شهر این حکم جابرانه را ممکن است نسخ کرد ولی میان من و اولین شهر بیست و چهار فرسنگ موجود است . پیمودن این راه برای رعایا ، مکاریان و دراویش که ورزش های بدنی عادت کرده اند چندان دشوار نیست ولی برای شخصی که جز برای تقنن یا کارهای لازم در خیابانها و کوچه های شهر راه نرفته است این مسافت خیلی دهشت انگیز است .

امروز مقارن ظهر بود که نزدیک کرج رسیده بودیم . برای رفع

خستگی و تخفیف سورت گرما در کنار جویباری زیر سایهٔ بید افتادم، يك درشکه بسرعت بطرف تهران میرفت و یکی از کسبهٔ متمول کرج بازوجه اش با کمال فراغت خاطر در آن نشسته و در جزو درختهای اطراف و صخره های کوه و اراضی دوطرف جاده مرا هم با نظرهای ساده و بکلی بی اعتنا نگاه کردند .

دیدن آنها بخاطرم آورد آنوقتیکه از اصفهان بتهران میآمدم . دریکی از منازل قبل از کاشان بدو نفر دزد مصادف شدم که ژاندارم آنها را کت بسته در جلو اسب خود انداخته میبرد . همانطوریکه من از درشکه بآنها نگاه میکردم این اشخاص هم از دریچهٔ کالسکه های پستی همانطور بمن نگاه میکنند ؛ شاید همانگونه تصوراتی که من دربارهٔ آن دزد ها میکردم این مسافرین دربارهٔ من نمایند !

اگر ممکن بود توفانهای مهیبی که در فضای وجود اشخاص بدبخت نعره زده دیوانگیها میکنند بر پیشانی آنها ظاهر شود و سایرین ببینند و منظرهٔ شقاوت را همانطور که هست مشاهده نمایند شاید در دنیا خیلی بیشتر عظوفت و شفقت وجود پیدا میکرد .

امروز چهار فرسخ راه رفتم. گیوه‌های ظریفی که برای راه رفتن در حواشی خیابانها ساخته شده است پاره شد. مالاریا عودت کرد و امروز از صبح تا بحال در حرارت ملایم آن میسوزم.

گمان می‌کنم هر روز چهار فرسخ باید راه بروم برای اینکه هیچ پول همراه خود ندارم. دولت هم برای من مخارجی تعیین نکرده و ژاندارمها با نهایت انسانیت از من پذیرائی نمیکنند ولی من نمیتوانم برای استراحت خود سربار فلاکت و پیریشانی اشخاصی شوم که حقوق ماهانه آنها از شش تومان تجاوز نمی‌کند آنهم چند ماه عقب می‌افتد.

این طبقه هم در زندگانی خود خیلی مظلوم و بدبخت هستند. این ژاندارمی که از کرج تا این پست همراه من بود شمه‌ای از فلاکت و بدبختی همکاران خود را شرح میداد که راستی رقت آور بود. مثلاً با وجود اینکه در کنترات آنها قید شده است که برای هر یکسال یکماه مرخصی حق دارند غالب آنها چند سال است از زن و بچه یا مادرو خواهر خود دور افتاده‌اند. همین شخص می‌گفت «منزل من در چند فرسخی کرج است. سه ماه برادرم بستری شده بود و من از رئیس باتالئون یکروز مرخصی تقاضا کردم قبول نکرد و اجازه نداد تا آن جوان نا کام مرد و آرزوی ملاقات یکدیگر برای ابد در قلب ما مدفون شد.» شاید هیچوقت فراموش نکنم منظره سماحت و شفقتی را که امروز

تماشا کردم : وقتیکه میخواستم از کرج حرکت کنم احساس کردم مابین چند نفر از تابین ها همه و نجوایی موجود است و همینکه چند قدم از سربازخانه دور شدم یکی از آنها با قدم های بلند بدنبال من دویده و با يك لهجه ای که خجلت و شفقت از آن می بارید خواهش میکرد که یکمشت پول نقره که در دست دارد از او قبول نمایم .

آنوقت نمیدانم احساس ترحم و ملاحظه فقر و بیچارگی آنها یا حس مناعت مرا وادار کرد که با يك اصرار لجاجت آمیزی خواهش او را قبول نکرده خویشان را بی نیاز معرفی کنم . ولی بعد از اینکه مأیوس شد و با قیافه خجلت زده و نظرهای منکسر بمن نگاه کرده و مراجعت نمود فهمیدم چه روح پاك و نیت مقدسی را از خود رنجانیده مأیوس کرده ام .

نیمساعت قبل ترا در خواب میدیدم ، کاش دیگر بیدار نمیشدم... ، من بودم و تو ، غیر از خدا و طبیعت کسی در آنجا بامان بود . از تمدن و آثارشوم آن چیزی یافت نمیشد . بجای این عمارت عالیه که شالوده آنرا دست حقیر بشر با خون برادران خود استوار کرده است ، دست با عظمت طبیعت حصارهای محکمتر و بناهای پاکتری از کوه در اطراف ما بالا برده بود ، بجای مبل و صندلی ، تخته سنگهای پاک و خنک بطور پراکنده چیده بودند ، در اعماق آن دره با طراوتیکه میان در بند و پس- قلعه واقع شده و روزهای جمعه یکی از نقاط پر جمعیت شمیران محسوب میشود غیر از سکون و سکوت طبیعت و همه‌مه‌شاخسارهای سبز و وضجه‌های آب رود خانه چیزی نبود .

آن آبشار کوچکی که تودوست میداشتی با ضجه های متوالی و درد ناک از روی خزه های یاقوتی که دیوار کوه را از مخمل سرخ پوشانیده عبور کرده بر روی تخته سنگها خورده ، بایک ناله طولانی بطرف رودخانه سرازیر میشد . آبهای رود خانه مثل همیشه از زیر سایه‌های بید کف کنان قدمهای آن تخته سنگ صاف و خنکی را که تو برفراز آن نشسته بودی با بوسه های آبدار خود شست و شوداده و بر روی یکدیگر غلتیده و مانند اطفال ، بی خیال و فریاد کنان عقب سر همدیگر بر روی سنگهای رنگارنگ میدویدند و آفتاب هم با امواج طلائی خود آنها را

نوازش میداد، باد میوزید و يك همهمه مبهم ترو خواب آلود تراز نغمه سیمهای ساز در میان فضا سرمیداد .

طبیعت با همه زیبایی خود در آنجا بود و توماند بر لیانی برفرق اونشته بودی . نسیم خنك كوهستانی با گیسوانت بازی میکرد و يك قسمت آن موهای خرمائی رنگ را روی گردن عاج و پیشانی مرمی و چشمان پراز نورت پریشان کرده بود ، تلالو و درخشندگی تو از ماوراء موهای پریشان چقدر شبیه بود بمنظره با طراوت آن حوض کوچکی که دست قرنهای آنرا حفر کرده و آبهای آرام و شفاف آن رنگ لاجوردی خود را از خلال برگهای بید بما نشان میداد .

من نزدیک قدمهای تو بر روی تخته سنگ افتاده بودم ، سر انگشتهای تو با نوازش و ملاحظت موهای ژولیده مرا شانه میکرد نفس گرم و معطر ترا بر پیشانی و بر روی لبهای خود احساس میکردم .

اوه . چه خواب خوشی بود ! حرکت خواب آلود قراول پشت در و آن ضربهای که بی اختیار بدر اتاق زد از خواب بیدارم کرد ، چشم گشودم ، بجای آن آفتاب طلائی و آن فضای وسیع پر از نور يك ظلمت مهیب مخلوط بسکوت و ناامیدی و يك فضای محدود و گرم مرا احاطه کرده بود .

بر خاستم آن شمع نیم سوخته را روشن کردم . عرقهای پیشانی را پاک نموده و چند دقیقه بسکوت مطلق شب و خور خور سینه این قراولی که پشت در خوابیده است گوش دادم ولی از تو ؛ از طبیعت ، از آن آبشار خوش آهنگ ، از آن رودخانه پر آشوب ، از آن اشجار

سایه گستر پر از همه‌مه ، از آن نور نوازش کننده آفتاب فرح‌انگیزی که امواج طلائی خود را بر روی آبهای شفاف رودخانه و بر روی تخته سنگهای ساکت وصامت میافشاند ، از آن تبسمی که حتی آبهای شفاف رودخانه و خنده افق مشرق هنگام دمیدن فلق نمیتوانست با آن برابری کند و فقط به پرتو امید و شکوفه جوانی میتوان تشبیه کرد ، از آن آلهای عاشقانه که در میان فضای کبود آسمان با نسیم ملایم کوهستان مخلوط میشدند ، جز دور نمای يك زندگانی پراز عشق وسعدت چیزی باقی نمانده بود .

تمام آنها رفت ، مانند عطریکه بزمین ریخته و جز يك فضای معطر چیزی از خود باقی نمیگذارد ، بگشودن پلکهای چشم من ناپدید شدند ، طنین صدای زنگ آسای تو خاموش شد ، کلمات عتاب و ملامت تو دیگر سامعه‌ام را نوازش نمیداد .

بجای همه اینها ، اینك منم و يك قلب پراز اضطراب و این پرتو لرزان و مضطرب شمع ! دیگر خواب ممکن نیست ، بالین صورت را میگدازد ، نفس از سینه خارج نمیشود ، آیا بهتر نیست که این دقایق بیهوده را بیاد تو زنده کنم .

در این وقت از شب فقط چیزیکه میتواند التهاب مرا تسکین دهد اینست که بیاد تو چند صفحه کاغذ را منقش کنم و برای تقنن نیم‌ساعت از اوقات تو ، مقدمات این پیش آمد شومی که میان من و تو این فاصله‌های تاریك را ایجاد کرده است بنویسم .

آنروز در خیال من چه روز فرخنده و در دفتر مقدرات چه روز
سیاه و نامبار کی بود .

یکساعت از ظهر میگذشت آفتاب بیستم جوزا مثل روز های
سرطان گرم و سوزنده و کوچه ها را از عابرین خالی کرده بود ولی آن
خیالاتی که در سر من بود کجا میگذشت گرمی عاشقانه وسط روز را
احساس کنم .

تو میدانی کجا میخواستم بروم و آن موجودیکه منتظر من بود و
بطور حتم تا عصر و غروب منتظر شده و بالاخره مأیوس شده بود کی بود،
اما نمیدانی این سنگی که در جلو پای من آمد چه بود .

انسان در مواقع حزن یا مسرت مفرط کمتر بعوامل خارج از
محیط فکر خود توجه میکند وقتی که شدیداً فکر و خیال متوجه يك
نقطه است از محیط خارجی خود غفلت میکند . من هم میرفتم و
سرگرم خیالات زیبای خود بودم ، يك وجد و مسرتی مرا احاطه کرده
بود و ابدأ این دوشب نقرت انگیزی که بطرف من میآمدند احساس
نمیکردم و حتی وقتی که اسم مرا سؤال کردند، بطور خیلی عادی وبدون
اندك فکر و اندیشه اسم خود را گفتم و میخواستم از آنها رد شوم ولی
افسوس بعد از گفتن اسم خود دیگر میبایستی بطرف نظمیه بروم و تپش
قلب یا پریدن رنگ فایده نداشت .

بنظمیه رفتم در صورتیکه تصور میکردم مختصرسؤال و جوابی مرا از دست آنها رها خواهد کرد زیرا با وجود آنکه میدانستم وثوق - الدوله و عوامل او پای بند بهیچ اصل و مبدئی نیستند و هر کس برخلاف شهوات آنها اندک مخالفتی نشان دهد مقصر و گناهکار است ابدأ تصور نمیکردم برای محکوم کردن من دلایلی در دست داشته باشند .

خطای این تصور پس از دو ساعت واضح شد و چقدر حیرت کردم وقتی که دیدم مستنطق اوراق و نوشتجات مرا یکی بعد از دیگری مانند خنجر خونین قاتل و شیشه سم جانی ویا بر گه های دزدی دزد روی میز نمایش میدهد .

مگر این نوشته ها چه بود ؛ برای يك مملکت آزاد و از لحاظ يك حکومت مشروطه چه اهمیتی دارد که افراد ملت در عقاید سیاسی خود در تحریرات و بیانات خود آزاد باشند ولی شهوات و ثوق الدوله بکسی اجازه نمیداد که جز میل و اراده او چیزی بگوید یا بنویسد . اینهم یکی از شعله های شوم ارتجاع بود که دست خارجی برای سوزانیدن مقدسات ما روشن کرده بود .

مستنطق اوراق مرا روی میز نمایش میداد و در موضوع هر ورقه باندازه ای جدل و استیضاح میکرد که مرا خسته کرد . او تصور میکرد میتواند باینوسیله مرا متزلزل و مرعوب نموده موافق میل جاه طلبانه او استنطاق دهم و بالنتیجه بتواند يك بیچاره دیگر را بنظمیه جلب نماید . ولی من قویتر و عاقل تر از آن بودم که این خدعه ها و ظاهرسازیها که برای عوام یا اطفال شاید مؤثر واقع شود فریبم دهد .

مستنطق مأیوس شد ولی فردای آنروز دوستانه و با همان مجامله و مدافعه هائی که شالودهٔ اخلاق ما را تشکیل میدهد با من صحبت میکرد، خودش را نسبت باین پیشآمد متأثر و متألم جلوه داده، دوست حقیقی و برادر مسلکی من معرفی میکرد و خیلی سعی داشت که اقلاً دو نفر دیگر از رفقای خود را بایشان معرفی کنم و کنایتاً بمن میفهمانید که در نتیجهٔ این خیانتی که بدوستان خود میکنم آزاد خواهم شد ولی آیا آزادی اینقدرها قدر و قیمت داشت و بقیمت فضایل و شرافت میبایست آنرا خرید ؟

این بی اعتنائی و سرکشی و خشونت بالاخره در محبس نمرهٔ (۲) را بروی من گشود . زیرا این دوروزه در یکی از اوتاقهای تأمینات بودم محبس نمرهٔ (۲) يك محوطه كوچكى است كه اطراف آنرا اوتاق های كوچك و بى منفذ بنا كرده و هر كدام آنها مخصوص يكى از محبوسین است ، هر يك از این اوتاقها كه از فرط كوچكى و از حیث نداشتن منفذ و پنجره بتابوت شبیه تر است منتهی میشود يك دردیگری كه انسان بدوا تصور میکند صندوقخانه (!) است ولی بعد معلوم میشود مبال خصوصى آنجاست - بدیهی است يك همچو اوتاق محقر زمینی با این ضمیمه تا چه درجه كثیف و متمتعن و قابل زندگى است .

من با قدمهای ثابت و گردن افراشته بزندان رفتم و در آنوقت آخرین پرتو خونین آفتاب از مرتفع ترین نقاط عمارات نظمیه محو شده و يك هوای كبود حزن انگیزی این بنای شوم را فرا گرفته بود . سایر محبوسین كه قبلا از ورود يك محبوس جدیدی مطلع شده

بودند در حیاط محبس جمع شده با نظرهای متجسسانه و گردنهای کشیده میخواستند رفیق جدید خود را بشناسند و شاید هم از پیدا کردن يك مصاحب تازه نفس که از اوضاع بیرون بیشتر اطلاع دارد و با معاشرت و اخلاق تازه خود ممکن است زندگانی مکرر و يك نواخت محبس را اندکی تغییر دهد خوشحال بودند ، همچنانکه من برای ملاقات اشخاصیکه مردود هوس ظالمانه و ثوق الدوله هستند شوق و شتاب داشتم. ولی تصور آنها بر خطا بود همچنانکه حدس من صائب نشد زیرا محبوس تازه وارد را بدون اینکه اجازه بدهند با کسی صحبت کند مستقیماً بيك اوتاق مرطوب و کثیف برده در ضخیم آن را با يك صدای خراشنده بررویش بستند .

در آن لانه تاریک ، در میان آن چهار دیوار نمناک ، روی آن فرش کثیف خاک آلودی که با زمین چندان تفاوتی نداشت و ذر آغوش چرکین آن رختخواب بد بوئی که صدها محبوس را قبل از من در بر داشته است نمیدانی چه بحرانی را بپایان رسانیدم ، آنشت چقدر تاریک ، چقدر طولانی ، چقدر آلوده بمحنت و اندوه بود .

طبیعت هم بمن خیانت میکرد .

نه تنها در مواقعی که شخص محتاج بیداری است طبیعت بانسان خیانت کرده و با يك خواب سنگین و احلام لذیذ مشاعر را از ماسلب مینماید ، بلکه در آن اوقاتی هم که پیش آمدهای تلخ و حوادث ناگوار انسان را سخت محتاج بغفلت و بیهوشی میکند ، خواب از چشم پریده و در آنکه برای حس کردن ناملايمات تند و قوی میشود .

در محبس از آن خوابهای عمیق ، از آن رؤیاهای شیرین و از آن خوابهای سنگین و ممتدی که در ایام بهار شخص رامست و مخمور میکند وجود ندارد و بجای همه اینها ظلمت ، پیریشانی خیالات فرسا ، هوای را کد بدبو و میلیونها حیوانات و هوام موزیه هستند که پیکر محبوس را با نیش مسموم خود خسته میکنند .

من در آنشب چه حالی داشتم ، روی آن رختخواب زشت و شوم مانند مار گزیده میغلطیدم ، فکر و خیال میکردم ، سعی داشتم متانت و آرامی خود را از دست ندهم ، بخود فشار میآوردم که ناله های الیم خود را در سینه خفه نمایم و مواظب بودم عصبانی و دیوانه نشوم ، فقط يك آرزو داشتم - يك آرزوی مختصر - آرزو داشتم بخوابم و کمتر در پنجه نیرومند خیالات نامطبوع درهم فشرده شوم . آرزو داشتم يك مخدر شدیدی تمام حواس و مشاعر مرا از من سلب نموده و این محبس را ، این اوتاق را ، زندگانی نکبت آمیز را نبینم ، این هوای سنگین را استنشاق نکنم ، این در ضخیم زندان را که آزادی مرا محدود نموده است مشاهده ننمایم .

در آنوقت چگونه خیالاتی مغزم را احاطه کرده بود ، همان گونه خیالاتی که در مخیله تمام محبوسین موجود است . محبوس چه خیال میکند ؟

زمان آزادی خود را بخاطر میآورد ، دقایق سعادت و خوشی خویش را متذکر میشود ، باشخاصی که دوست دارد فکر میکند ، طعنه و خنده های تمسخر آمیز دشمنانش در ذهنش مجسم میشود . رشته کارهای

از هم گسیخته‌اش را در نظر می‌آورد، علت بدبختی خود را جستجو میکند، آمال و تمنیات دورۀ زندگانی خود را محو و نابود می‌بیند بجز فکر آزادی، جز انتظار يك حادثۀ عظیمی که طبعاً او را مستخلص نماید خیالی ندارد.

بالاخره آنشب صبح شد و چراغیکه در راهرو محبس میسوخت خاموش گردید و صدای پای قراولی که برای خاموش کردن چراغ آمده بود منقطع شد و دوباره سکوت و خاموشی بایک هوای تیرۀ کمبود که از امتزاج ظلمت شب و سفیدی صبح حاصل شده بود جایگاه حزن انگیز ما را فرا گرفت.

آنروز طلوع صبح را فقط از يك منفذ كوچك که در سقف اوتاق محبس بود تماشا کردم و از هما نجا بود که مقارن ظهر يك شعاع كوچك و مختصر بر مقبرۀ من تابیده و بایک حرکت مرتعشانه از قبر من پائین آمده بقدر چند دقیقه آنجا را روشن نمود و سپس یکطرف دیگر اوتاق را گرفته بالا رفت و از نظر ناپدید شد.

آنروز هم پایان رسید. شب دوم هم با همان هیجان و بحران، با همان ظلمت و سکوت صبح شد، روز دیگر با همان تنهائی و ملالت، با همان خیالات پریشان و انتظارات بی نتیجه شب شد. مگر زندگانی محبوسی که جز چهار دیوار غمناک محبس را نمی بیند، باو اجازه خواندن و نوشتن نداده حتی باو اجازه صحبت با دیگران نمیدهند چسان خواهد گذشت؟

ایکاش انسان میتواندست همانطوریکه احساس میکند بنویسد.

امروز من نمیتوانم بگویم دقیق عمر محبوس با چه ضربتهائی از زندگانی او جدا شده و در هر يك از این ساعتها چه بحرانها و ناکامیها مستتر است، خیال میکنم اگر آنوقت قلم و کاغذ میداشتم میتوانستم خیلی چیزها بنویسم .

از تمام آنروزها و شبها امروز فقط پرده سیاهی را می بینم که میان من و زندگانی سابق فاصله انداخته است . چیزیکه بخاطر دارم اینست که هشت روز تمام با شبهای سیاه و طولانی آن بر من گذشته است .

ای کسانی که بحبس ابد محکوم شده اید شما چگونه زنده اید! دلم میخواست آن قلمهای خون آلودی که اینگونه احکام را امضا میکنند در هم بشکنم ! دلم میخواست این نفوس قسی و گناهکاری که افراد بشر را بکشیدن بار يك حیات سراسر ناکامی و محرومیت محکوم میکنند در زیر قدمهای خود پایمال نمایم .

آیا قلب دارند آنهائیکه بیک نفر بشر حکم میکنند زنده باشد ولی حیات وزندگانی او را در اعماق سرد و تاریك این مقبره ها دفن میکنند. این هشت روزی که من در محبس بودم خیلی طولانی تر ، پر مرارت تر و بیشتر آمیخته بمشقت و متاعب بود تا تمام دوره عمر .

تمام ایام محبوسیت من هشت روز بود ولی همین هشت روزیکه در اوقات خوشی سرعت برق میگردد بقدر يك قرن طولانی بود .

این هشت روز فراموش شدنی نیست - يك مرض سخت هشت روزه که انسان را به تختۀ تابوت و ظلمتکده قبر نزدیک میکند چقدر

طولانی و چقدر در دورهٔ حیات انسان نشان دارو فراموش نشدنی است
همینطور دقایقی در دوران حیات موجود است که بیش از همه در پیش نظر
انسان مجسم است .

چقدر دقایق این روز ها ملال انگیز و ساعات شب تیره و حزن
آلود بود . هر روز پرتو ضعیف کوچکی از روزنهٔ سقف باین دخمه
میتابید ، چقدر با طلعت زیبا و حرکت مرتعشانهٔ او مانوس بودم ،
چقدر آرزو داشتم این وجود ناچیزم بیکی از این تموجات نور مبدل
شده و با همین پرتورنگ پریده هم آغوش گشته ، از طرف دیگر اوتاق
بالا رفته ، در میان فضای کبود آسمان گم شده ، از تمام تکالیف حیات
بشری آسوده شوم .

شخص محبوس از همه چیز محروم و از تمام تنعمات بی بهره و
نصیب است ، حتی از نور آفتاب . از تمام آن دریای نوری که تهران و
ایران و نصف دنیا را در آغوش مرحمت خود گرم کرده است سهم من
بقدری بود که فقط میتوانست پیشانی مرا روشن کند ، آنهم بقدر چند
دقیقه با تأمل از سقف فرود آمده و با شتاب از طرف دیگر بالا رفته فرار
میکرد . گویا این موجود پاک و مقدس هم از اقامت در این جایگاه آلوده
میگریخت و میخواست بمبدأ با عظمت خود ملحق شود

عرصه زندگانی مدرسه ایست که درسهای نافع تر و قطعی تر از آنچه در کتابها و مدارس موجود است بانسان میآموزد : من تا چند روز قبل خیال میکردم ، شاید در اغلب کتب همین نکته ذکر شده باشد ، که امید یکی از قوای عامله حیات است ، انسان زنده وسعادتمند است ولی اگر مردم فشار این دقایق بیرحمی را که بواسطه امید سنگین و طولانی شده بود بر روی قلب يك محبوس حس میکردند و میتوانستند بفهمند چگونه صبر و حوصله را پایمال مینمایند اقرار میکردند که در زندگانی مواقعی یافت میشود که امید بد تر از هر چیز است .

اینست قهقهه های خنده ، آيا هشت سال محبوسیت علت آن محسوب میشود ؟

آری هشت سال محبوسیت باو . لب متبسم میدهد . آن محبوس چون میدانند هشت سال محبوس خواهد بود میخندند . این یأس و نا - امیدی است که لب او را به تبسم آشنا ساخته است ، اگر یأس نبود روح او در زیر پرده های امید و انتظار از هم میپاشید .

امید و انتظار . آيا امید غیر از انتظار معنی دیگری دارد . ای شمائیکه مأیوسید و در قلمبتان پرتو امید نمیدرخشد ، شما آسوده اید ؛ شما نمیدانید این دقایق امید با چه ثقل تحمل ناپذیری از روی روح انسان عبور میکند ، شما نمیدانید هر دقیقه را که انسان در انتظار

دقیقه دیگر بسر میبرد چقدر تلخ و ناگوار است ، شما از تحمل ساعتهائی که با تپش قلب و لرزش روح آمیخته است آسوده اید ، نمیدانید روح چطور متشنج میشود ، قلب چطور درهم فشرده میشود ، دست چقدر بچاک گریبان میرود ، خواب چگونه از چشم پریده ، نشستن چقدر دشوار و راه رفتن مشکل میشود ، چه نعره هائی از اعماق روح بلند شده بر روی لب خاموش میشود ، شعله های خشم و غضب روح را میسوزاند ، چقدر انسان از خیالات بیهوده بتنگ میآید . آری شما آسوده اید .

در آن محبسی که برای هشت روز اقامت آنجا نزدیک بود دیوانگیها از من سر بزند ، بودند اشخاصیکه میبایست چند سال در آن بمانند ، اما قیافه آنها همیشه بشاش و خندان بود .

اما من ... اگر بدانی چقدر با امید و انتظار در زد و خورد بودم و در هر روزی چند مرتبه مأیوس شدم و چقدر این انتظار طولانی و ملال - انگیز خسته ام کرد .

هر حر کتی که در محبس محسوس میشد خیال میکردم آمده اند مرا از این قفس تاریک آزاد کنند . برای اینکه امیدوار بودم تصور میکردم اشخاصی برای من کوشش میکنند که البته بنتیجه خواهد رسید .

هر وقت قدمهای قراول را در نزدیکی اوتاق خود حس میکردم قلبم میتپید .

مبنی بر همین امید نا معقول بود که وقتی قراول بدر مقبره من آمد و گفت هر چه دارم با خود برداشته و بیرون روم قلبم بی اختیار

تپید و با يك شوق و شعفی فقط لباس خود را پوشیدم ، زیرا غیر از همان لباسی که پوشیده بودم چیز دیگری نداشتم (چونکه نگذاشته بودند چیزی برایم بیاورند) و با قراول از در محبس بیرون رفتم، فلیم بشدت میزد و زانوهایم نمیدانم از شدت وجد یا برای اینکه راه رفتن را فراموش کرده بودم میلرزید .

وارد اتاق صاحب منصب کشیک شدم ولی آنجا يك دیباچه نامطبوعی خواندم . پشت میز صاحب منصب کشیک قیافه عبوس و خشنی منتظر بود ، این یکی از صاحب منصبهای ژاندارمری بود که در چشم های چپ او برق قساوت میدرخشید . چه اهمیتی دارد شاید رفیق صاحب منصب کشیک باشد ، من چرا از مشاهده او شعف و مسرت خود را از دست بدهم . ولی بیچاره صاحب منصب اجازه نداد حتی پنج ثانیه قلب من نسبت باونیک بین باشد . با شتاب و عجله از جای خود برخاسته بدون اینکه ملتفت این باشد که قلب من منتظر شنیدن حکم آزادی است با يك لهجه خشك و آمرانه گفت: «باید همین دقیقه بدون تأمل بطرف قزوین حرکت کنی .»

تبعید بجای آزادی ... ولی آیا تبعید بهتر از زندان نیست ، تا کی میتوان در تابوت زندگی کرد ، تا کی میشود این هوای سنگین را استنشاق نمود ، تا کی از دیدن آسمان وافق محروم بوده از هر طرف که نگاه کنم این چهار دیوار غمناك را تماشا کنم .

تبعید بهتر است ، اقلاً برای نگاه کردن حدودی وضع نکرده اند، برای تنفس هوا قاعده و نظاماتی قرار نداده اند . برای غرق شدن در

امواج نشاط بخش آفتاب فضای پراز نور بیرون مانعی نخواهم داشت. من که تصور نمی‌کردم این‌طور تبعید خواهم شد و از قاعدهٔ عمومی مستثنی می‌شوم - تبعید محبوس سیاسی معمولاً این‌طور صورت می‌گیرد که حکومت وسایل حرکت او را فراهم نموده روانه اش می‌کند - خیال می‌کردم در نظمیه هیکل زشت گاری یا کالسکهٔ پستی را خواهم دید ولی حیرت کردم وقتی که دیدم در نظمیه نه درشکه و نه کالسکه و نه هیچ وسیله‌ای موجود نبوده و من با يك لهجهٔ مستهزنانه و بطرز استفهام آمیزی از صاحب‌منصب پرسیدم « مگر باید پیاده رفت » جواب داد « خیر وسایل دم دروازه قزوین مهیاست » بعد از آن امر کرد ژاندارمها فشنگ در تفنگ گذاشته و حکم کرد در اثناء راه هیچکس با من نباید يك کلمه صحبت نماید و من حق ندارم يك کلمه با کسی حرف بزنم و ژاندارمها حق دارند مرا با گلوله بزنند .

منهم برای دور شدن از این قبرستان آزادی و برای ندیدن قیافهٔ این عمله‌های موتی و این میرغضب‌های قرن طلایی بدون گفتگو و ایرادی براه افتادم .

یکساعت از ظهر می‌گذشت ، آفتاب بشدت میتابید و من سعی می‌کردم زودتر بدروازه قزوین رسیده ، در گوشه کالسکهٔ پستی افتاده با فراغت خاطر آسمان را تماشا کرده و سرگرم تخیلات خود شوم .

ولی در بیرون دروازهٔ قزوین جز يك جادهٔ سفید ممتد و يك آفتاب سوزنده چیزی موجود نبود ، هیچ کالسکه‌ای منتظر من نبود ، نه دم دروازه و نه يك فرسخ دورتر . چقدر بانسان سخت می‌گذرد وقتی

بفهمد اورا با کمال بی وجدانی فریب داده اند، آنهم کسی را که دستش از هر جا کوتاه است.

آن دستور صاحب منصب و این اوضاع مرا بد گمان کرد. چندی قبل باسم تبعید! منشی زاده را از تهران بسمت خراسان بردند ولی در بین راه او را کشته جسدش را همانجا در صحرا انداخته و برگشتند. از کجا که نظیر مقدرات او برای من تهیه نشده باشد، و ثوق الدوله دستش تا مرفق آلوده بخون است.

خیال مرگ چقدر انسان را اذیت میدهد. شخص در اوقات بدبختی و مصائب بطرف مرگ میرود. اتفاقاً آنرا آرزو میکند ولی همینکه این خیال میخواهد عملی شود.. دنیا زیبا تر میشود، آمال دوره عمر بیشتر جلوه میکند، عشق و محبت های فراموش شده در قلب زنده میشود، حب حیات انسانرا از مرگ مضطرب مینماید.

چقدر دلم میخواست همینطوریکه راه میروم از پشت سر مرا تیر باران کنند، چقدر دلم میخواست زود تر این وظیفه خود را انجام دهند و مرا از تشویش و اضطراب برهاند. چقدر دلم میخواست بدون سرموئی تشریفات و بدون اطلاع من مرا معدوم نمایند!

اما در شاه آباد عین حکم را خوانده و از این دغدغه خیال آسوده شدم.

بالاخره جاده تهران بقزوین که مانند يك كفن شوم در میان صحرائی تیره رنگ ممتد شده است پایان رسید.

چقدر این مسافرت سخت و نا گوار بود، نظر های متجسس

عابرین حالت روحیهام را مشوش میکرد : مسافرینی که در خط راه با من مصادف میشدند ، اشخاصیکه در قهوه خانه های کنار راه بودند ، ژاندارمهاییکه درهرپستی ما بآنها وارد میشدیم و مرا مانند يك امانت پستی بآنها داده قبض رسید میگرفتند با نظر کنجکاو و تعجب بصورت من خیره شده و سپس نظر های استفهام آمیز خود را بصورت قراول مستحفظ من منعطف میکردند .

من آنها را ملامت نمیکنم ، اگر خودم بجای آنها میبودم از اینگونه نگاه سهل است ، ازپرسش واستفسارهم خود داری نمیکردم ، قیافه ولباس من بهیچوجه دلالت براین نمیکرد که من يك دزد خطر- ناك یا يك جنایتکار پست باشم .

خوشی من اوقاتی بود که خط سفید جاده ازسیاهی عابرین خالی باشد زیرا در اینوقت مجبورنبودم سرخود را بزیرافکنده و ازنظرهای کنجکاو مردم شرمسار شوم .

ژاندارمها از من میپرسیدند من چه کرده ام ؟ من در جواب این مردمان ساده و عامی چه میبایستی بگویم . دلم میخواست يك دزد خطرناك باشم و بآنها بگویم « برای اینکه دزدی کرده ام » . دلم میخواست يك جنایتکار مدهش بودم و بآنها بگویم « برای اینکه آدم کشته ام . »

درهر پستی مجبور بودم با ژاندارمها صحبتهایی بکنم و حرفهایی بزنم که بالطبع در آنها حس احترام و محبت ایجاد کنم و بیش ازاین عزت نفس و مناعت طبعم سیلی تحقیر و اهانت نخورد .

چقدر حسرت میبردم بر این پیرمردهای فقیریکه با کوله بارهای
خود مانند من پیاده مسافرت میکنند ولی آزادند ، کسی بانظر سوء ظن
بآنها نگاه نکرده خیال بدی در حق آنها نمیکند . ولی آرزو داشتم
بر قلعه یکی از این کوه ها تگ و تنها ایستاده منظره آزادی را
تماشا کنم.

همه آزاد شدند ، و کابینه و ثوق الدوله افتاد ، تبعیدی های او از کاشان و کرمانشاه برگشتند ، منهم بی نصیب نماندم ، بعد از تلگرافها و یاد آوریها ، حکومت امر کرده است مرا محترمانه و بوسیله راحتی بطرف مقصد حرکت دهند !

فردا از قزوین خواهم رفت . این سه هفته از عمرم که در قزوین مشغول معالجه بودم در میان چهار دیوار سربازخانه دفن شد ، برای یک نفر محبوس سه روز یا سه هفته یا سه سال اقامت در یک شهر تفاوت نمیکند . زیرا غیر از چهار دیوار محبس جای دیگر را نمیبیند .

اخيراً در يکى از مجلات مصرى خوانده بودم که براى اشخاص مبتلا بفرېهى ماشينى اختراع کرده اند که شخص مريض بعد از آنکه روى آن نشست ، جريان الکترىسيته تمام عضلات و اعصاب و سلولهاى بدن او را بواسطه حرکات مخصوص رياضت سختى ميدهد که بالطبع چربى هاى متراکمه تحت جلد تحليل ميرود . گمان ميکنم اين ماشين سيستم معتدل و علمى گاريهاى پستى دولت ايران است .

وسيله را حتمى که حکومت ملى ايران براى تبعيد مقصرين سياسى (!) خود قرار داده است عبارت است از اين گاريهاى پستى . تصور نميکنم در تمام دنيا يك ارايه بدین سيستم موجود باشد .

گارى پست نه تنها چربىهاى تحت الجلد را بتحليل ميبرد بلکه عمل هاضمه را مختل و غريو آن سامعه را از زحمت شنيدن اصوات نامطبوع و انسان را از قيد حيات دنيا مي رهاند . عمر شخص مسافر در گاريهاى پستى عبارت است از يك انتظار متمادى : روز بواسطه تابش سوزنده آفتاب منتظر رسيدن شب و شب بواسطه وزيدن بادهائى سرد کوهستانی در آرزوى دميدن صبح . آيا ايام زمستان ، درزير برف و باران هم بايد باهمين گارى هاى بى سرپوش تبعيدى را حرکت داد .

در گارى پست از خواب که سهل است از استراحت و آرامش هم خبرى نيست ، انسان بايد مواظب باشد که از گارى پرت نشود . بايد

هوشیار باشد که استخوانهای پهلوییش نشکند، باید مترصد برگشتن ارا به باشد، باید شبانه روز روی بارهای خشك چمباتمه زده خود را از خرد شدن محافظت نماید.

چه چشم اندازهای دلفریب، جلگه‌های حاصلخیز دره‌های سبز، کوههای شامخ و با عظمت در طول این مسافت موجود بود که آنها را با مرارت و تلخی نگریسته و آرزو میکردم زود تر این جاده طولانی تمام شود، زود تر این حرکت عنیف و این صدای خراشیده خاتمه پذیرد، زود تر بتوانم از مواظبت دست و سر خود فارغ شود، زود تر بتوانم چشم روی هم گذاشته گذشته نا مطبوع و آتیه مبهم خود را مطالعه نمایم.

راستی چقدر بتنگ آمدم از این آفتاب سوزنده که بدون انقطاع و بطور دائمی بر سرم میتابد، بستوه آمدم از این ضجه و فریاد خراشنده که از تمام ذرات و الیاف چوبهای گاری بلند بود، از صحبت‌های خرافات - آمین غلام پست و ژاندارم خسته شدم، از معاشرت سورتچی‌ها و اخلاق خشن آنها نزدیک است دیوانه شوم.

کاش میتوانستم این گاری، این سورتچی، این غلام پست و بالاخره این سرنیزه را ترك نموده دریکی از این کوهها روی سبزه در زیر سایه بیفتم چشم روی هم گذاشته خیال کنم و بخواب بروم.

اصول تربیت ما، ما را تن پرور، آسایش جو و وبکلی عاطل و بیهوده بار آورده. اگر منم مانند این دهاتیان و این افراد زحمتکش طبقه سوم میتوانستم ده فرسخ و بیست فرسخ پیاده روم، میتوانستم بدون خسته شدن زانو و نفس از این کوههای قشنگ بالا روم البته این ژاندارم نجیب

را با خود همراه نموده و با احکام این آقایانیکه باسم وزارت خود را مالک ایران و حاکم نفوس مردم میدانند يك لبخند مسخره آمیز بزدم .
 افسوس ! من زبون سر پنجه طبیعت خود هستم ، اصول تربیت ما قوای عقلی و روحی و بدنی طفل را مانند هم پرورش نمیدهد و طبقه منوره آنقدر که بنمو قوای عقلی فرزندان خود اهتمام دارند بتر بیت عضلات و اعصاب آنها اعتنائی ندارند و از همین لحاظ است که شرحیها بخیالات نزدیکترند تا بمراحل کار و عمل .

منهم بجای اینکه در فکر استخلاص خود از هوس استبداد آمیز رجال تهران باشم فکرهای آزار شیطانی دماغم را احاطه کرده به مسئله تشکیل حکومت و ادارات و نظامات و فلسفه آنها فکر میکردم . سوء استعمالی که در هر يك از مؤسسات اجتماعی روی داده است و بدبختیهای نامحدودی که مجمع بشری را از هر سو فرا گرفته است فکر مرا بخود مشغول کرده بود و بالاخره با آن نهلیستها هم عقیده میشدم که بنام حق و عدالت و باسم سعادت بشر و برای تخفیف آلامیکه قلب انسانیت را مجروح نموده است بهتر اینست که تمام این قصور عالیه که باسم وزارتخانهها در دنیا موجود است خراب و ویران شود و اصول حکومت و قضاوتی که بیش از هر قصابخانه بریختن خون بیگناهان اصرار دارد منسوخ گردد . این تمدن ننگین از عمران ساقط شده و برانقاص مخروبه های آن شالوده توحشی را که بسعادت نزدیک تراست برپا دارند . پس از اینکه این سیر تکامل جز محنت و مشقت ، جز بدبختی و محرومیت نتیجه نداده است به سیر قهقرائی متشبت شویم بلکه در آن حالت

سعادت بیشتر موجود باشد .

آری فشار انسانرا عاصی میکند ، بد بختی بشر را به پرتگاه آوار-
شیمم نزدیک مینماید ، دموکراسی را استبداد حکومتهای مطلقه ایجاد
میکند ، لواء مشروطیت و حکومت ملی را طبقات مظلوم و بیچاره در
جهان بر افراشته اند ، شالودهٔ جمهوریت را دستهای خشن رنج کشیده
بجای قصور مخروبهٔ سلطنت استوار نموده است ، این شکمهای گرسنه
و صورتهای رنگ پریدهٔ عملجات معادن است که اصول سوسیالیزم را
در عالم متمدن باین درجه از افراط و مبالغه نشر میدهد .

تا شکمهای گرسنه سیر نشوند ، تابندهای عریان پوشیده نشوند .
تا اشکهای گرم و سوزنده از گونهٔ اطفال بیگناه پاك نشود ، تاحرص و
مطامع يك عدهٔ معدود هزارها افراد بشر را در زیر طبقات ذغال سنگ
دفن میکند ، تا حرص تجمل قیافهٔ میلیونها افراد بشر را نحیف و پریده
رنگ میخواهد ، تا خود پرستی دسته‌ای مختصر هزارها اطفال غیر بالغ و
زنان ضعیف البنیه و مردمان بد بخت را برای يك لقمه نان بمغاک بد بختی
و مشقت میاندازد ، تا وقتی که قسمت اعظم دنیا برای حرص و جاه طلبی
و خود پسندی یک عدهٔ مختصر محکوم به رنج و آلام هستند و بالاخره تا
وقتی که این بی اعتدالیها ، این افراط و تفریطها در مجمع فساد آلود فرزندان
آدم موجود است نظم و آرامش ، سکون و سعادت در گیتی موجود نیست
دنیا همیشه منقلب و جهان پیوسته آشفته و عبوس و عالم پراز اینگونه
افکار متشنج و خونین خواهد بود .

امروز روز سوم بود که از قزوین حرکت کرده بودم
 طرف عصر هیکل تیره و با عظمت الوند در خط جنوب غربی
 افق ازمیان توده های غلیظ غبار ظاهر شد و بر روی آن صحرای تاریخی
 که در زیر پای الوند خوابیده است گاری ما حرکت میکرد .
 سرایشی های الوند در زیر اشجار سبز سیاه بنظر میرسید ، دره
 های سبز و با طراوت که همه بساتین پر از نعمت بود با خطوط ماریچی
 تا نزدیک قله های کوه بالا رفته دور نمای باحشمتی به الوند داده است .
 از يك فرسخ بهمدان مانده خط شوسه باغوش مزرعه های زردفام ،
 خرمنهای طلائی و صیفی کاری های سبز و خرم ، جویبار های مملو از
 آب ، درختان بیدی که بوفور در اطراف آن جوی ها غرس کرده بودند
 تك تك كوره های آجرپزی و عمارات دهقانی و برجهای کبوتر میرفت
 يك نسیم ملایم و خنك ازمیان شاخسارهای بید برپیکر مشتعل و صورت
 در زیر آفتاب سوخته ما میتابید . چقدر دلم میخواست ژاندارم همراه
 من نبود ، گاری از رفتن میافتاد و خورشید در همان زاویه دوردست
 آسمان میایستاد و طبیعت از سیر دائمی خود منصرف میشد و سالها
 در زیر همان اشعه یاقوتی و کم حرارت آفتاب و در سایه خنك و روح پرور

همان درختان بید زندگانی می کردم



تماشای قلعه الوند و جلگه همدان برای شخصی که اولین دفعه قدم بر این خاک میگذارد خیلی هیجان آور و خیال انگیز است ، شخص بی اختیار افسانه های راجع با کباتان ، شرح جهانگیری کورش ، طنطنه و شکوه سلاطین مد ، ابهت و عظمت ساکنین این سرزمین در میان ملل قدیمه ، عقاید و افکاریکه در آن تاریخ بر نفوس مردم حکومت میکرد ، طرز سلطنت ، کیفیت حیات اجتماعی و بالاخره ترتیبات و نظامات و آدابی که اینک در زیر لجه های نیستی مدفون شده است مانند اشباح سینما از پیش نظر میگذرد .

من با يك سودای نا معقول و مصرانه بهر سومینگریستم ، دلم میخواست آن گوشه دوردست صحرا را که کورش با لشکر مظفر خود از آنجا بر اهالی اکباتان ظاهر شده بود پیدا کنم ، بطرف همدان خیره شده تصور می کردم بشهر اکباتان میروم ، سعی می کردم زود تر منظره تماشائی هفت قلعه آنرا مشاهده نمایم . بر زمینهای این صحرا که یکوقتی در زیر قدمهای پارسیان رشید بلرزه در آمده بود با دقت مینگریستم ، آرزو داشتم کوچکترین آثار قشون کشی این اولین فاتح دنیا را بیابم .

احیاناً چشم روی هم گذاشته وقایع بیست و پنج قرن قبل با اکباتان قدیم را در مخیله حاضر کرده و همدان را فراموش می کردم ، آنوقت خیال قوت گرفته تصور می کردم منم بالشکر کورش بطرف اکباتان میروم ولی

افسوس! وقتی که چشم میگشودم جز مزرعه های زرد فامیکه در زیر آخرین پرتو آتشین آفتاب مغرب میدرخشید و جز رعیت هایی که در اطراف خرمن خود مشغول کشیدن چپق بوده و یا افسار گاوخود را گرفته بطرف شهر میکشیدند کسی را نمیدیدم. از کورش و سپاه دلیر او، از اکباتان عظیم و هفت قلعه مشهور آن جز يك دور نمای هیجان انگیزی از بعد بیست و پنج قرن چیزی موجود نبود.



بعد از منظره غمناك قبرستان هیچ چیز مثل صحایف تاریخ عبرت- انگیز نیست. در آنجا که سلطنتها و عظمتها و حشمت های افراد و اقوام بشر دفن شده است و در آنجا است که شخص اعتراف میکند افراد بشر و ملل دنیا امواجی هستند که پشت سر یکدیگر فریاد کنان از وسط دریا حرکت میکنند و در عین خروش و غوغا بساحل ابدیت مرگ خورده خاموش و نابود میشوند.

اینست جلگه همدان که لحد عظمت و قدرت سلاطین مد و مدفن استقلال و قومیت ملت مد محسوب میشود و بر همین ساحل است که امواج حشمت و جبروت ساسانی ها از هم پاشیده و سند مغلوبیت عجم را يك مشت اعراب جاهل ولی مؤمن و شجاع امضاء کردند و همین سر زمین بود که دو سال قبل در نتیجه کشمکش سالدات روس و قشون عثمانی و مجاهدین ایرانی دچار بدبختی ها و مصائب گردیده و امروز بکلی اوضاع تغییر کرده و اثری از آن منازعه جز خرابی و ویرانی باقی نمانده است.

فقط یک‌کعبه هندی از دامنه های هیمالیا و یک‌دسته انگلیسی از سواحل
اقیانوس اطلس با سم محافظت بین‌النهرین از هجوم روسیه انقلابی ساخلو
میباشند .

من مستغرق اینگونه تخیلات بودم که حرکت عنیف گاری پست
در مقابل کانتورارباب بهمین بانتهای رسید و ظلمت ملایمی آسمان را فرا
گرفته بود .

کاش ممکن بود آن قطرات اشکی که تا چند دقیقه بر روی صورت
جاری بود در لفافه این ورقه گذاشته برایت بفرستم. چقدر این جاده که
مرا از توجدا میسازد طولانی و ممتد است. چقدر کوهها، درهها، تپهها،
چمنها و بیابانهای وسیعی ما بین من و توافصله است که همه آنها پراست
از نگاههای حسرت و آرزوی من.

عصرها همدان خیلی خفه و غمناک و غالباً حواشی آسمان و افق
این شهر غبار آلود و تیره میشود و طبعاً زیستن در میان چهار دیوار محبس
مشکل تر میگردد.

ولی من همینکه آفتاب بزائویه افق مغرب نزدیک میشد و اشعه
گرم آن ملایم و یاقوتی میگشت میرفتم و بر روی پشت بام، آنجائیکه
چشم اندازم سرایشیهای دامن الوند، یک قسمت از صحرای سبز و
باطراوت اطراف و تمام خانههای حوالی قرار میگرفت؛ میرفتم آنجا
که کمتر انسان دیده و صدای آنها را کمتر بشنوم، میرفتم که بطبیعت
نزدیک شده و با سکوت او نجوی کنم، آنجا بهتر میتوانستم بتو فکر
کنم و بهموم قلب خود اجازه دهم بدون خجلت و انفعال ظاهر شوند.
آنقدر آنجا مینشستم که دورنمای درههای مرادیك و عباس آباد در میان
هوای کبود شامگاهان مبهم تر میشد، صدای ژاندارمها کم کم خاموش
مینگشت، سکون و سکوت بر شهر مستولی میشد و من میماندم و ماه کم

نور وضعیف شب ششم وهفتم!

منظره آرام و تاریک الوند مهیب و هم غمناک بنظر میرسید ،
دشت و صحرا در زیر پرتو کمرنگ ماه مانند محتضری بود که بارنگ
پریده و چشمان بی نور دچار سكرات است . همدان از اول مغرب مثل
قبرستانی میشد که خاموشی موحشی بر آن حکمفرما گردیده، مخصوصاً
شعله‌های رنگ پریده و لرزنده که از خانه‌های محقر اطراف میتابید
مانند شمع‌های مومی است که قاریها برای تلاوت قرآن شبها در گورستان
روشن می کنند ، سفیدی آن جاده طولانی که در میان صحرای زرد فام
کشیده شده بود مثل فجر يك شب پر از عیش و سرور نشانه افتراق و
جدائی بود .

شیپور راحت باش حتی صدای تك تك ژاندارمها را هم خاموش کرده
بود ، جز صدای مطرد زنگ گردن این حیوانیکه از نزدیکی سربازخانه
میگذشت و با ترنم ماتمنا کی در فضای آرام منعکس میشد صدائی نبود .
خیالات در موقع حزن یا مسرت (تفاوت نمیکند) مانند چند
سلسله تمام نشدنی مختلف است که حلقه‌های ارتباطی آن کمتر معلوم
میشود . با اندك مناسبتی شخص از يك وادی بوادی دیگر میافتد .

صدای زنگ گردن يك حیوان در میان سکوت و آرامی شب
منعکس میشود ، طنین آن برای يك قلب محزون غم انگیز و مانند
بعضی از نعمات موسیقی حاکی از یکقسم محرومیت و ناکامیهای مبهمی
است که طبعاً روح متألّم را در هم فشرده و بی اختیار خاطره غمناک دیگری را
زنده میکند .

سال گذشته مرض (انفلونزا) تمام ایران را فرا گرفت. من در آن تاریخ شیراز بودم. شیراز مثل قبرستان موحشی شده بود که در کوچه و بازار کسی دیده نمیشد. غیر از تك تك اشخاصی که باصورت زرد و قدمهای خسته و لرزان در حرکت بودند و هرچند قدم بدیوار تکیه میکردند.

شبى منزل یکی از دوستانم بودم. درهمسایگی او زن بیوه‌ای بود که با پسر جوان خود زندگی میکرد، پسر بواسطه زحمات روزانه معیشت خود و مادرش را اداره میکرد. مرض عمومی آن جوان را به بستر انداخت. پرستاریها و امیدهای با حرارت مادر نتیجه نداد و بعد از نه روز جسد بی روح او را یکنفر حمال بطرف قبرستان حافظیه برده و باغوش سرد و تاریک لحد سپرد.

نیمه‌های شب بود که من از خواب بیدار شده بودم. ضجه مایوسانه مادر بدبخت در میان فضای تاریک این خانه خلوت با طنین ناامیدی منعکس میشد، گویا از فرط خستگی سرشب بخواب رفته و بر اثر خوابهای پریشان بیدار شده خود را در میان دنیای بی عاطفه مادی تك و تنها دیده بود و گریه میکرد.

این چه دنیائی است، خدا چرا عالم را اینطور خلق کرده، آیا اینهمه ناکامی و بدبختی برای دنیا زیاد نیست؟ این اشکهای که قلب بشریت را گداخته است برای خداوند چه فایده دارد؟

نمیدانم چرا در میان این تیرگی یکمرتبه خاطره‌های مربوط بتو در روح تاریکم پیدا شد، آنوقت آسمان و زمین و کائنات در نظرم طور

دیگر جلوه کرد: در این موقع ماه میخندید و خنده خود را بر روح من میپاشید، آسمان شفاف تر و زیباتر شده بود، سیمای مطبوع تودر آسمان و در کواکب و در مناظر با عظمت طبیعت ظاهر گشته بود.

چقدر دلم میخواست تمام وجود و هستی من از هم متلاشی شده و مانند گاز سبکی با آسمان صعود نموده و بآن قطعه ابر حاشیه سفیدی که مابین قله الوند و ماه واقع شده و حاشیه فوقانی آن مثل برف های قله البرز روشن و شفاف بود، نزدیک شده بکمک نسیم ملایم در زمینه نیلگون آسمان بغلتم و برسم بآن سرزمین سعادت مندی که اندام سبک و نحیف تو برفرق آن جای گرفته است، بشکل دانه های شفاف شبنم بر روی گلهای و سبزه های باغچه بنشینم تا هنگام بامداد وقتی که برای نوازش گلهای بصحن خرم باغ میخرامی بردامن لباس و درمیان انگشتان ظریقت محوشوم.

چه خیالاتی...! اگر آن ژاندارم نیامده بود و با کمال ادب و ملایمت (ولی آمرانه) بمن نگفته بود که موقع خواب رسیده و جایز نیست بر پشت بام بمانم باین زودی رشته این تخیلات و اوهام لذیذ قطع نمیشد.

چرا اینها سعی دارند بمن بفهمانند که آزاد نیستم، چرا نمیگذارند سرگرم رؤیاهای خود بوده دنیای آنها و حقایق خشک و بی عاطفه آنها فراموش کنم.

چقدر دلم میخواست تنها و منفرد در دامنهای تاریک و مشجر الوند، کنار جویبارهای گریان نشسته قطرات گرم اشک خود را با آبهای صاف

و خنك آن مخلوط نمایم . چقدر خوشبخت است این نور ضعیف ماه که از اعماق فضای نامتناهی آزادانه در محیط زندگانی تو وارد شده و بر اندام نحیف تو میتابد .

همه دنیا ما را فراموش کردند ، سروکار من با یکدسته مردمان خشك و جامدی افتاده است که میخواهند از بدبختی دیگران استفاده کنند ، اینها کسانی هستند که ترقی و تعالی خود را در بدبختی دیگران میدانند و اگر توانستند از فشار بد دیگری استفاده کنند بر تمام اعمال خود يك سرپوش از وظیفه شناسی کشیده و دنائت های خود را مأموریت میخواهند ولی اگر منافع شخصی آنها مقتضی شد نه تنها وظیفه بلکه تمام فرائض و تکالیف مقدسه خود را فراموش میکنند .

من دوروز از اینها مهلت میخواستم که جواب تلگرافهای تهران برسد قبول نکرده و میگفتند ما مسئول میشویم .

مسئول چه کسی ؟

مسئول يك زمامدار ضعیف النفس جبون و پیر از احتیاطی که نه تنها حکم جابرانه کابینه سابق را نمیتواند نسخ کند ، بلکه جواب تلگرافها را هم بعد از ده روز میدهد .

بالاخره پس از شش روز توقف بی نتیجه ، دیشب گاری پستی مادر میان امواج سیمین ماه بحر کت آمد و از همدان رفتیم . باز همان جاده طولانی ، همان حرکت و زحمت و همان ژاندارم محافظ !

موقعیت طبیعی این شهر در نظريك شاعر حساس یکی از شاهکارهای بی نظیر دست قدرت است زیرا در دامنه باخضارت الوند واقع شده و از

هرسو اراضی منبت ، بساتین خرم ، تل و ماهورهای که در زیر اشجار
گوناگون پوشیده شده است ، جویبارهای پراز آب ، مسیل‌های باطراوت
و دره‌های پراز اشجار آنرا در آغوش گرفته است ولی خود شهر کثیف
و بدنما ، خانه‌ها محقر و گلین ، کوچه‌ها تنگ و مارپیچ و پراز کثافت ،
عمارات آن بدساختمان و رویهم‌رفته گرد نکبت و غبارمذلت تمام شهر را
فرا گرفته ، مردمانش ، افسرده و بی‌نشاط و فاقد ذوق و سلیقه هستند و همدان
در میان این طبیعیات زیبا مانند خزان خشک و رنگ پریده ایست در میان
بهاری پر نقش و نگار .

تازه سپیدی روی کوه ودشت پاشیده شده بود و هنوز سر انگشت
حنائی ملکه آسمان دریچه افق خاور را نگشوده و کبودی شب در حاشیه
غربی آسمان دیده میشد که ما برفراز گردنه اسدآباد رسیده بودیم .
نظر انداز ما دورنمای زیبا و ساحرانهای بود که دست طبیعت
ماهرانه ترسیم نموده بود . در زیر پای ما یک سرایشی خیلی طولانی بود
که تا جلگه اسدآباد امتداد پیدا میکرد ، مجرای سیل این کوه رادو
قسمت کرده وجاده شوسه با خطوط مارپیچ خود که تقریباً دارای هفتاد
ضلع است بریک سمت آن واقع شده . مجرای سیل با عمق چند ذرع
از قله کوه تا جلگه با منظره سبزی امتداد داشت ، در سرایشی های
ملازم دوطرف آن که قابل شیار و حرکت گاو است جوو گندم کاشته بودند
که پاره ای درو شده و آثار آن با فی الجمله زردی باقی و پاره ای درو نشده
وپاره ای از آن مواضع در زیر صیفی کاری سبز و خرم بود ، سرایشی های
تند آن بچمن های طبیعی مزین و یکقسمت از خاکهای اطراف بارنگ
سرخ و تیره ملون بنظر میرسید ، رویهمرفته منظره شگفت انگیزش
بی اختیار نقشه اتازونی را بخاطر انسان میآورد و جلگه اسدآباد که
یکی از جلگه های حاصلخیز این صفحه است از آنجا نمایان بود که
یکقسمت عمده آن در زیر محصولات شتوی طلایی و یکقسمت دیگر در
زیر صیفی کاری سبز و تیره بنظر میرسید .

دیشب مقارن نیمه های آن بود که گاری ما در دامنه بیستون ایستاد ، این همان کوهی است که در افسانه های عشقی ما مقام کوه المپی را در میتولوژی یونانیان داراست . اگر چه یکی از مهمترین و با شکوه ترین یادگارهای عهدمجد و جلال سلاطین هخامنشی بر سینه کوه نقش شده و در نظر ارباب تاریخ و سیاحت از همین نقطه نظر با اهمیت است ولی ادبیات و افسانه ما بدرجه ای این حقایق تاریخی را مضمحل کرده است که از دیدن بیستون جز معاشقه فرهاد و شیرین ورقابت خسرو پرویز چیزی بذهن انسان نمیرسد .

در اینوقت از شب که پرتو سیمین ماه کوه و صحرا و مرغزار برابر بیستون را روشن کرده و خاموشی مرگ ماندی بر تمام حوالی مستولی گردیده است زمینه برای تخیلات افسانه آمیز آماده است انسان میتواند صدای تیشه های فرهاد را که با یک سودای مجنونانه بر سنگ خارا میزند ، همه آه های یأس آمیز ، شراره های نظرهای دیوانه و حسرت آلود او را و بالاخره شور و آمل فنا ناپذیر عالم عشق را در دامنه ها و بر روی این سنگهای سختی که اینک در زیر فروغ ماه میدرخشد احساس نماید .

ولی من ... نه تنها فرهاد را یک پهلوان افسانه ای و این تخیلات شاعرانه را قابل دقت و تفکر نمیدانستم و در اینوقت بجلال و عظمت از دست رفته

ملت خود فکر میکردم و مابین حالت حاضرو آنوقتیکه دربار ایران مانند لندن و پاریس کنونی محل ایجاد سرنوشت ملل گیتی و سلاطین جهان بود مقایسه میکردم ، بلکه بقضایائی که امروز عصر در صحنه از یکی از دوستان خیلی عزیزم شنیده بودم فکر میکردم .

احساسات گرم او نه تنها بمن فهمانید که هنوز از خاطر بسیاری دوستان محو نشده ، بلکه برای من بیان کرد که یکدسته از آن اشخاصیکه پیوسته با نظر حقد و کینه باعمال دیگران نگاه میکنند پس از این پیش آمد اخیری که مرا از دامن تهران دور انداخت دهان خود را با تنقید عقاید و نکوهش افکار من گشوده اند.

اینها همان اشخاصی بودند که در مقابل اظهارات من جز سکوت و تصدیق حیثیتی ظاهر نمیشاختند و یقین دارم اگر روزی دوباره بآن محیط برگردم سریعترین دستیکه بسوی من دراز میشود دست آلوده و گناهکار همین آقایان است ، آنوقت دوباره اطراف من جمع شده ، دلسوزیها میکنند ، دشنامها میدهند ، ملامتها بمخالفین من میکنند .

تصور نکنید من آدم خیلی ساده و احمقی بودم که مجامله ها ، مدافعه ها ، نفاقهای این دسته مرا فریب داده و حقیقتاً آنها را در اظهارات خود صمیمی دانسته و بآنها اظهار عقیده کرده ام . خیر در همان اوقاتیکه سر آنها محترمانه برای تصدیق عقاید اجتماعی من بسینه فرود میآمد و در همان اثنائیکه با تصدیقهای پی در پی صحبت های مرا قطع میکردند میدانستم دروغ میگویند ، میدانستم دماغ آقایان کوچکتر از آنست که آراء رادیکال وتند بخود بپذیرد ، مغزهای محافظه کار آنها در سیاست

در جستجوی چنگیز و هلاکواست، میدانستم مدارك آنها محدود تراز آنست که نتایج تجربیات چندین قرن اروپا و منتهی الیه سیر افکار فلاسفه بزرگ را بفهمند، میدانستم که فکر آنها باریکتر از آن است که در اصلاح مفاسد يك جامعه دارای نظریات اساسی باشند.

اینها را میدانستم و میدانستم که اصول مجامله، مداهنه، دروغ و نفاق اساس اخلاق ما و مخصوصاً این آقایان میباشد ولی من از آن اشخاص نیستم که افکار خود را فقط برای همعقیده های خود شرح بدهم. جبن و مرعوبیت درس نفاق و دروغ را بمن نیاموخته و لذا در اظهارات خود بهیچوجه احتیاط های لازم در محیط ایران را مرعی نداشته‌ام.

مردم غالباً سعی میکنند ابتدا افکار دینی یا سیاسی یا اجتماعی رفیق خود را باز دانسته و حتی الامکان موافق مذاق وی صحبت نمایند و یا لاقلاً سکوت نموده، برخلاف عقیده طرف اظهاراتی ننمایند.

من این رویه را جبن آمیز و برای دنیا غلط میدانم. باید شخص در عقاید خود اینقدر شجاعت و قوت قلب داشته باشد که آنها را منتشر ساخته و بر هر ذهن ساده و بی آلاشی القاء نماید. من خیلی مفتخرم از اینکه اشخاص نادان، این طبقه پست همت كوچك مغز از عقاید من، افکار من، رویه من انتقاد نمایند، همیشه مردمان عادی بر ضد افکار من، و نظریات وسیعتر از افق افکار خود بوده و محیط پیوسته با آنهائی موافقت مینمایند که از سطح آنها بالاتر زنند.

قیام دیگران بوظایف خود نباید ما را از انجام تکالیف اجتماعی خود

باز دارد ، عقاید کهنه پرستان و مرتجعین و بالاخره تمام آنکسانیکه سلول های دماغشان بعبادت و افکار قدیمه پرورش یافته است نباید عقاید مارا تهدید کنند و ما از میدان آنها در رویم .

ولی باهمه این رجز خوانی وقتی شنیدم چگونه اشخاصی مر اهدف تیر ملامت ساخته اند عصبانی شده و آلام روحیم فزونی گرفت . دلم میخواست آنها حاضر باشند وقبایح افکار کهنه پرستانه آنها را شرح داده بآنها بفهمانم که قانون تکامل دنیا آنها را و افکار آنها را و عقاید آنها وهمقطاران آنها را محکوم بزوال و فنا مینماید .

تا انسان میتواند بایک تبسم ، یک کلمه یا اقلا باسکوت خودیکنفر از افراد بشر را سعادتمند نماید چرا با کلمات گزنده و جمله های طعنه آمیز روح او را پریشان نماید .

یکی از فلاسفه میگوید « خواه دوست ، خواه دشمن ، باید او را خوش و خرم داشت که دوستی درمواقع بسیاری بکارمیآید » اینها یکدسته مطالب بدیهی است که ما افراد بشر تا کنون نتوانسته ایم رفتار خود را با این اصول مسلمه وفق دهیم ، من عقیده آنها را صحیح میدانم که این نقایص وجودی بشر را و مفاسد اجتماعی را به مبداء خلقت منسوب میدارند لذا کلمات انبیاء ، تعالیم فلاسفه . راهنمایی اخلاقیون در مقابل خصائص طبیعی عقیم و بلا نتیجه مانده است .

سواد کرمانشاه بعد از یکساعت از طلوع آفتاب نمایان شد که در دامنه کوه کوچکی روی تپه های خیلی پست بنا شده است .

قسمت سوم

تحت نظر!

مقدمه

در تاریخ ۲۲ فروردین ۱۳۱۴ یعنی فردای ختم دورهٔ نهم تقنینیه بدون کمترین دلیل و مقدمه‌ای آقای دشتی (باتفاق آقایان تجدد ، رهنما و دبیر اعظم) توقیف شدند و بعد از چند روز ، روزنامهٔ شفق سرخ نیز در محاق توقیف افتاد و روزنامه ایران هم از آقای رهنما غصب و با آقای مجید موقر داده شد

هر چهار تن تا تاریخ ۱۹ خرداد ۱۳۱۴ در زندان قصر بسر بردند و پس از آن آقایان رهنما و تجدد بعراق تبعید گردیدند و آقای دبیر اعظم بهرامی نیز بملایر اعزام شدند .

آقای دشتی نظر بکسالت شدید بمریضخانهٔ نجمیه (که در آن تاریخ متعلق بمرحوم دکتر معاون یکی از دوستان نزدیک ایشان بود) انتقال یافتند و یک پلیس تأمینات مأمور گردید که آقای دشتی را تحت مراقبت شدید قرار داده و از هر گونه آمد و شد و ملاقات با ایشان جلوگیری نماید .

پس از آنکه پنج ماه باین ترتیب در مریضخانه بسر بردند بایشان اجازه دادند که بمنزل خود بروند و «تحت نظر» باشند اما این انتقال آزادی دشتی را محدودتر کرد زیرا منزل ایشان میل بزندانی شده بود و هیچکس حق ملاقات با ایشان را نداشت و خودشان تحت مراقبت دائمی مأمور تأمینات از خارج شدن و نامه نوشتن و حتی تلفن کردن ممنوع بودند .

قسمت سوم که اینك از نظر خوانندگان زیر عنوان «تحت نظر» میگذرد عبارت از يك قسمت از یادداشتهای پراکنده‌ای است که ایشان در منزل یا مریضخانه نگاشته اند و از آنجا که در حدود دوازده تا سیزده سال از نگارش آن میگذرد خیلی از قطعات آن افتاده و یا ناقص است و من باز حمای آنچه را که توانسته‌ام مرتب نموده و اینك از نظر خوانندگان میگذرانم .

مشفق همدانی

اتومبیل از زندان قصر خارج، سرعت خیابان شمیران را پیموده و از دروازه دولت وارد خیابان سعدی شد. سرم گیج میرفت، از این همه آفتاب، همه‌ه‌ حیات و نشاط، از این همه آزادی که در خیابانها موج میزند. مردم میتوانند با هم راه روند، حرف بزنند و بدون اجازه کسی سربالا کرده، آسمان زیبای بهار را باتمام پهناوری و باهمه شفافی خود تماشا کنند؛ نه درهای آهنینی، نه پلیس مسلحی، نه خاموشی اندوهباری که بر تمام کریدورها سایه سنگین خود را گسترده... یاد آزادی! چه شدند آنروزها؟ آنروزهای دوردستی که انسان میتواند مطیع تفنن امیال خود باشد!

من خوب میدانستم مدت اقامتم در زندان قصر پنجاه و نه روز بیشتر طول نکشیده است برای اینکه تمام دقیقه های سنگین و بطئی آن را شمرده بودم، باز از آن سرهنگی که مرا بشهربانی میبرد تا آزادی را بما ببخشند(!) پرسیدم «چه روزیست؟...» زیرا این روزها آزادی طوری در تاریکی گذشته های دور، پرت و ناپدید شده بود که آدم خیال میکرد قرنی گذشته است. بر روی شانه های خسته خود فشار پنجاه سال زندگی را احساس میکردم، پنجاه و نه روز زجر، زجر روحی، پنجاه و نه روز تحمل نا ملایم وزبری - پنجاه و نه روز چشیدن و مضضه کردن تلخی کینه و خشم، پنجاه و نه روز مصاحبت یک روح معذب، یک روح پشیمان، روحی که از خود و از تمام کائنات متنفر و مشمئز شده...! پنجاه و نه روز

نگرانی و قلق مواجه با مجهول ، با تاریکی عواطف کینه آمیز يك شخص مرموز، يك پادشاه قادری كه نا محدودی قدرت و آزادی عمل و ندیدن هیچگونه رادعی درمقابل اراده خود اورا ظالم وقسی وحتی هوسناك کرده است !

در شهر بانی نوید آزادی نبود ، شاه از خطای مرتکب نشده هم اغماض نمیکند . معلوم شد کسان دیگران توسل و تشبث کرده اند ، یکی از بزرگان بدامن کرم و بخشایش شاه دست شفاعت زده و اینك شاه بخشیده است . گناه مرتکب نشده را بخشیده وزندان قصر را به توقیف در بیمارستان ونقی بلد و تبعید مبدل فرموده اند ! (۵)

کفیل شهر بانی باصدای موقرومتین و کلمات شمرده بمن اطمینان داد كه تكدر خاطر ملوكانه نسبت بمن كمتر از دیگران است ومیتوانم امیدوار بجلب مراحم ایشان شوم .

خوشا آنروزها ! آنروزهاییكه توقع مرحمتی از کسی نداشتم ، آن روزهاییكه مثل يك محكوم باعدام منتظر نوید لطف وعفو پادشاهی نبودم . آن روزها پادشاهی در کار نبود ، سردار سپه ، يك نظامی وطن پرست ، يك مرد فعال و پراز آتش وسرشار از غیرت وتعصب در کار بود ، اورا گاریبالدی ایران می پنداشتم وخیال می کردم باردشیر بابكان دست یافته ام . وطنی كه

(۵) آقای بهرامی تبعید شدند به ملایر . آقایان تجدد و رهنما را از ایران خارج وب عراق نفی بلد کردند وآقای دشتی بواسطه کسالت شدید باختیار خود به بیمارستان نجمیه كه در آن تاریخ در حوزة كار وجراحی مرحوم دكتر معاون بود رفتند ولی البته تحت نظریعی از هر گونه مرادده ومعاشرت ممنوع بودند . (ناشر)

مشرف بانهدام وانقرض بود، وطنی که ضعف و هرج و مرج آنرا از هم پاشیده و فقر و بیکاری آنرا ناتوان و تاریک کرده است در سایه تدبیر و فداکاری و قوت اراده یکی از فرزنداناش می خواهد از خواب گران برخیزد، می خواهد تکان بخورد، سطح خاک مقدس آن از تحکم و مداخله اجنبی پاک شود، سرزمین پدران از تجزیه و اسارت بیگانگان رهایی یابد، کاپیتولاسیون و امتیاز بانك شاهنشاهی لغو شود، ایرانی سلحشور بعرصه وجود آمده دوباره بصحنه تزاحم و حیات روی آورد، زنان بحقوق خود و بمقام اجتماعی خود برسند، معارف، عمومی و اجباری گردد، خط اصلاح شود - همه اینها و خیلی چیزهای دیگر در پناه این سرباز وطن پرست تأمین خواهد شد آنروزها تمام انرژی جوانی و قطره قطره خون خود را صرف تقویت او، صرف تأیید فکر و سیاست او می کردم و خوشحال بودم که بتجدید حیات و عظمت ایران خدمت مینمایم و از او انتظاری نداشتم ...

اینك پیاداش این جهش کریمانه يك روح پرازایمان و بیدریغ، حتی مثل يك حمال هم نمیتوانم آزادانه نفس بکشم.

در زندان قصر

دکترها بعد از کنسولتاسیون يك رژيم تقویتی ، رفع فقر الدم و آرام کردن اعصاب میدهند . مگر ممکن است بروی این فلات تقرین کرده ، براین سرزمین شومی که همیشه ساکنین آن ظلم و استعباد را مثل هوا استنشاق میکنند اعصاب آرام داشت ؟

ساده ترین و طبیعی ترین و ابتدائی ترین حقوق حیات را از ما سلب میکنند و میخواهند آدم آرام و راحت باشد . بر سطح کره ای که سگها و شغالها آزادند بشری بشر دیگری را حبس میکند ، چند نفر عملاً موت بر او میگذارند که مطابق میل خود راه نرود و بر طبق تفنن طبع خود نفس نکشد . تشکیلات و ترتیباتی را که برای آسایش جامعه ایجاد شده است برای سلب آسایش ما بکار میبرند و میخواهند راحت باشیم . دکتر معاون برای آرام کردن اعصاب متهیج من دلیل میآورد ، سرگذشت تاریک تیمورتاش و قضیه مرك سردار اسعد را برخ من میکشد و به من دلداری میدهد که زنده ام .

بدم میآید ، از این زندگی بدم میآید ، چه شبهائی با این آرزو و خواب رفته ام که دیگر چشم بنور آفتاب نگشایم و این غوغای مصرعانه که خداوند باسم زندگانی بما عطا فرموده احساس نکنم .

آنهایی که مرده اند اقلاً از منطقه استبداد و خود سری امثال خود

خارج شده اند . دیگر دورنمای زندگانی را نمی بینند و زجر تحمل ظلم و بی انصافی و کشیدن باری چارگی را احساس نمیکنند .

اگر بنا باشد پنجاه سال عمر اضافی بشخص بدهند ولی پنجاه و نه روز آن در زندان قصر سپری شود بطور حتم از این عمر باید صرف نظر کرد . همان روز مشغوم و غروب ماتم زده ای که مرا به (کوریدور) شماره ۴ بردند برای تلخ کردن يك عمر کافیست . در کتاب زندگانی انسان بعضی اوقات صفحه های تاریکی پیدا میشود که ظلمت و سیاهی بر همه کتاب میپاشد . گاهی يك عضو بدن دچار درد و شکنجه ای میشود ولی راحتی را از تمام بدن سلب میکند .

از صبح تا آنوقت فقط سیگار کشیده بودم . پنجاه شصت سیگار - دهانم تلخ و خشك ، اعصابم مثل تارهای سازی که بعد پاره شدن کشیده شده باشند مستعد فریاد بود . دالان نیم تاریک پر از قیافه های بدبخت و مایوسی بود که خطوط رنج و الم بر آن مرسم شده است . آژانها با نظر کنجکاو بمشتری جدید خود نگاه میکردند . مدیر زندان با يك لحن طعنه و سرزنش و پیر از تجسس سؤال پشت سر سؤال میکرد : در آنوقتیکه خشم و تأثر مانند يك تابوت آهنی مرا در فشار انداخته و فرصت تکان خوردن نمیداد این سؤالات مثل چکش بر مغزم فرود میآمد .

«ترا دیگر چرا؟ توئی که شمشیر زن و بیرق دار بودی؟ توئی که از مؤسسین بودی؟ چه کرده اید؟ چرا مخالف آغاز کردید شما که از اوضاع باخبر بودید چرا بی احتیاطی کردید؟ رهنما چه کرده؟ تجدید چه دسته گلی باب داده؟ دبیر اعظم عاقل محتاط چطور گیر افتاده؟»

این سؤال‌های پی در پی مرا مستأصل ولی درعین حال یک چیز را کشف کرد. معلوم شد غیر از من سه نفر دیگر راهم توقیف کرده‌اند. الان دماغ خیالباف این مردمی که ابدأ بروح مرموز و مبهم شاه آشنا نیستند حدسها میزنند و افسانه‌ها درست میکنند، همه خیال میکنند ما چهار نفر کمیته‌ئی داشته و نقشه‌هائی تهیه می‌کردیم و شاه بعقل همه آنها می‌خندد. من چطور میتوانم جواب این همه سؤال را بدهم؟ خودم در تاریکی دست و پا می‌زنم چطور میتوانم دیگری را روشن کنم.

البته مدیر زندان از راه کنج‌کاوای مرا با سؤالات گوناگون و دلسوزیهای بدتر از هر سرزنشی گیج کرده بود ولی غالب مأمورین شهر بانی از این رویه استفاده میکنند. را پرت روزانه خود را از روی جوابهای طرف تهیه میکنند. شخص اگر تقصیری برای خود سراغ داشته باشد یا فرض کرده باشد لابد یدان اشاره خواهد کرد، گاهی در مقابل دلسوزی های مأمورین ممکن است روح حساس و سریع التاثر شخص گرفتار، شکایت یا گله و نارضایتی آغاز کند؛ همه آنها جزء را پرت شده و بلکه مواد جدیدی برای تشکیل دوسیه تقصیرات او درست میشود یا اقالا قرائن و امارات مثبتۀ گناهان فرضی او خواهد شد.

من آنوقت این فکرها را نمی‌کردم ولی نمیتوانستم جواب بدهم. هیچ دچار کابوس شده‌اید؟ آدم میخواهد حرکت کند نمیتواند و خیال میکند جسم بسیار سنگینی روی او افتاده است. روح من و مغز من دچار کابوس تاریک و خفه کننده‌ای شده بود. این فضای نیم تاریک کریدور (۴) که بتاریکی های مرطوب و سرد یک قبر متروک بیشتر شباهت داشت،

این قیافه های ماتم زده و مأیوسی که همه برای من مجهول بود و فقط از میان آنها امیرمجاهد بختیاری و خان بابا اسعد را شناختم ، و مثل اشباح بدبخت یار و روح مردگان معذب در حرکت بودند ، این ناله دلخراش و شوم روضه خوانی که بمناسبت نهم محرم در همین کوریدور برای زندانیان مصیبت میخواند ، این سؤالهای گوناگون مدیر زندان و این نگاهی که در آن ترحم و تمسخر و تجسس همه جمع بود ، بدتر از همه فکر اینک که چه سوء ظن و خیال تاریکی شاهرا با اتخاذ این رویه خشن واداشته و چه عذابهای روحی و جسمی در انتظار من خواهد بود ، سرگذشت های خونین و وحشت انگیز تیمورتاش ، سردار اسعد ، میرزا کریم خان رشتی ، نصرت الدوله ، عبدالحسین دیبا با تآنی از مغز تب دار و مضطربم میگذشت ، همه اینها و فکر اینک که آدم باید زنده بماند و اینهمه هول و هراس را تحمل کند و فشار انتظار عذابهای نوبنورا بردوش بکشد و نداند چه سر نوشت شومی در کمین اوست... آيا همه اینها به يك عمر مفلوك موقت ارزش دارد ؟ در این تیر گیها فقط يك نقطه روشن پیدا شده بود: از صحبت های مدیر زندان فهمیدم که غیر از من دیگران هم هستند - سه نفر دیگر هم با من توقیف شده اند - آیا این ناشی از شرارت جبلی روح انسان است ؟ نه ، پس این ثانیه آرامش که در روح متلاطم من پیدا شده برای چیست ؟

آیا برای اینست که شخص مصائب و زجرها را آسانتر تحمل میکند وقتی بداند دیگران هم در کشیدن بار بی عدالتی باوی شریکند و او تنها نیست و این خود يك نوع تسلیت و تسکینی است ، مثل اینک که بار سنگینی روی

دوش چند نفر گذاشته شود؟ یا خود وجود چند نفر دیگر، چند نفر دیگری که با آنها هیچ نوع توطئه و دسیسه در کار نبوده است خیال انسان را راحت تر میکند زیرا تصور میکند اشتباهی یا سوء ظنی موجب این اقدام شده است و پس از تحقیق که طبعاً معلوم خواهد شد توطئه‌ای در کار نبوده است قضایا خاتمه پیدا خواهد کرد... ولی الآن که من در مریضخانه افتاده‌ام تجدد و رهنما از خاک ایران طرد، بهرامی در ملایر در حال تبعید، روزنامه شفق سرخ توقیف، روزنامه ایران را از رهنما منتزع نموده بدیگری داده‌اند، نه تحقیق و نه رسیدگی و نه بازخواستی صورت گرفت تا اثر نه‌ای صورت گیرد زیرا موضوعی در کار نبود، بلکه اساساً سوء ظنی وجود نداشت تا در اطراف آن تحقیقاتی بکنند. بنظرم برای اینکه موضوعی پیدا کنند به خانه من رفته و هر چه نوشته داشته‌ام، حتی ورق پاره‌های سید اوراق باطله را بشهربانی برده‌اند. در تمام آنها تفتیش دقیق کرده بدون اطلاع و اجازه من به تمام زندگانی شخصی و خانوادگیم سر برده‌اند که بلکه موضوع تهمت و مؤاخذه و محاکمه پیدا کنند چنانکه راجع به تیمورتاش پیدا کردند.

اشباح

شاید برایتان اتفاق نیفتاده باشد ولی میتوانید تصور کنید که بی خیال و زمزمه کنان در جنگی گردش میکنید يك مرتبه بیصدا و بی خبر با جانور درنده‌ای روبرو میشوید چطور بند دلتان پاره شده یعنی قلب از حرکت باز میماند .

یا انسان خواب‌آلود روی گردن و شانه لخت خود جسم زبر فلس داری را احساس کند و همینکه چشم بگشاید ماری را در تخت خواب ببیند چه هول و هراسی خون را در رگهای انسان منجمد میکند ؟

ولی برای اغلب شما که قصه‌های جن و دیو و حرکت کردن مرده دوره طفولیت شما را از تصورات خوفناك لبریز کرده است شاید اتفاق افتاده باشد که در ایام صباوت در جای خلوت و تاریکی يك مرتبه شب سفیدی جلو چشمتان ظاهر شده وقوه و اهمه هیكل مرده‌ای را با دهان گشاد و چشمان وحشتناك اسكلت در حرکت آورده باشد ، یا گربه سیاهی را خیال کرده‌اید جن است والا آن با شما حرف میزند - در تمام این مواقع هول و وحشت بر انسان مستولی میشود مثل اینکه گرمی و بخار نامطبوعی انسانرا احاطه میکند بطوریکه شخص دیگر ثقل خود و وجود خود را احساس نمیکند مثل اینکه هیكل و شخصیت انسان در حال ذوب شدن است . . .

نمیدانم توانسته‌ام این حالت روحی ، این هول و هراسی را که يك

تعبیر قوی و حقیقی برای آن نداریم درست بیان کنم؟ زن‌ها میگویند بند دلم پاره شد یا دلم تو ریخت - این دلهره از آن دقیقه‌ای که دو نفر مرد ناشناس جلوم را گرفته و گفتند «کفیل تأمینات میل دارد شمارا ملاقات کند» تا آن روزیکه در زندان بمن اطلاع دادند ممکن است فردا آزاد شوم دوام داشت و اگر هم بواسطه الفت و عادت، انسان میخواست بدان خوی گیرد و از فشار و شدت آن کاسته شود، پیشامدی میکرد که دوباره از نو شروع میشد. يك روز میآمدند کلیدهای مرا بگیرند که بروند خانه‌ام را تفتیش کنند. يکروز میآمدند از من بپرسند که فلان شب نامه‌ای که در سبد اوراق باطله پیدا کرده‌اند کی برای من فرستاده و چرا برای من فرستاده‌اند و چرا من آنرا خوانده‌ام و آیا نظر من راجع بمحتویات آن که انتقاد از اوضاع آن روزیست چه میباشد. يك روز میآمدند از من نوشته بگیرند که من از امتیاز شفق سرخ صرف نظر کرده‌ام (در صورتیکه بدون این نوشته قبل از روزنامه‌را توقیف کرده بودند). امروز دکترا معاون میگفت «چه لزوم دارد آدم اینقدر فکر کند. الان تصدیق میکنی که تمام این هول و هراس غلط بوده و تمام این زحمتی که با عصاب خود دادی هدر رفته است.»

اینها دکترا میزنند و اینطور حرف میزنند، مثل اینکه اختیار اعصاب من دردست من است در صورتیکه اختیار من دردست اعصاب است. خدا نکند این دستگاه حس و ادراک را سریع التاثیر ساخته باشند.

پارسال يك روز بدیدن آقای داور رفته بودم. این ملاقات بعد از ناخوشی سختی بود که چندین روز او را بستری کرده بود. آقای داور زیر مالیۀ

دولت شاهنشاهی، وزیر بااقتداری که همه گونه مورد توجه ذات مقدس ملوکانه است درضمن شرح ناخوشی خود گفت «وقتی د کتر میر بمن گفت خطر گذشته است من متأسف شدم.»

من تباهل کرده و ازساده لوحی پرسیدم چرا؟ گفت «برای اینکه انسان در حال عزت و احترام بمیرد بهتر است که دچار سر نوشت تاریکی چون تیمورتاش و اسعد شود.»

من اورا ازاین بد گمانی و کج خیالی ملامت و خیلی سعی کردم باو نشان بدهم که وضع او و موقعیت سیاسی و اجتماعی او مشابه آنها نیست تاچنان پیشآمدهائی را منتظر باشد. او متقاعد نشد و سری بعلامت انکار تکان داده و سخن را بمجرای دیگر انداخت.

البته حق با او بود ولی نه ازاین لحاظ که اوضاع و احوال آنها مشابه یکدیگر بود بلکه ازاین حیث که آن دو مستحق آن سر نوشتههای شوم نبودند ولی در این مملکت نفرین کرده هیچ چیزی شرط هیچ چیز نیست گویا خدا مقدر کرده است که سطح این فلات شوم همیشه از تعدی و ستم تاریک باشد و شبیه آکل و مأکول در تمام نواحی زندگانی و میان تمام طبقات و میان تمام افراد ما در جریان باشد. **ظهر الفساد فی البر و البحر بما کسبت ایدی الناس.**

همانوقتی که رئیس شعبه ۵ با کمال تواضع و ادب مرا بملاقات کفیل تأمینات دعوت میکرد تمام آن مرا رتتها و بدبختی هائی که بر تیمورتاش و اسعد گذشته بود مثل خواب هولناکی ازمخیلهام گذشت. مگر شما خیال میکنید ازروز اول - ازهمان روزیکه تیمورتاش

را « از خدمت معاف » کردند و کسی را که با اسم وزیر دربار متصدی مهمترین و محترمترین کارهای دولتی و مقدم بر تمام رجال کشور و بعد از شاه شخص اول ایران بود با طرز خشنی که سزاوار جواب کردن نوکرهاست از کار انداختند - باو اینقدر بدگمان بوده و خیال داشتند او را بهمان روزی ببندازند که بعدها افتاد و دیگر قد علم نکرد ؟

اگر اینطور بود با این بی صبری که شاه در مجازات مخالفین خود دارد و با آن سوءظن شدیدی که شامل همه رجال و سیاسیون میکند بدو فرصت اینکه مدتی در خانه خود بماند و از همان وزارت دربار او را بزندان قصر میبردند . اگر درست بخاطرمانده باشد میان وزارت مالیه نصرت الدوله و زندان هیچ برزخ و فاصله‌ای نبود . علاوه براین ، شواهد و امارات حاکی است که تیمورتاش در هنگام سقوطش اینطور مورد خشم و غضبی که او را بعدها به لجه زوال و فنا انداخت نبود . فردای روزی که مرحوم تیمورتاش را منفصل کرده بودند آقای داور را احضار کرده و باو گفته بودند که بنا بمصالحی موقتاً تیمورتاش را از کار برکنار کرده اند ولی خدمات او همیشه منظور هست و خودش هم مورد توجه و مرحمت میباشد و بنابراین او (وزیر مالیه) که بواسطه دوستی محکم با تیمورتاش ممکن است تصور کند ممکنست این بی مرحمتی بوی هم سرایت کند و طبعاً دست و پای خود را گم کرده و در انجام تکالیف محوله فتوری از وی سر بزند بهتر است بداند که انفصال تیمورتاش ناشی از خیانتی نبوده و مستلزم بیمرحمتی نیست . ثانیاً اگر کدورتی یا رنجشی هم در کار باشد بایشان سرایت نمیکند .

مرحوم اسعد هم دو سه روز بعد از انفصال مرحوم تیمورتاش از پیشگاه همایونی استفسار کرده بود که میتواند بدیدن تیمورتاش برود. اعلیحضرت باز اظهار محبت نسبت بوزیر دربار معزول خود کرده و فرموده بودند کنار رفتن او بنابر مصلحتی بوده است و بنابر این میتواند از دوست دیرین خود دیدن کند. بدیهی است اگر اسعد احساس میکرد که شاه نسبت به تیمورتاش خشمگین است همچو استجازه ای نمیکرد و اگر واقعاً خشمگین بود باین ملایمت و روی خوش بوزیر جنگ خود این اجازه را نمیداد.

گرچه قضیه تیمورتاش هنوز محفوف با بهام و اغماض است و این تفصیلی که دماغ افسانه پرداز مردم درست کرده معلوم نیست تا چه حد مقرون بحقیقت است ولی قرائن و امارات نشان میدهد که علت سقوط او يك حادثه مهم يايك گناه سیاسی غیر قابل عفو نبوده است. یعنی شاه وقتی تیمورتاش را از کار کنار زد معتقد نبود که تیمورتاش باو خیانت کرده است. شاه ده يك بلکه صد يك آن کینه ای که یکماه و سه ماه بعد از عزل تیمورتاش نسبت باو نشان میداد در روزهای اول نداشت.

گویا غروب پنجشنبه ای بود که از دفتر مخصوص بوی ابلاغ شد که از خدمت معاف است. صبح شنبه رئیس دفتر مخصوص راجع بکارهای سیاسی مطالبی بخود من ابلاغ کرد که ابداً شائبه غضب و حتی بوی بیمه ری به تیمورتاش از آن نمی آید. فقط آثار بی اعتمادی و سوء ظن، حتی یکنوع استخفاف و حقیر نشان دادن وزیر دربار معزول از آن مشهود بود

مدتی بود این نوع احساس ازطرف شاه نسبت به تیمورتاش دیده میشد. خود تیمورتاش هم میدانست حتی یکی دوسه مرتبه درضمن کار و صحبت آثار این دماغ سوختگی و تأثر از صحبت‌های آن مرحوم کاملاً ظاهر و هویدا بود. بطوریکه من مکرر با تعجب فکر میکردم چرا خود تیمورتاش از کار کنار نمیگردد. البته اینرا میدانم که استعفا در نظر شاه گناهی محسوب میشد و مدیران کارها باید آنقدر سرکار خود بمانند تا خود شاه آنها را از کار بردارد. استعفا علامت تعزز و تعزز مخالف کبریای شاه است. معذک تیمورتاش میتوانست استعفا بدهد مخصوصاً با ناخوشی و کسالتی که پیدا کرده بود و گاهی با حالت بی اعتنائی و تشددی که اخیراً شاه نسبت بوی نشان میداد. بشکل شایسته و با فروتنی از شاه اجازه کنارگیری و استراحت بگیرد ولی این کار را نکرد. آیا فرط علاقه بمقام بود یا خیال میکرد کم کم بی مهری شاه میتواند رفع کند. یا اگر از کار کنار رود میدان بدست مخالفین و معاندین داده و برای خود روزهای بد تدارك خواهد کرد.

يك هفته ياده روز بعد عصری بود که احضار شده بودم. این اولین دفعه‌ای بود بعد از سقوط مرحوم تیمورتاش که شاه را میدیدم. کسی دیگر نبود، در حیات عمارت وزارت دربار قدم میزدند، قبل از اینکه راجع باصل موضوع (موضوعی که برای آن احضار شده بودم) فرمایشی آغاز کند بایک لحن نیم جدی و تهدید آمیز و نیم شوخی فرمودند «خوب حالا دوساعت دوساعت میروی خانه تیمورتاش با او خلوت میکنی...» اینطور باز خواستها ازطرف شاه گرچه علامت این بود که آنرا خیلی جدی

نگرفته و میخواهد شخص را بخطای خود متنبه کند زیرا در غیر این صورت و در صورتیکه واقعاً سوء ظن داشت ابداً بروی خود نیاورده و بدون اخطار قبلی بدان ترتیب اثر میداد معذلتك وجود يك همچو سايه تاریکی در روح يك شخصی که بکائنات بد گمان است و تمام اطرافیان یا از ترس خود یا برای خود شیرینی این سوء ظن هارا در وی تقویت میکنند ممکن است منجر بنتایج بد شود . بدتر از همه این بود که این قضیه راست بود . بعد از کنار رفتن تیمورتاش يك مرتبه بخانه وی رفته بودم و بیش از نیم ساعت آنجا نمانده بودم وقتی اینرا بشاه گفتم و اینرا هم اضافه کردم که « تیمورتاش چند سال وزیر دربار اعلیحضرت بوده است و رسم ادب اقتضای چنین رفتار را میکرد ، بعلاوه شنیده شده است که اعلیحضرت نسبت بایشان بی مرحمت نیستند و بنابر مصلحتی او را کنار گذاشته اند .. » شاه چشمان مثل عقاب خود را که در اینوقت روشنی او به برق مات و سرد يك دشنه فولادی شبیه بود بچشمان من خیره کرده و پرسید « آیا تو هیچوقت دیده ای ، بیجهت کسی را از کار بیندازم ؟ » جواب من معلوم بود و شاه دیگر قضیه را دنبال نکردند و بمطلب اصلی پرداختند .

اما چندی بعد یعنی همان روزیکه بیچاره تیمورتاش را بزنندگان قصر بردند و مصیبت وی شروع شد اتفاقاً حضور شاه رسیدم . شاه نسبت باو چنان خشمگین بود که مثل این بود ، تیمورتاش چندین جنایت سیاسی مرتکب شده است . طعن و ملامت ، تمسخر و ناسزا طوری از دهان متین و کم حرف شاه جاری و روان بود که مرا بحیرت انداخته از خود میپرسیدم تیمورتاش چه گناه غیر قابل عفوئی مرتکب شده است .

شاید حیرت و سکوت من شاه را متوجه کرد . و برای اینکه این التهاب خود را مشروع و معقول نشان دهد گفت : « از اول خلقت آدم تا حال چنین جنایتی رخ نداده (یا آدمی باین جنایت نیامده است) گفتم ... را توقیف کنند . »

این جمله ، جمله « گفتم اورا توقیف کنند » چنان با کین و خشم ادا شد که قلب من تکان خورد و يك احساس شومی بمن میگفت که تیمورتاش دیگر از این سقوط نخواهد برخاست .

وزیر دربار و نفت

در پائیز ۱۳۱۱ شاه مسافرتی بجنوب کرد چند کشتی کوچک جنگی که برای نظم سواحل خلیج خریده بودند ببوشهر وارد شده بود. من بمناسبت اینکه وکیل بوشهر بودم در این سفر ملتزم رکاب بودم. شاه و ملتزمین از بوشهر سوار همان کشتیها شده به بندر شاهپور رفتند. بعد از چند روز توقف در خوزستان بتهران مراجعت کردند. خوب بخاطر دارم روز آخر مسافرت ناهار را در قم خوردیم و شاه بر حسب معمول استراحت کرد تقریباً ساعت چهار عصر بود که شاه از استراحتگاه خود بطرف بیرون، آنجائیکه ملتزمین ایستاده بودند آمد. اتومبیلها حاضر و میبایستی ساعت شش تهران باشیم.

شاه مستقیم بطرف من آمد و پرسید «آبا راجع به نفت وزیر دربار بشما دستوری نداد» گفتم «خیر» شاه از این جواب خوشش نیامد، حتی تعجب کرد، مثل این بود که قبل از حرکت از تهران بنا بوده است چیزی راجع به نفت در جراید منتشر شود و نشده بود. بنا بر این وزیر دربار غفلتی کرده است و یا بر حسب طبع بدگمان شاه عمداً این غفلت روی داده است.

فردا صبح در روزنامه ایران سرمقاله ای تحت عنوان «ارمغان شاه» درج شده بود که همه رامات و متحیر کرد. شاه از این سفر خود لغو امتیاز داری را برای ملت ارمغان آورده است. مگر میشود با

اینگونه مسائل شوخی کرد؟ قضیه بدرجه‌ای عجیب بود که مردم آنرا حمل بر تبانی میکردند. یکشب که نمیدانم بچه مناسبت در قصر گلستان مهمانی بود یکی ازدوستان با لهجه طعنه و کنایه آمیز و مثل اینکه این مطلب دروغ است بمن میگفت «خوب امتیاز نفعت جنوب را لغو کردند» من با کمال سادگی گفتم «بهترین دلیل صحت يك مطلب وقوع آنست» گفت «دولت ایران کارش بجائی رسیده است که بتواند بریتانیای عظیمی را بمبارزه دعوت کند، مگر تمام سواحل خلیج و خوزستان میتواند يك روز در مقابل آن قسمت از کشتیهای جنگی انگلیس که در آبهای هند و خلیج هستند مقاومت کند، این بشوخی بیشتر شبیه است، هر کسی میفهمد این تبانی است ...»

حقیقت قضیه این نبود که انگلستان را بمبارزه دعوت کنند. شائبه يك همچو خیالی از دماغ با احتیاط رضاشاه هم نمیکذشت. ولی چیزی هم که مسلم بود شاه برای تجهیزات قشونی و منبسط کردن قوای نظامی پول میخواست، يك قسمت زیادی از خزانه دولت صرف کشیدن خط آهن میشد. دیگر برای تکمیل استعداد های لشکری (بابودجه سنگینی که وزارت جنگ دارد) جائی باقی نمی ماند. از طرف دیگر شاه با نظر حسرت و تأسف باین نفقی که مثل خون از بدن ایران بخارج میرود نگاه میکرد و چیزی که بیشتر آشفتگی اورا تحریک میکرد این بود که حق السهم دولت ایران خیلی کم است و همین کم هم بطور منظم نیست و معتقد بود که کمپانی نفعت جنوب بحق ایران اجحاف میکند و تابع سیاست دولت انگلیس است یعنی هر وقت دولت انگلیس از شخص شاه يك نوع ناراضی

دارد عایدات نفت جنوب تنزل میکند و خیال میکرد سهمیه دولت وسیله گرو کشی سیاسی است و باین وسیله میخواهند بیشتر در داخله اعمال نفوذ کنند و مخصوصاً شخص اورا زیر دست خود داشته باشند و او میخواست آزادی عمل داشته باشد. اساساً از اول سلطنت خود همیشه از این قسمت که «ثروت هنگفت ایران نصیب دیگران میشود و اگر این ثروت بکار اصلاحات خود ایران زده شود چه پیشرفتهائی امکان دارد» حال تأسف و نارضایتی بدو دست میداد و همیشه مخصوصاً وقتی بخوزستان میرفت این صحبت بمیان میآمد و بر حال دوره قاجاریه ناسزا میگفت و عیناً مثل شخص خمیسی بود که مقابل چشمش اموال او را بتذیر میکنند. تفاوت میان دو سال اخیر که سال اول ۱۲۰۰۰۰ لیره سهم ایران

میشد و سال بعدی فقط ۲۰۰۰۰ لیره، اورا برافروخته بود.

گویا تیمورتاش در سفر اخیر خود مأمور مذاکره اینکار بوده و البته موفق نشده بود که منظور شاه را عملی کند. از حرفهای متفرقه شاه اینطور برمیآمد که از مدتی قبل به تیمورتاش گفته بود که یا کمپانی نفت را بتجدید نظر در شرایط امتیاز و تعدیل آن بشکلی که حقوق ایران تضییع نشود و پول قابل توجهی، آنهم بشکل منظم و قابل اعتمادی بدولت ایران بدهند دعوت کند و آنها را موافق نظر شاه سازد و یا اینکه امتیاز را لغو کنند (ولی البته باینکه موافق بود با شرایط مساعدتری امتیاز را دوباره بخود آن شرکت واگذار کنند) شاه معتقد بود که تیمورتاش در این باب مسامحه و ملاحظه نمیکند. خود تیمورتاش در زندان گفته بود: «کمپانی نفت قراردادی تهیه کرد که من امضاء نکردم و انگلیسها خیال

میکنند من مانع هستم یا لااقل اینقدر قدرت و نفوذ دارم که شاه را باین راه حل متقاعد کنم و نکرده‌ام. بنابراین برضد من دسایسی بکار افتاده است.» درموقع گرفتاری تیمورتاش بعضی از جراید انگلیسی بشکل خیلی واضحی از فضایل و مزایای تیمورتاش دم زده و بطرز زنده‌ای اینطور میفهمانیدند که تمام کارها و تدابیر دولتی را تیمورتاش میکرده و از این بعد اقتدار و نفوذ دولت شاهنشاهی روبانحطاط خواهد گذاشت و اصلاحات از بین خواهد رفت. دوستان خیلی وفادار مرحوم تیمورتاش معتقد بودند که این مطالب عمداً اینطور در بعضی از روزنامه‌ها گنجانده شده است که کار تیمورتاش را یکسره کند زیرا بطبیعت مغرور و سرکشی که هیچ مافوقی در ایران برای خود تصور نمیکند، سهل است، هیچ مساوی و کفوی برای خود قایل نیست و هیچگونه شخصیت و تعینی را نمیشناسد و تمام رجال را اگر مانند مزدور و عمله نداند، بیش از آلتی در دست خود نمیداند اینطور تازیانهٔ تحقیر زدن هلاک و اضمحلال تیمورتاش را تسریع و محقق خواهد کرد.

مطلبی را هم میگویند که باطبیعت افسانه‌سرای که هموطنان ما دارند انسان نمیتواند اعتباری برای آن قائل شود، از اینقرار که: مرحوم تیمورتاش درمسکو با کاراخان ملاقات محرمانهٔ مفصلی کرده و راپرت آنرا بشاه نداده بود. و این خبر از مجرای دیگر بشاه رسید و روح او را تاریک و سوءظنش را تحریک کرده است. در مراجعت از مسکو بطرف پاریس دست اجیری بامهارت کیف نوشتجات او را زده و اوراقی که عدم صداقت و درستی او را نشان میداده است از آن برداشته

و مستقیماً برای شاه فرستاده است . یا اینکه تیمورتاش با کمپانی دیگری (شاید کمپانی سویدی) وارد مذاکره شد و این عمل روساء شرکت نفت ایران و انگلیس را که مردمان مؤثری در سیاست هستند متغیر و بد گمان کرده و در صدد بزمین زدن او برآمده اند ... از این قبیل خیلی مطالب گفته میشود که فعلاً کشف حقیقت معلوم نیست . ولی قدر مسلم اینست که هیچکدام از این مطالبی که میگویند مجوز تلف کردن تیمورتاش - مردی که از تجارب و فضل و اطلاعاتش ممکن بود برای کشور استفاده کرد و بکارهای دیگری او را گماشت که مضر نباشد (اگر در پست وزارت دربار مضر بوده) - نبود . اما من بر همان نظر اولی خود استوارم . شاه از وزیر دربار بد گمان و بعد ناراضی بود و در اول عزلش نسبت باو هیچ نحو کینه‌ای نداشت و کم‌کم این کینه پیدا و بزرگ شد و اینها دلیل است بر اینکه اسناد خیانت از کیف تیمورتاش کشف نشده و برای شاه فرستاده نشده است . ورنه از همان روز اول نسبت باو این قیافه خشمگین را نشان میدادند . و انگهی شاه کسی نبود که کوچکترین چیز را بدست احوال و مسامحه بسپارد و در اینگونه قضایا صبر و تأمل روا دارد . یا بعدها برای محکومیت او بگردند و قضیه پنجاه هزار تومان حاج امین‌التجار را پیدا کرده یا قضایای بانک ملی را برای خرد کردن وی بکار ببرند . از تمام این ملاحظات این نتیجه شوم در بطون فکر آدم میماند که انسان لازم نیست واقعاً گناهکار باشد تا از اوج عزت و اقتدار به قعر ذلت و محکومیت افتاده از کاخ سلطنتی رانده شده و در گوشه زندان بشکل فجیعی جان سپارد وزن و بچه‌های او مطرود و مخدول شوند .

ملاقات کفیل تامینات

امروز برای هزارمین دفعه روزها را شمردم . فقط ۱۰۵ روز از بامداد شوم ۲۲ فروردین گذشته است . فقط یکصد و پنج مرتبه آفتاب بر مصائب و گناهان ما تابیده و خاموش شده است . من هر دفعه خیال میکنم يك قرن ازدوره آزادی گذشته و موقع آن رسیده است که دست از گریبان من برداشته اجازه دهند اقلا از سرزمین پدری خود آواره شوم . بر طالع رهنما که مجبورش کردند تمام علایق خود را از ایران بردارد و بخارج برود رشك میبرم زیرا اگر روزنامه و مطبعه او را گرفته اند اقلا آزادی او را بوی داده اند و چه چیزی بر سطح کره از آزادی گرانیهاتر است حتی امروزند گانی ؟

این روز منحوس ۲۲ فروردین که خود بقدر عمری طولانی و نکبت آلود بود دور و خیلی دور، آنجا هائی که روز های مشئوم تاریخی افتاده اند ؛ پرت شده است .

آدم صد ها کتاب و مطالب فلسفی یا حکایات شیرین را فراموش میکند . صورت های زیبا ، قیافه های بهجت آور ، مناظر دلپذیر و ساعات خوشی و مسرت همه از خاطر می رود ولی روز ۲۲ فروردین مثل يك روز تاریك و مرطوب و رعشه انگیز پائیز ؛ مثل يك روز پراز بلا و مصیبت که دائماً قلب انسان باهول و هراس توأم است ، مثل يك دره تاریك و مووحش

که خزنده های نفرت انگیز و مسموم در آن لول میزنند ، با آن عصر گرفته و خفه کننده ای که در کریدور شماره ۴ بر من گذشته و قیافه کریه رئیس شعبه (...) آگاهی همینطور زنده در خاطر انسان باقی مانده و فراموش نمیشود .

دیشب فکر میکردم که چرا این رئیس شعبه دروغ گفت . چرا مثل پلیس يك کشور زنده و آزاد نمیآید دست روی شانه آدم گذاشته بگوید «بحکم قانون شما را توقیف میکنم» ؟ چرا مثل گربه ای که در کمین گنجشک و یا ماهی حوض خود را بزمین می چسباند و يك مرتبه خائنه خین بر میدارد در کوچه قدم میزد تا من از خانه بیرون آمدم از پشت سر بمن ملحق شد ، با خیلی فروتنی سلام کرد و گفت «میخواستم خدمت شما برسم» این تواضع و تأدب اغراق آمیز بحدی بود که حتی در اعماق روح بد بین و متشائم من سایه شکی نیز نیفتاد و یقین کردم یکی از مراجعه کنندگانی است که حاجتی اورا بطرف من آورده است از آنها معذرت خواستم (زیرا دو نفر بودند) که از د کتر وقت گرفته و باید آنجا بروم ، اگر مطلبی دارند بفرمایند .

باز با کمال تواضع و مثل اینکه از این پیشآمد خیلی خجل است گفت «آقای کفیل تأمینات خواهش کرده اند که تشریف بیاورید ایشان را ملاقات بفرمائید ... »

لازم نبود بیشتر بگویم ، همه چیز را فهمیدم . البته برای شما اتفاق نیفتاده است ولی همه میتوانید تصور کنید که انسان چشم از خواب بگشاید و دم بالین خود چنبره ماری را مشاهده کند این جمله رئیس

شعبه (...). تأمینات درمن همین اثر را کرد . همین جمله هر چه نور و امید بود خاموش ساخت . در برابر دیدگانم این بیابان خشک و مایوس اسارت که من باید به پیمایم ظاهر شد . از این دقیقه آزادی ، آزادی ، اطمینان و آسودگی معدوم و مثل برده های رومی و آشوری باید رنج ببرم . انسان از هر حیوانی بدبخت تر است زیرا از هر جانوری شیرتر است هیچ حیوانی بنده و فرمانبردار حیوان دیگری نیست یا زنده است و آزاد ، یا مأکول حیوان دیگر شده دیگر رنج نمیبرد ولی انسان محکوم بزندگانی و کشیدن رنج ، محکوم به تحمل عبودیت است ، نهایت این عبودیت در قدیم بشکل دیگر و امروز بشکل دیگر است .

عقل هر کس سر نوشت اوست

عرصه حیات را شهوات و امیال مختلفه تشکیل میدهد . هر کس درزندگانی چیزی را بیشتر دوست داشته محور آمال خود قرار میدهد . ما نمیتوانیم ملامت کنیم کسانی را که نمیخورند و نمی پوشند و از تمام لذایذ زندگانی محروم میمانند تا پول جمع کنند .

صحیح است که پول وسیله است نه مقصد و آنکس هم که پول را دوست میدارد روزاول آنرا بهمین نظر نگر بسته و از همین روی به تحصیل و نگاهداری آن همت گماشته است ولی رفته رفته این امساك در او طبیعت ثانوی شده بطوریکه کم کم فراموش کرده که پول وسیله است نه مقصد و بنابراین درعین تمول باحرمان زندگانی میکند ازاین نظر با آن کسیکه ده هزار تومان درسال خرج معشوقه اش میکند تفاوتی ندارد : هر دو دوست میدارند هر دو يك قسمت از مساعی و مجاهدات خود را صرف نگاهداری محبوب میکنند، منتها یکی زحمت میکشد پول تهیه میکند و آنرا خرج معشوقه اش میکند ، دیگری زحمت را اینطور میکشد که از خوراك و پوشاك وسایر شهوات خود جلو گیری میکند برای اینکه بمعشوقش برسد . معشوقش پول است .

بعضی ناپلئون اول را ملامت میکنند که بواسطه افراط در جنگها هم بنیه فرانسه را از حیث مال و نفوس بتحلیل برد وهم بالاخره تاج و تخت امپراتوری را بمرگ حقیرانه در سنت هلن مبدل نمود و اگر معتدل تر و آرام ترزندگانی میکرد این بلاها بسرش نمیآمد . اینها فراموش کرده اند که ناپلئون يك آدم عادی و معمولی و

معتدل المزاجی نبود ، يك قوه خارق العاده ای مافوق او و عقل او ، اورا بحر کت میآورد . اوفتح را دوست میداشت . اوسلطنت و امپراتوری و همه چیز را برای آن لذتی میخواست که از غلبه و فتح نصیب او میشد و در پیروی از این غریزه از عقل استشاره نمیکرد . مثل اینکه تمام مردم دنیا در پیروی از شهوات و امیال خود از عقل خود استشاره نمیکنند . قائد اعمال بشر و حتی تکوین کننده تاریخ ، عقل ، و حکمت نبوده بلکه شهوات و امیال و احساسات سرکش بوده است . بقول آنا تول فرانس « ژول سزار نمیدانست از اینرو میخواست اگر میدانست نمیخواست و منشأ آن اثرهای تاریخی نمیشد . »

در نوابغ این میل و خواستن بدرجه ای وسیع و قوی است که غالباً باعث تغییرات بزرگی در سیر حوادث و تاریخ دنیا میشوند . زیرا اراده و شهوات آنها متوجه موضوع هائی میشود که تماس با حیات اجتماعی و مصالح عمومی دارد و یا لاقلاً مؤثر در اوضاع عمومی دنیا است . در جانی ها و مجرمین بزرگ که آنها نیز يك نوع اشخاص غیر عادی هستند اراده و شهوت متوجه مسائلی است که مضر بحال افراد جامعه است . همه ما اینطوریم که چیزی را بیشتر از سایر چیزها میخواهیم نهایت بشکل ملایم تر و معتدل تر ولی غالباً نمیدانیم ، بعضی اوقات ممکن است متوجه باشیم ولی در تشخیص آن اشتباه کنیم . حوادث و اتفاقات احياناً مکنون امیال و مشتهیات ما را بر خود ما ظاهر میسازد .

امروز فکر میکردم بعد از نور آفتاب آیا چیزی عزیز تر از

آزادی هست ؟

آیا از اینکه مکرر بآزادی من تجاوز شده است آنرا بیشتر از هر چیزی دوست میدارم یا چون آنرا خیلی دوست میدارم دائماً از من سلب میشود؟

چرا در میان ملل شرق اینقدر آزادی بی قدروبی احترام است . در این سرزمین اهورامزدا پیوسته اهریمن استبداد و خود سری ، آزادی فکرو عقیده ، آزادی روح و اخلاق را خاموش کرده و تیرگی عبودیت و اسارت مهد نورو آفتاب را فرو گرفته است .

من آزادی را تا حد اختلال نظم و بی انضباطی دوست میدارم زیرا هر گونه انتظامی مستلزم محدود کردن آزادی و طبعاً مستلزم محدود شدن و تقید باوقات است با آنکه اعتراف دارم که عدم انتظام تلف کننده اوقات و ضایع کردن عمر و بی اعتباری شخص است .

یکی از ارکان زندگانی اجتماعی آداب و رسوم است . این آداب و رسوم گرچه غالباً بر خلاف عقل یا بر خلاف واقع است و یک ظاهر سازی بیشتر نیست معذک اساس حسن معاشرت محسوب میشود و هر کس بآنها عمل نکند ملوم و مورد رنجش و تکدر مردم قرار میگیرد . تخلف از آداب و رسوم برای یک شخص اجتماعی و سیاسی از ارتکاب هر ناروایی مضرت‌تر است ، مخصوصاً در ملل پیرو فرسوده که ظاهر سازی و تعارف بشکل مبالغه آمیز جانشین حقایق و واقعیات میشود ولی من با اعتراف باین نکته نتوانسته‌ام خود را باین قیود مقید کنم زیرا طبع آزاد و آزادی دوست من از این تکلفها و تقیدها فراری بوده است . آیا قابل تأمل و ملاحظه نیست که با وجود اینها در طرف پانزده سال این دفعه

سوم است که آزادی را از من سلب کرده اند ؟

آیا این نتیجه حتمی حرفه‌ای است که من برای خود انتخاب کرده‌ام و اگر هوش و استعداد خود را بکاردیگرزده بودم بهتر نبود تا دوره عمرم باین مرارقتها آلوده نشود ؟...

یا اگر صحیح تر فکر کنم تقصیر حرفه سیاست نیست بلکه نتیجه طبیعی ساختمان فکری و اخلاقی من است . آیا اگر میتوانستم قدری نرم تر و ملایم تر و متواضع تر باشم ، قدری کمتر صراحت و استقامت میداشتم : اینقدر آزادی فکر و استقلال رأی خود اهمیت نداده باهمان عینکی که سایرین زندگانی را می بینند بدان نگاه میکردم و بنابراین بیشتر احتیاط را پیشه خود میساختم آیا از بسیاری از این پیشآمد های ناگوار معاف نمیشدم ؟ معلوم میشود زندگانی خیلی پیچیده تر و مبهم تر از آن است که من فکر میکردم . تنها اینکه آدم راه خود را پیش گرفته و برود و مزاحم دیگری نشود کافی نیست ، باید مواظب باشد از کسی جلو نیفتد یا اگر جلو افتاد متظاهر بجلو افتادن نشود ، ضعف و حقارت دیگران را ظاهر نسازد یا تجاهر کرده در عین قدرت و فهم ، چنین وا نمود کند که خود متوجه قدرت و فهم خود نیست . باید فکر آن باشد مبادا دیگری نگران شود از اینکه او جلو خواهد افتاد باید نشان دهد در راهی که میرود مزاحم راه پیمائی دیگری نیست ، مخصوصاً باید مواظب باشد که مردم او را بی اثر و بی خاصیت و آدم سالم بدانند و بنا بر این مزاحم وی نشوند .

طفلی بد دنیا می‌آید

امروز از دو بظهر مانده تا دو ساعت ونیم بعد از ظهر ناله وضجۀ زنی که درد زادن داشت - و از دوشب پیش او را باین مریضخانه آورده‌اند - راحتی را از من سلب کرد .

همان غریزهٔ بقاء نسلی که در پست ترین حیوانات موجود است و بدون توجه آنها را به تولید مثل میکشاند انسان عاقل و متفکر و اشرف مخلوقات را نیز بتحمل این زحمت ورنج وامیدارد که سطح کره را از این حیوان گناهکار پر کند .

وقتی ضجه‌های طاقت فرسای این زن جوان بد بخت را شنیدم رباعی یکی از شعرای معاصر (آقای بامداد) بخاطر م آمد ، شعر اولش گویا این باشد :

چون مادر بار بر نهادن گیرد دردی بدتر ز درد مردن گیرد

مقصود این شعر دوم است که خیلی مناسب میباشد :

دانی که مخاض چیست دردی است که طفل

از مام خود انتقام زادن گیرد

راستی زندگانی بقدری بد ساخته شده که سزاوار است انسان بجای شکر گذاری ، از پدر و مادر خود انتقام گیرد . اگر مادر و پدر من هوس داشتن اولاد نمیداشتند ، یعنی خود خواهی و حب بقاء و خلود ،

آنها را به تولید نسل و امید داشت امروز يك موجود بدبخت در گوشه زندان و کنج مریضخانه رنج نمیکشید و بر این نطع خونین کمتر اشک پاشیده میشد .

الآن دیگر صدای ضجه آن زن شنیده نمیشود ، قطعاً بچه ای چشم بروشنائی بیرحم حیات گشوده و بعرصه این زندگانی بی عاطفه و پر از جنایت قدم گذاشته است .

این نوزاد هم اکنون که بیش از سه ساعت از عمرش نگذشته است يك موجود ساخته شده و غیر قابل تغییری است یعنی دیگر دست بشر نمیتواند در قامت و ساختمان معده و عصب و دماغ و قلب او تصرفی نماید . اگر باید بلند قامت باشد کسی نمیتواند او را کوتاه قد گرداند و اگر اعصابش ضعیف باشد کسی نمیتواند آنرا قوی سازد . اگر ساختمان قلب یا کبد یا سایر اعضا ریشه نقصی یا ضعفی داشته باشد کسی در اصلاح آن دستی ندارد و در موقع خود تمام اینها بروز خواهد کرد . همینطور طرز فکر و اخلاق و روحیات او که تابع ساختمان مادی بدن اوست الآن نقش بسته است و بنا بر این از همین اکنون اقلاً نصف مقدرات و آینده او معین گردیده و يك ربع آن در ظرف پنج شش سال اول ، تحت تأثیر تلقینات و عواید تربیت پدر و مادر معین و يك ربع دیگر آنرا محیط زندگانی و مدرسه درست خواهد کرد و هنگامی که قدم بعرصه حیات عملی میگذازد و صاحب اراده و اختیار میشود دیگر بواقع اراده و اختیاری از خود ندارد و همانطوریکه پدر و مادر و محیط و مدرسه او را ساخته اند خواهد شد . آنوقت آقایان اخلاقیون هی در تربیت اراده و در تغییر

اخلاق و در تغییر مشخصات و تغییرزندگانی آنها دستورات میدهند ! همانطوریکه این خانم زائو با همه رنج و شکنجه‌ای که امروز و روزهای پیش کشیده است ، پنج شش ماه دیگر همه را فراموش کرده بازیچه درست خواهد کرد و باز رنج خواهد کشید ، این بچه هم ، هر دستوری بگیرد و هر پندی بشنود و بخواهد بر طبق آن عمل کند بیهوده است باز تابع غریزه و فطرت خود بوده و همان مزاج جسمی و عقلی که پدر و مادر باو ارث داده و بعد قولاً یا عملاً باو القاء نموده‌اند و محیط اجتماعی و مدرسه آنرا ریشه گیر نموده است بر او حکومت خواهد کرد .

در آن مریضخانه شوم و محزونی که بیرون دروازه باغشاه باسم تیمارستان موجود است و صدها افراد بدبخت جامعه آنجا زندگانی پر از محنت و نکبتی میگذرانند اکنون جوانی زندگانی میکند که ما زمانی او را از حیث هوش و قوت اخلاق در صف اول جوانهای تحصیل کرده قرار میدادیم ولی هوش زیاد او باعث بدبختی او گردید و مملکت فاضله او بواسطه عدم تناسب با محیط زندگانی ، او را بیشتر بدبخت کرد و چون طرف فکر و عقل او نمی توانست بامقتضیات محیط زندگانش خوی گیرد ، بالاخره دیوانه شد ولی دیوانه‌ای که همه چیز را میفهمد و احساس میکند. دیوانه‌ای که احساس او قوی تر شده و بدیهار عمیق تر احساس میکند و از همین روی محیط را نسبت بخود ظالم می‌پندارد . دیوانه‌ای که تقوی و برتری فهم خود را میداند و بشکل اغراق آمیزی هم میداند و از اینرو خیال میکند زمین و آسمان دست بدست هم داده‌اند

که مانع ترقی اوشوند . دیوانه‌ای که توقف دردارالمجانین را احساس میکند و به کسیکه او را باین روز سیاه انداخته است نفرین و لعنت میفرستد و از همین روی دريك آتش درونی میسوزد و دائماً دررنج و عذاب و بدبختی است .

آیا خیال میکنید این جنون یا عبارت بهتر آن ساختمان عصبی و مزاجی را که جنون مولود حتمی آن میباشد از بازار خریده است یا دامن تقوی و شرافت خود را آلوده برذایل نموده و جنون او عوارض امراض و عادات تناسلی است ؟...

خیر این حساسیت فوق العاده را پدر و مادر باوارث داده و جامعه آنرا نقویت نموده و ویرا باین وادی عذاب و شکنجه انداخته‌اند .

تعارف و دروغ

اخيراً هیئت وزراء تصمیم گرفته و ابلاغیه صادر کرده است که بعضی عنوان ها و تعارفات احمقانه‌ای که در ایران معمول بود منسوخ شود. خان و بیك و میرزا، حضرت اشرف، والا واجل و غیره ملغی گردد و فقط بجای همه آنها جناب و جنابعالی کافی باشد. کلمه « جلیله » که پشت سر هر وزارتخانه ایستاده بود و کلمه « مبارکه » که ملازم پستخانه و تلگرافخانه شده بود از بین برود.

امروز روزنامه‌ها مقالاتی در تأیید آن نوشته و دلایل همه شان این بود که بواسطه این تعارفات وقت تلف میشود. حالا کاری باین ندارم که این استدلال تا چه درجه صحیح است و این تصمیم دولت بسیار کار خوبی است ولی چیزیکه مرا در مقابل آن اظهار حرارت مطبوعات بخنده می‌اندازد اینست که خیال میکنند همین تصویبنامه هیئت وزراء کار را تمام خواهد کرد.

این اقدام دولت مثل اینست که کسی یرقان داشته باشد و برای رفع یرقان تجویز کنند که بصورت او پودرسفید و سرخ بنند تا زردی برطرف شود.

تعارف، از امراض مزمن و قدیمی ایران است که باین سهولت قابل علاج نیست زیرا ریشه آن در اخلاق ملی ماست که عموماً خودنما

و تجمل دوست و شیفته طمطراق و جلال و عاشق دروغ (اگر دروغ حس خود پسندی ما را سیراب کند) هستیم. روزنامه‌ای که هفته‌ای دو نمره منتشر میشود در لوحه خود مینویسد «یومیه» صاحب روزنامه باین خوشدل است که اسماً هم شده روزنامه اش یومیه است و از این دروغ واضح (که هفته‌ای چهارروز خود او آنرا نشان میدهد) از مردم خجالت نمیکشد و مردم هم ایرادی نمیگیرند. یا حیدر آقای سلمانی بجای اینکه برسر دکان نکبت آلودش بنویسد «سلمانی حیدر آقا» مینویسد «سلمانی افلاطون - یا سلمانی کره مریخ» ...

لقاب را مدت‌هاست الغاء کرده اند ولی تمام مردم حتی بسیاری از فرنگ رفته ها و تربیت شده ها با لطایف الحیل سعی میکنند عین آن القاب یا سایه آنها را بشکل دیگر و بعنوان دیگر بخود بچسبانند اگر سابقاً «امیر اجل» لقب داشت حالا همانرا یا با اضافه حرف «ی» یا آخر (امیراجلی) بعنوان نام خانواده برای خود قبول میکنند. برای اینکه ایرانی نمیتواند بدون امیر و سردار و اعظم و اکبر و خلاصه بدون لقب زندگانی کند، همه سردار هوشیار، همه طبیب اعظم، همه افلاطون اکبرند، تو تون فروشهای ماهم نام خانوادگیشان باید سردار مدخن باشد. سراسر زندگانی ما دروغ و تعارف و مجامله و ظاهر سازی است، همه ما فریب کلمات مجوف خورده در پناه جمله های فخیم شخصیت های حقیر خود را مخفی میکنیم و عجیب تر آنکه باین دروغ و ظاهر سازی بی اساس که همه به آن آشنا هستند همان «همه» ترتیب اثر میدهند. از اینکه در تعالیم زرتشت و حکمت های ملی پرهیز از دروغ خیلی

تأکید شده است تصور میکنم در این کشور دروغ خیلی رایج و متداول بوده است و گر نه دلیلی ندارد اینقدر از دروغ مذمت کنند.

من خیال میکنم خود وجود حکومت های استبدادی مولد یا لاقل مروج تعارف و تملق و دروغ است زیرا دروغ و تمام متفرعات آن پناهگاهی است در برابر جور و استبداد حکام و سلاطین مطلق العنان.

الا آن که اینرا نگاشتم شبهه دیگری بمن دست داد و آن اینست که آیا خود حکومت های مطلقه و استبدادی ناشی از ضعف نفس و ضعف روح مردم نیست، یعنی در جامعه هائی که آزادی و شجاعت و مردانگی و صداقت ضعیف می شود مستبد و جبار پرورش پیدا میکند و دروغ لازمه حتمی جبن و ضعف اخلاقی است. باین تعبیر دروغ و حکومت های استبدادی هر دو مولود ضعف و سقوط اخلاقی جامعه است. با این تفاوت که حکومت های مطلقه علاوه بر اینکه معلول انحطاط اخلاقی و ضعف قوای اجتماعی ملتی میباشد علت آن نیز بشمار میرود یعنی وجود حکومت های مستبد اخلاق ملتی را ضعیف و منحط میکند زیرا دروغ و چاپلوسی و نفاق و خودخواهی و خودپسندی را رایج تر و متداولتر میکند. تعارف و افراط در عناوین و القاب بطور حتم یکی از شعب دروغ و نفاق و چاپلوسی است و شیوع آن غالباً در دوران پیری و فرسودگی ملل می باشد.

این تصمیم هیئت وزراء بطور حتم ناشی از فکر و اراده خود آنها نیست، بر حسب دستور و میل اعلی حضرت است که با لفاظی و تلف کردن وقت و پرداختن به مجاملات و ظواهر مخالف هستند و مثل تمام

اشخاص که بکار و کوشش اهمیت میدهند از فضول زندگانی نفرت دارند ولی من گاهی از خود میپرسم در اینصورت چرا اینقدر به تشریفات اهمیت میدهند و کوچکترین خراشی را بمراسم و امور تشریفاتی مخصوصاً اگر تماس با مقام خودشان داشته باشد تحمل نمیکنند : آیا اختراع این لباس های ملیله دوزی سلام و آن کلاه های عجیب لزومی داشت و در تحکیم سلطه و نفوذ دولت مؤثر بود ؟ آیا دوران ساده و بی پیرایه خلفاء راشدین یکی از قوی ترین دوره های اسلام نیست ؟ مکرر دیده شده است شاه بعضی مجاز گوئی ها و تملق سرائی ها را با نظر نفرت و تمسخر مینگرند ، آیا چه میشود که يك سلسله دیگر از مداهنه ها و چاپلوسی ها را حمل بر حقیقت گوئی میکنند ؟ واقعاً يك وجود معقدی (Compliqué) است .

با همه اینها من امیدوار نیستم که ملت ایران دست از تعارف بر دارد ، از دیانت خود ممکن است صرف نظر کند ولی تعارف و مجامله جزء حیات و فطرت او شده است چند سال قبل القاب بر حسب قانون ملغی شد ولی در زندگانی خصوصی این القاب زنده و معتبر ماند و در يك دائره خصوصی کاملاً رایج و متداول . بعضی همان القاب را بعنوان نام خانواده قبول کردند و بسیاری کلمه اول لقب خود را نام فامیل ساخته که اقلاً از نیمه لقب خود بر خوردار باشند و برای اعقاب این افتخار بماند که صد اشرفی داده لقب گرفته اند .

در ایران همیشه لقب بوده است . حاج و مشهدی و کربلائی يك نوع لقب است ، يك نوع وسیله تعین و تشخیص است ، بسیاری از مؤمنین

قصدشان قربت نبوده و برای اینکه همگنان آنها را با سم خالی نخوانند
مخارج و رنج سفر را بر خود هموار میکردند و از هم اکنون که این
عناوین قدری از قوت و عظمت و تداول افتاده است عناوین دیگری
چون مهندس و دکتر از گریبان متجددین و فرنگ رفته‌های ماسر در آورده
و جای مشهدی و حاجی را بزودی خواهد گرفت .

جشن مشروطیت

امروز عید مشروطیت و در مجلس جشن سالیانه برپاست. جراید که منتظر فرصتی هستند تا در مدح و ستایش شاه چیزی بنویسند مقالاتی در محاسن مشروطیت و اینکه این اساس مفید در این عصر مشید گردیده است و بنابراین آنها موظفند ثناخوان ذات مبارك شاهانه شوند داد سخن میدهند ...

وقتی اینها را میخواندم قیافه پورسرتیپ در ذهنم مصور شد که روز ورود بزرندان با نهایت حیرت او را در همان دالان شماره (۴) دیدم و معلوم شد با آنکه وکیل است و مصونیت پارلمانی دارد قریب سه ماه است که مخفیانه بدون اینکه صدایش را در بیاورند او را توقیف کرده اند.

مشروطیت غذای بطیعی الهضمی است که معده ما مشرق زمینیها برای قبول آن آماده نشده است.

مضحکتر از عبارت پردازی جراید استدلال آنهاست: میگویند سابقاً مجلسها دچار فترت میشدند ولی از زمان سلطنت اعلیحضرت پهلوی اصول مشروطیت که بر حسب نص قانون اساسی (تعطیل بردار نیست) تعطیل نشده و فترتی پیدا نشده است.

«از حلوا گفتن دهان شیرین نمیشود» با آنکه این مثل فارسی است تمام فارسی زبانها عملاً خیال میکنند از گفتن حلوا دهان آنها شیرین میشود.

اصول مشروطیت !

آیا اصول مشروطیت فقط تشکیل جلسات مجلس است ؟ آزادی فکر، آزادی عقیده ، آزادی مسکن و اینکه نمیتوان « متعرض آزادی کسی شد مگر بحکم محکمه » دیگر ضرورت ندارد ، آیا این « شیر بی دم و سر و اشکم » همان است که در « حقوق بشر » اعلام شده است ؟

ما بتمام معنی نشان داده ایم که سزاوار و مستحق حکومت مشروطه نیستیم . اگر در سایر کشورها - آنجاهائی که آزادی و عدالت - آزادی و سربلندی - صراحت لهجه و راست گوئی سرزمین آنها را روشن میکند مردم همه چیز خود را برای حفظ آزادی از دست میدهند و در راه آزادی فکر و عقیده و استقلال فردی همه چیز را فدا میکنند در کشور ما برعکس آزادی را - روح و تن را - فدای سایر مشتهیات میکنند . همه مردم هول میزنند که زودتر از دیگری تن بعبودیت داده و زودتر از اقران خود در سلک بندگان مرد مقتدری قرار گیرند . اگر این مرد مقتدر در اعمال قدرت و نفوذ و استعباد دیگران تأمل و ملاحظه و تردیدی داشته باشد ما باضعف و خضوع خود با تذلل و خاکساری خود و با شرارت جبلی که در نهاد ما نسبت به رقباء خودمان موجود است او را جری کرده و آرزوی سلطه و استیلاء مطلق را که در اشخاص جاه طلب و استیلاجو طبیعی است در او بیدار میکنیم و اگر بیدار باشد آنرا تقویت کرده برای تعدی و تجاوز بحقوق خود و دیگران بکار میاندازیم .

شاید آنهایی که ظواهر را می بینند و از جریان انتخابات بااطلاعند

شاه را در سیستمی که برای انتخابات مجلس شوری در پیش گرفته اند مقصر بدانند ولی من مردم را مقصر میدانم . من خود از اواسط دوره چهارم شاهد بودم که افراد بوی متوسل شده و از او برای انتخاب خود یا دیگری استعانت جسته اند و او را بمداخله در امر انتخابات تحریص و ترغیب کرده اند و این عمل شوم از طرف عناصر ارتجاعی و مخالفین اصول مشروطیت صورت نگرفته است که خواسته باشند بدین وسیله لطمه ای باصول دموکراسی و آزادی انتخابات بزنند . . . نه غالب آنها آزادیخواهان یا مردمانی عادی بودند که میخواستند و کیل شوند یا کسی را و کیل کنند ولی بجای اینکه از راه مشروع و از راه طبیعی وارد شوند یعنی بروند در محل با تبلیغ و تماس گرفتن با اهالی و صاحبان رأی و نفوذ بمقصد برسند ، سهل تر میدیدند که وزیر جنگ یا رئیس الوزراء بایک تلگراف رمز بفرمانده محل ، این عمل را بدون دردسر انجام دهد و آن کسی که دلش میخواست است و کیل شود با خیال راحت و بدون دغدغه بکرسی نمایندگی برسد .

این عمل آنقدر تکرار و این توسلات بقدری زیاد شد و هنگامیکه صورت می گرفت طوری طبیعی وبدون مواجهه بااعتراض وعکس العمل بود که رفته رفته این مشروطیتی درست شد که اکنون جراید آنرا میستایند و از اینکه تعطیل بر نداشته است به پیشگاه شاه نیایش میبرند . تعجب ندارد مشروطیت زائیده روح ما نبود . ملت ایران آزادی نمیخواست تا قدر آنرا بداند . موجبات دیگر این رژیم تقلیدی را بر ملتی که هنوز خود را شایسته آن نساخته بود تحمیل کرد . قریب سی

سال از آن تاریخ میگذرد و هزارها افراد نسل جدید بجامعه قدم گذاشته‌اند که بتمدن اروپا و بطرز فکر روشن و شریف متفکرین و حقوق‌دانه‌ای غرب مطلعند مع ذلك در فهم و تقدیر معنی آزادی و اهمیت دادن باصول دموکراسی از پدران سی سال قبل خود جلو نیفتاده‌اند، همه در جستجوی آقا و ولی نعمتی هستند، اینها نمیتوانند آقای خود باشند، آزادی آنها را خسته میکند؛ باید مرد مقتدری پیدا شود و بر همه چیز استیلا یابد نهایت سهمی، هر قدر هم حقیر باشد از متصرفات خود بآنها بدهد، آنها را از شر استقلال فکر و اراده و اتکاء بخود آسوده کند. حال هر صاحب و ولی نعمتی بیشتر بدهد آنها در اطراف وی جمع میشوند دیگر حتی اهمیتی هم باین نمیدهند که این صاحب و آقا نسبتاً عادل و با انصاف باشد.

ضجه زائو دو روزاست ديگر قطع شده ولی در این دو روز جیغ و گریه بچه او تمام مریضخانه را ناراحت کرده است .

نمیدانم انسان چه داعی دارد بخود رنج و زحمت بدهد ، چندماه زحمت حمل و چندروز رنج زائیدن بکشد برای اینکه يك موجود گریان و نالان بعرضه گیتی تقدیم کند. مگر بر سطح این کره اشك و در فضای آن ناله بقدر کافی نیست ؟

این بچه‌ای که در ۱۲ ساعت شش ساعت آنرا بگریه میگذرانند قطعاً علیل و ناخوش است . اولین هدیه‌ای که از پدر و مادر مهربان خود گرفته است ضعف و ناتندرستی است ، پس فردا در هیئت جامعه غیر از اینکه بدبخت شود و بدبخت بکند چه وظیفه‌ای را انجام خواهد داد؟ این قانونی که اخیراً در آلمان وضع شده است و اشخاص علیل و ضعیف را خواه می‌کنند بسیار خوب و عاقلانه است . این بشر خودخواه خودپرست خودنمای ضعیف و از خودراضی اصرار دارد که تولید مثل کند ، از وجود ناقص و علیل خود یاد گاری بر سطح کره باقی گذارد ، می‌خواهد زمین را از نسل گناهکار خود پر و عرصه تراحم را خونین تر کند . این هوس تسکین ناپذیر را بادستور اطباء و عقلاء و حکماء نمیتوان از بین برد پس بهتر آنست که بایک وسیله مؤثر حدی برای آن بگذارند .

گریه مطرد و يك نواخت این کودک نوزاد امروز نگذاشت بخوابم

و همینطور که چشم بهم بسته و سعی میکردم کم خوابی شب را با خواب روز وصله کنم بخاطرم آمد که انسان یکی از انواع حیوان است ولی هیچ حیوانی برای زائیدن محتاج باین نیست که بمریضخانه آمده روی تخت خواب دراز کشد و بعد با کمک يك دکترو چند پرستار، آنهم با هزار گونه مشقت و شکنجه طاقست گذاز، با هزارها ناله و فریاد وضع حمل کند بعد هم بچه اش متصل گریه کند . مثلاً سگ یکی از حیواناتی است که همیشه با انسان محشورست با کمال سهولت پنج شش یا هفت بچه در يك شکم میزاید ، ناله و فغانی ندارد ، قابله و پس نشینی او را احاطه نمیکنند ، هرشش هفت بچه اش از همان روزاول در کمال سلامت از پستان مادر شیر خورده و اطراف او حرکت میکنند . کوچکترین صدائی از آنها که دلیل بررنج والم باشد شنیده نمیشود، اینکهمیگویند گربه یا سگ یکی دو از بچه های خود را میخورد شاید بچه هائی باشند که علیل و ناتوانند و باین وسیله بناموس بقاء انسب خدمت میکنند . چرا راه دور برویم ، زنهای روستائی و ایلات ما تقریباً بهمین سهولت میزایند و بدون هیچگونه ناز و کرشمه بچه های سالم و قوی بنیه بجامعه میدهند .

در حیوانات از سفلیس و سوزاك و اغلب این امراضی که علم طب ما را باین وسعت رسانیده اثری نیست ، همچنین در میان دهات و ایلات اثری از اینگونه علل و امراضی که در آغوش تمدن فراوان دیده میشود وجود ندارد .

اینها نشان میدهند که زندگانی ساده و طبیعی و معقول و منظم

که غریزه و طبیعت آنرا اداره کند بهتر از این بلهوسی ها و نزاکت مآبی ها و ظرافت کاری ها و ادا و اطواری است که بشر متمدن برای خود اختراع کرده است .

مثلا همین عمل تناسل در حیوانات منظم و معتدل ، بر حسب فصول و باندازه احتیاج است ، سگها وقتی این احتیاج طبیعی را انجام دادند دیگر دنبال هوس نمیروند ، طوایفی که زندگانی آنها ساده و طبیعی است از پرتوهمین اعتدال و پیروی از اوامر طبیعت دچار مصائب و امراض عجیب و غریب نمیشوند ، دیگر دانسینگ و اماکن مهیجه و محرکه نیست. زنهای بالباس های رنگارنگ و آرایش های مختلف مرد را تحریک نمیکنند ، مشروب و الکل نیست ، یعنی موجبات تحریک و اغواء کمتر فراهم است و بنابراین تقریباً بهمان اندازه ای که احتیاج طبیعت حکم میکند این وظیفه را انجام میدهند . بالنتیجه این ضعف بنیه و ضعف اعصاب و این اختلاط و آمیزش دو جنس و افراط در عمل تناسلی و امراض ناشیه از آن پیدا نمیشود .

از تمام اینها يك ملاحظه بانسان دست میدهد که هر قدر تمدن و ترقی زیادتر میشود بهمان نسبت مرض و ضعف جسمانی فراوان تر است . بعبارت اخری هر قدر انسان در مراتب عقلی و فکری جلوتر میرود از حیث جسم ضعیف تر میشود و آنوقت آن مثل مشهور که « عقل سالم در بدن سالم است » قابل شك و شبهه میگردد .

اعدام یا حبس ابد

مکرر شنیده‌ام که جنایتکاری محکوم با اعدام میشود و استیناف میدهد و در استیناف محکوم بحبس ابد میشود، مدعی العمومی تقاضای اعدام مجرمی میکند ولی وکیل مدافع دلایلی می‌آورد و بقوة فصاحت و بلاغت خود متوسل شده، جهات مخفقه‌ای را ذکر و قضات یا هیئت منصفه را بشفقت و رأفت دعوت مینماید که از اعدام جانی صرف‌نظر کرده او را بحبس ابد محکوم نمایند یا اگر در محاکمه نهائی مجرمی محکوم با اعدام شد کسان او بشاه یا رئیس جمهور متوسل میشوند که از حق پائین آوردن يك درجه مجازات استفاده نموده و حکم اعدام را مبدل بحبس ابد نمایند.

این قضیه بنظر شما خیلی ساده و طبیعی است ولی اگر از من بپرسید من برق مات و رعشه انگیز دشنه جلا در را بر این مرگ تاریک تدریجی، بر این مرگی که مرارت و تلخی‌های کشنده حیات را باید قطره قطره چشید و نام آنرا حبس ابد می‌گذارند ترجیح میدهم.

این چه قساوتی است که بنام رحم و عاطفه دامنگیر شما مردمان آزاد شده نمی‌گذارد يك موجود بد بخت یکمرتبه جان‌کننده راحت شود. شما مردمان متنعم چون از مرگ می‌ترسید خیال میکنید هر

مجازات‌ی بهتر از مرگ است و چون آزادید و نمیدانید در زیر سرپوش «حبس‌ابد» چه دنیای هراس‌انگیزی مستتر است با عجز و الحاح آنرا برای محکوم بمرگ گدائی میکنید.

شمائیکه از تمتعات ولذایذ زندگانی بهره‌مند هستید حق دارید خیال کنید زندگانی چیز شیرین‌یست و بنابراین بر گردن محکوم باعدام منت میگذارید زیرا باو چندین سال زندگانی داده‌اید و لسی اشتباه کرده‌اید شما چند سال مرگ آنهم تلخ‌ترین مرگ را باو داده‌اید. شما يك مرگ طولانی و تدریجی و پراز محنت ورنج و آرزو و تألم و حسرت و حسد باو بخشیده‌اید. شمائیکه آزادانه میخورید و میخوابید خیال میکنید زندگانی، خوردن و خوابیدن است و بنابراین محکوم بحبس ابد زنده است.

شما با این عمل خود نشان میدهید که نه معنی زندگانی را فهمیده‌اید و نه معنی مرگ و نه معنی حبس ابد را. همین آسمانی که هرروز بر سر شما سایه میافکند و از بسکه عادی است حتی آنرا هم نگاه نمیکنید، همین آفتابی که هرروز بر شما و خانه شما میتابد و روشنائی آن بشما خون و حرکت و نشاط میدهد، همین هوائی که شما بابتی نیازی و بی‌اعتنائی استنشاق و تموج آنرا بر صورت خود احساس میکنید، همین منظره کوه البرز که شما هرروز در خیابان یا در راه شمییران می‌بینید و از فرط دیدن آن حتی دیگران را نمی‌بینید... تمام این چیزهای عادی و معمولی که شما از آن بهره‌مند هستید و از فرط بهره‌مندی متوجه آن نیستید - همه اینها برای محبوسین چیزهای گرانبها و عزیز

نایاب است. شما وقتی بزندان افتادید دیگر مال خودتان نیستید، اگر از خودتان هیچ اراده‌ای ندارید، کوچکترین وعادی‌ترین اعمال ما باید مطابق دستورالعمل و میل دیگران انجام گیرد: با غذای شما گر کارد و چنگال نمیگذارند زیرا میترسند خودتان را بکشید، بند ب‌دوشامبر «شمارا بشما نمیدهند زیرا میترسند خود را آویزان کنید، م و کاغذ نمیدهند برای اینکه مبدا بنویسید، کتاب نمیدهند زیرا ترسند فشار بطئی زمان را کمتر احساس کنید، اگر موسیقی‌دان باشید ما اجازه نواختن هیچگونه سازی را نمیدهند زیرا ممکن است خود تسلیت بدهید و روح بدبخت خود را آرام نمائید. شما عروسی کنید که نخ شما در دست کارگردانان زندان است که همه شمر خوانی خوب تمرین کرده‌اند. نهایت عروسی هستید که میفهمید و حس نکنید وزنده هستید و عزت نفس دارید که باید لگد کوب شود.

پس از پانزده شانزده روز که در یک اتاق نشسته و خوابیده و جان‌کنده دم و آرزو داشتیم بخوابم و دیگر چشم از خواب نگشایم آمدند و گفتند جازه داده شده است که روزها بقدر نیم ساعت گردش کنید» با یکی از احب منصبان بحیاط مریضخانه زندان رفتیم. مثل شخصی که در عمر و د سینما ندیده باشد و یک مرتبه این پرده سفید و بی جان مبدل بدورنمای ما یا مجلس بال پر از حرکت و زندگانی شود، از ورود باین محوطه در چند ثانیه حالت دوار بمن دست داد. چشمانم از دیدن اینهمه نور نیمه فضا خیره شد. معلوم شد در ماوراء این مقبره کوچک شش ذرعی میائی وسیع و جهانی پر از نقش و نگار وجود دارد، در این جا آسمانی

شفاف و پراز نور بود که در منتهایه آن البرز باقلل پراز برف خود ایستاده است و مانند پیرمردی که با موهای سفید و پیشانی پاك و مغرور بر گناهان و جرایم و بیچارگی نوزادگان خود باملامت و اندوه مینگرد، با خاموشی غمناکی جلگه گناهکار ری وساحت مصیبت زای زندان را تماشا میکرد.

طبیعت بی خیال و فارغ از ماجراهائی که سطح این خاکدان را مکدر و آلوده کرده است سیر دائمی خود را از دست نداده، شاخسارها را از برگ و شکوفه زینت بخشیده، چمنها را سبز و گلهای زودرس را بیار آورده است. آفتاب مثل همیشه طلائی رنگ بود و بدون مضایقه امواج پاك خود را بر صحراها و کوهها میریخت. گنجشکها بدون اینکه به برجهای محبس و قراولهای مسلح آن اهمیت داده یا از درهای آهنی و دیوار ضخیم و مرتفع زندان پروائی داشته باشند درآمد و شد بوده فضای بهار را با فریادهای نشاط و جست و خیز خود حیات و حرکت می بخشیدند. در میان مینای لاجوردی آسمان چند تکه ابر سفید باتائی شنا میکردند و مثل کشتی سکان شکسته و بی ناخدائی که دستخوش تقنن امواج دریاشده باشد بدون مقصد در حرکت بودند. از کجا آمده و بکجا میروند خدا میداند.

چشمم از مشاهده اینهمه نور خسته شد، سرم از تماشای اینهمه فضائی که آزادی در آن موج میزد گیج رفت، زانوهایم از ضعف و خستگی شانزده روز سکون، بر عشاء افتاد. از تماشای بهار و شنیدن همه حیات وزندگان محزون شدم.

آیا برای این زنده بمانیم که بدانیم پشت دیوارهای ضخیم و درهای
آهنی محبس آسمان و آفتاب و آزادی و بهار و بالاخره زندگانی با همه
نشاط و حرکت خود وجود دارد؟
هرگز!

زندگانی کیفیت است نه کمیت

میگویند ابن سینا بشاگردان خود دستورهایی برای طول عمر میداد که قسمت اعظم آن پرهیز از بسیاری لذایذ بود. یکی از شاگردانش متوجه شد که خود شیخ الرئیس بآن دستورها عمل نمیکند علت را از استاد پرسید.

دانشمند بزرگ باو گفت من بطول زندگانی اهمیت نمیدهم بلکه بعرض آن اهمیت میدهم. بعبارت اخری کمیت زندگانی را رها کرده کیفیت آنرا در مد نظر دارم.

اگر زندگانی را از کیفیت‌های آن عاری سازند به جهنم سوزانی مبدل میشود، در این صورت نه تنها کمیت مطلوب نیست بلکه طول عمر بلائی سخت و باری تحمل ناپذیر میشود.

شوینهاور میگوید زندگانی يك سره تلاش و تراحم و جنگ است و انسان از روزیکه قدم بعرضه حیات میگذارد برای بقاء خود باید در کوشش و جهد متوالی باشد. اگر احياناً کسی بی نیاز بدنیا آمد، یعنی متمول بود و نیازی به تلاش و زحمت نداشت، تازه ملال و خستگی او را خواهد کشت. از همین جهت است که اشخاص متمول و بیکار برای کشتن وقت و اینکه نفهمند زمان چطور میگذرد انواع بازیها و مشغولیات و تفریحات ایجاد میکنند.

حال ، من کار بفلسفه بدبینی این فیلسوف آلمانی ندارم که اصل زندگانی را رنج و الم دانسته و معتقد است که در این دنیا سعادت و خوشبختی مصداق ندارد اما این نکته که یکی از مشکلات زندگانی گذراندن وقت یعنی سپری ساختن عمر است قابل انکار نیست . بهمین جهت انسان سعی میکند خود را طوری مشغول کند که مرور زمان را احساس نکند . وقتی میخواهند یکی از کیفیت های زندگانی را تعریف کنند میگویند بقدری خوب بود که مانفهمیدیم وقت چطور گذشت و برعکس وقتی انسان دچار بدبختی و نومیدی یا انتظار است مرور زمان را احساس میکند و خیال میکند دقایق و ساعات باتأنی میگذرند و از این تأنی در رنج است .

پس اگر انسان زیاد عمر کند ولی عمرش عاری از کیفیت باشد یعنی در این عمر چیزهایی نباشد که انسان را سرگرم کند و از خود و از احساس بمرور زمان منصرف کند نه تنها زندگانی خوبی نکرده است ، بلکه رنج و مشقت برده است .

تمام افراد بشر (البته باستثناء آنهاییکه اعصاب آرام و مزاج معتدل دارند یا آنهاییکه بواسطه نقص قوای عاقله به بهائم نزدیک ترند) زندگانی را برای کیفیت آن میخواهند . امیدها و آرزوها که زندگانی را تحمل پذیر و احیاناً قرین سعادت نموده است غیر از تغییر در کیفیت زندگانی چیز دیگری نیست .

زندگانی عمل مکرر و خسته کننده خوردن و خوابیدن نیست . حتی آنکسانی که از زندگانی خوردن را دوست دارند باز کیفیت خوردن

را دوست دارند لذا دائماً غذاهای خود را متنوع میکنند یعنی کیفیت آنها را تغییر میدهند .

بهمان اندازه ای که نوع انسان از حیوان دور شده است (یعنی بهمان درجه که ملت هلند مثلاً در طرز فکر و اخلاق با میمون های جنگلهای افریقا تفاوت دارند) بهمان اندازه ملت هلند به کیفیت زندگانی اهمیت میدهد .

هر فرد بشری از روزیکه بعرضه فهم و ادراك پا میگذارد تمام تلاش و تمام قوای فکری او صرف ایجاد کیفیت های زندگانی است . تمام آمال و آرزوهای افراد بشر باز برای کیفیت زندگانی است و بنابراین هر کس بیشتر باین کیفیت دست یافته باشد بیشتر عمر کرده است . برای اینکه زندگانی عبارت از عده روزها و شبها نیست بلکه عبارت از محتویات این روزها و شبها و کیفیتی است که آنها را گذرانیده ایم .

مثلاً ناپلیون اول گویا پنجاه و یک سال عمر کرد و تقریباً بیست سال از عمر او صرف ایجاد حوادث بزرگی شد که تمام اروپا را دستخوش تزلزل و تبدلات شدید کرد . این بیست سال مشحونست از هیجان و کیفیت های گوناگون : قشونکشی های بزرگ ، فتوحات درخشان ، مستی های غلبه و فیروزی ، لذتهای بیهوش کننده قدرت نمائی و عظمت فروشی ، خوشی و مسرتی که از بازی کردن باتاج و تخت سلاطین فرنگ و مقدرات دول داشت ، لذت تاج بخشی و بزرگ کردن اشخاص متوسط و معمولی و مستولی کردن کسان و نوکر های عادی خود بر مقامات عالیه ، فائق آمدن بر مشکلات و محو موانع از مقابل آرزوهای

سرکش، سیراب کردن شهوات خود بدون تحمل مصاعب، پول داشتن بدون حساب و خرج کردن بی مضایقه برای امیال خود و خلاصه بازور و پول و اقتدار بدوستان و متملقین و کسان خود مهربانی و کمک کردن، خرد کردن مخالفین و زدن کسانی که در اظهار اطاعت و خضوع کاهلی کرده اند، تحقیر و دور افکندن آنهایی که نتوانسته اند صد درصد شهوت خودنمایی و خودپسندی اورا نوازش کنند و از همه بالاتر شهرت و عظمت داشتن، معبود احساسات و وطن پرستی ملت فرانسه شدن. در این بیست سال عمر تمام این کیفیات باقیافه‌های مختلف و صورتهای متنوع موجود بود. آیا ناپلیون با این پنجاه و یک سال بیشتر عمر کرده است یا فلان پیر مرد زراعت پیشه‌ای که در یکی از ناحیه‌های دوردست نورماندی صد سال زیسته ولی عمر یک نواخت و یک‌نهج داشته است؟ یعنی صبح از خواب برخاسته مشغول کار زراعت خود شده و ظهر ناهار با شراب سیب خرورده و شب نظیر همان ناهار را خورده و خوابیده و صبح دیگر باز همان عمل را تکرار کرده است؟

انسان سفر میکند، مخصوصاً اگر مسافرت به اقطار مختلفه و مغایر محیط زندگانی خود کرده باشد. گرچه عمر این سفر بیش از پنج شش ماه طول نکشیده باشد وقتی بشهر خود بر میگردد یک حالت تعجب و حیرت در کنه روح او مخفی هست. این تعجب ناشی از این است که همه اوضاع و اشخاص شهر خود را سر جای خود و مثل زمان قبل از مسافرت خود می بیند. زیرا شخص مسافر چون در مدت پنج شش ماه کشور های گوناگون را با عاداتهای مختلف و مناظر متنوع دیده و در شهر های

جوراجور با طرز زندگانی های متفاوت روبرو شده است در کنه روح او یا بقول علمای روانشناس درسوب کنسیانس Subconscience او احساس بیک زندگانی ممتد طولانی موجود است مثل اینست که در این پنج شش ماه بیست سی سال زندگانی کرده است لذا بطوری غیرارادی وبدون اینکه خود متوجه باشد منتظر است در شهر خود تغییری مشاهده کند که بامروز این زمان ممتد طولانی متناسب باشد. ولی چون همه چیز را بر جای خود می بیند تعجب میکند و متوجه نیست که از حیث کمیت که یگانه وسیله سنجیدن زمان است او بیش از پنج شش ماه غایب نبوده است. هر کس در زندگانش حوادث و تبدلات بیشتر موجود باشد مجرب تر و پخته ترست و بیشتر عمر کرده . چرا جوانها را خام و پیران را مجرب و پخته میدانند برای همینکه پیر تبدلات و کیفیات زندگانی را بیشتر دیده است . پس اگر جوانی تبدلات و کیفیات مندرجه در عمر هفتاد ساله پیرمردی را درس کم خود به بیند مثل اینست که همان اندازه عمر کرده است .

تمام اینها و صدها ملاحظات دیگر از این قبیل و اندکی فکر وتعمق این مسئله را مدلل میکنند که زندگانی کیفیت است نه کمیت. انسان چرا از مرگ میترسد؟

برای اینکه هنوز آن کیفیات زندگانی که مطابق آمال وآرزو های اوست ، یا آن کیفیاتی که قوه تصور و تخیل او برای او درست کرده انجام نشده است . پدر است میل دارد پسرش بزرگ شود اگر بزرگ شده ، آرزو دارد زن بگیرد و اگر زن گرفته میل دارد فرزند

داشته باشد، اگر داشته باشد میل دارد او را بزرگ شده به بیند
متمول است میل دارد تمول خود را زیاد کند، بعلاوه چون اول عمر
خود را صرف تحصیل تمول نموده است میل دارد از نتایج زحمات خود
برخوردار شده زندگانی کند . . . الخ

جوان است میل دارد زن بگیرد . میل دارد بچه پیدا کند . میل
دارد صدها کیفیات زندگانی را که هنوز ندیده و نشنیده یا درمخیله خود
آنرا ترسیم کرده است بچشد .

بالاخره يك فرد انسانی است . آمال و آرزوهای رنگارنگ در
سینه او موج میزند، میخواهد مثل سایر افراد بشر بآن آمال و آرزوها
برسد، بامردم معاشرت کند، درلذایذ حیات با آنها شرکت نماید. محبت،
انتقام، کینه، حسد، شفقت، رقابت، منافسه و صدها عواطف اولیه و
ثانویه درروح او هست که باید بموقع اجرا بگذارد ولی در آهنگی زندان
برروی همه اینها بسته شده است تمام امیدها و آرزوها، تمام احساسات
و عواطف، کلیه فکرها و طرحهای او باید در سینه اش دفن شود .

مرگ هم همین کار را میکند ولی با يك تفاوت: مرگ اعصاب
مارا از کار میاندازد و قوه حس و ادراک را از بین میبرد، دیگر ما در زیر
پای خود این دره عمیق و هولناک محرومیت و این جهنم سوزان آرزوهای
غیر قابل تحقق را نمی بینیم .

زندانیان انسان را زنده نگاه میدارد که چشمش آسمان شفاف و پر
از نور را ببیند، گوشش همه مهمه حیات را بشنود، اعصابش دورنمای
خوشی زندگانی را که میلیونها افراد در پشت دیوارهای محبس از آن بهره مند

هیستند احساس بکند . ولی دست او از رسیدن بعادی ترین و مبتذل ترین تمتعات زندگانی که راه رفتن بر سطح این سیاره نکبت زده و استنشاق نسیم آزاد این اتموسفر مشعوم باشد کوتاه است . چرا نمیگذارند بمیرد ؟ این چه قساوت و بیرحمی است که با سم رأفت و شفقت شخصی را مجبور میکنند بیست سال، سی سال رنج ببرد و بار سنگین زندگانی پر از محرومیت را عاجزانه بردوش بکشد ؟

مگر مرگ چیست که شما از آن وحشت دارید و میخواهید محکوم باعدام را از آن رهایی بخشید ؟

مرگ ، پرده تاریک و مظلومی است که مابین ما و آمال و آرزوهایمان میافتد . مرگ ، یعنی دیگر این موجود نمیتواند از کیفیات زندگانی بهره مند شود و بآمال و آرزوها و امیدها دسترسی داشته باشد .

فقط این خیال (خیال مرگ) انسان را اذیت میدهد . انسان وقتی خیال میکند که پس از مرگ دیگر زن و بچه ، برادر و خواهر ، عشق و انتقام ، حسد و رقابت ، فیروزی و بهره مندی ، خانه و فرش و مبل ، گردش و معاشرت ، تحصیل جاه و جلال ، استفاده از تمول و تجمل برای او معنی ندارد وقتی این خیال را میکند و بلافاصله دنیای پر از نور و حرکت و همهمه و نشاط در مقابل چشمش مصور میشود و باز از مخیله اش میگذرد که فقط برای او تمام این زیباییها و خوشیها تمام شده و همه دوستان و آشنایان و کسان و حتی دشمنان وی بعد از مرگ او بی پروا و بی خیال زندگانی را ادامه خواهند داد و امواج زرین آفتاب مثل همیشه بر خوشی و سعادت آنها خواهد تابید - اینها و خیال اینک انسان

در ظلمات نامتناهی عدم ناپدید میشود ، شخص را معذب و متآلم میکند ولی مگر دوام این خیالات چقدر است ؟

اگر محاکم ما خیلی با انسانیت ورآفت باشند و همان روزیکه او را محکوم میکنند اعدام کنند شکنجه او چند ساعت بیشتر طول نمیکشد . ولی وقتی شما او را از مرگ نجات داده محکوم بحبس ابد میکنید آیا تمام عمر با این شکنجه و تآلم (شکنجه اینکه میدانند لذت دارند زندگانی مال دیگران است و اواز آنها محروم میماند) همراه نیست و این خیالات تلخ و ناگوار هر روز روح او را در لای پره های قادر و سخت خود در هم نمیشکند ؟

و اگر واقعاً میخواهید رحیم و رؤوف باشید فتوای محکمه را بآن شکل قساوت آمیز برای محکوم نخوانید ، آنرا برای رئیس زندان بفرستید که او هم بمأمور مخصوص دستور بدهد که شب وقت شام زهر مهلك و سریع الاثر در غذای او بریزد . آنوقت پرده میافتد . عدالت اجرا شده و اصول رحم و انصاف و شفقت هم بکار افتاده است . يك عضو ناسالم را از بدن اجتماع قطع کرده اید و من بشما اطمینان میدهم که در زیر توده های سیاه خاك انسان همه چیز را فراموش میکنند و دیگر لمعان زندگانی او را معذب و ناراحت نخواهد کرد .



من این آقایان حقوق دانها یا اخلاقیون را - که امروز در میان ملل متمدنه پیدا شده برضد مجازات اعدام قیام کرده اند (زیرا آنرا مخالف حق و مباین اخلاق میدانند) - بهیچوجه مردمان نیکخواه و

خوش قلب یا رؤوفی نمیدانم یا لااقل معنی حبس ابد را ندانسته اند ورنه چگونه ممکن است اشخاص فهیم و با فکر و خوش نیت در تحت عنوان شفقت یکی از مدهش ترین و ظالمانه ترین مجازاتها را رایج کنند. قطع نظر از همه اینها و رعایت حال فرد بیائیم از لحاظ اجتماع و مصالح عمومی قضیه را نگاه کنیم: آنهائیکه حبس ابد را میخواهند جانشین اعدام کنند میگوینده گذشت آن زمانی که مردم تصور میکردند مجرم يك نفر متجاوز بحقوق عمومی است و در انجام مجازات جامعه انتقام خود را از شخص متخطی میگیرد. مجرم غالباً بیمار است که باید او را معالجه کرد و اگر این مرض خیلی شدید باشد باید بطور دائم او را از پیکر اجتماع دور کرد: همانطوریکه عضو فاسد يك بدن را قطع میکنیم برای اینکه به باقی بدن سرایت نکند و تمام بدن از فساد و درد آن رنج نبرد، همینطور يك عضو فاسد اجتماع را باید از جامعه دور کرد با حبس، این مقصود انجام میگیرد یعنی جامعه از شر عمل او مصون است و از سرایت اخلاق او در امان... دیگر چرا موجودی را که خدا جان داده است بی جان کنیم؟»

این حرف صحیح است ولی هر دوی این مقصود بوسیله اعدام مجرم بطور کاملتر و صحیح تر انجام می یابد زیرا با اعدام مجرم بشکل مطمئن تری جامعه از مضرات وجود او صیانت شده است (چه، دیگر فرض فرار و تکرار جرم متصور نیست). و ثانیاً چون عامه مردم مخصوصاً جنایتکاران که غالباً از طبقه متوسط یا پائین هستند مرگ را اشد عقوبات میدانند طبعاً يك رادع قوی برای ارتکاب خواهند داشت و علاوه بر این

جامعه از يك نوع سرايت هم مصون خواهد بود . جنایتكار اگر زنده بماند البته در جامعه نیست که تمایل و اخلاق او بسایرین سرايت کند ولی محوطه زندان خود يك محیط مناسب تر ولایق تری است برای اینکه افکار و اخلاق مجرم بزرگ بمجرمین کوچک سرايت کرده بعد از بیرون آمدن از محبس ، آنان نیز بار تکاب جرایم بزرگ مبادرت ورزند . علاوه بر این چرا يك وجود بشری عاقل و باطل و بیکار در محبس مانده سر بار جامعه بشود وزندگانی او را جامعه تکفل کند ، مخصوصاً با این حرص زیادی که نوع بشر در تکثیر نسل و در حفظ افراد خود پیدا کرده و ترقی علوم طبیعی مخصوصاً طب و جراحی و غیره باز دیاد عمر کمک میکند و موارد رزقی و معاشی کره زمین رفته رفته نسبت بحوائج جمعیت بشری تنگ تر میشود دیگر حفظ افراد مضر و نگاه داشتن آنها در محبس چه معنی دارد ؟

میگویند « حیاتی را که خداوند بیک نفر عطا کرده ما بچه حقی از او سلب میکنیم » مگر آزادی را خدا باو نداده است ؟ شما بچه حقی آنرا از او سلب میکنید . علاوه بر این وقتی اعلان جنگ بهمديگر میدهید و هزاران نفوس بیگناه را در زیر آتش و آهن نابود میکنید این ملاحظه خدائی و وجدانی هیچکدام شمارا معذب نمیکند .

امروزد کتر معاون باو تاقم وارد شد وبا لحن مرموزی مرا بدفتر خود خواند . در آنجا یکی ازدوستان را دیدم که برای ملاقات من ، پیه سعایت و خطر توقیف بتن مالیده واین حيله را بکار برده بود . درین هنگامیکه دوستان خیلی نزدیک از هر گونه تماسی اجتناب دارند و حتی از فرستادن کتابی که تنهائی زندان را مالایم کند خود داری میکنند دیداردوستی - آنهم کسیکه خویشانش گرفتار و خود نیز تحت نظر و مراقبت است - بر من نور و نشاط ریخت .

او در حیرت بود که اشخاص مجرب و پخته و مطلع از اوضاع ، چگونه در اشتباه افتاده دست باقد اماتی میزنند که منتهی بگرفتاریشان شود و اضافه کرد « مگر . نمیدانید در ایران کنونی بدون اجازه «ارباب» کسی آب نمیخورد و مأمورین در گوشه و کنار با نظر تجسس بآمد و شد و گفتار مردمانی که شائبه حرکت و فکر در آنها میرود مینگرند و از بخت بد به گزارش آنچه واقع شده پای بند نیستند بلکه اگر از راه خبث طینت نباشد برای خوشخدمتی و نشان دادن امانت و دقت خود در امور کاهی را کوهی جلوه میدهند و برای هر گونه رفت و آمدی محملی و غرضی میتراشند ؟! »

گفتم : چرا فرض نمیکنید که مردمان پخته و هوشیار و مطلع بر اوضاع کاری نکرده اند ؟...

گفت « برای من تصور این امر آسانست زیرا این صابون بجامه ام

را تشریح میکرد ماهم مطلب را میپروا ندیم، طبعاً نتیجه مطلوب واقع میشد ولی آیرم مدیران هفت هشت جریده را میخواست و دست و پا شکسته چیزهائی بآنها میگفت و آنها نیز کما بیش مطالبی مینوشتند که متأسفانه بمتن موضوع چندان نپرداخته و به مجامله و مدافعه بیشتر دست میزدند. این قضیه شاه را ناراضی میساخت و آیرم برای اینکه ناراضیتی شاه متوجه وی نشود تقصیر را بگردن من و رهنما میانداخت که دعوت ویرا اجابت نکرده و نمیخواهیم با دستگاه همکاری کنیم.

چیزهای کوچکی از این قبیل موجب تصمیمهائی بدین سختی و قساوت میگردید که شخصی را - آنهم اشخاصی که درپایه گزاری قدرت و سلطنت او تلاش کرده اند - از نعمت آزادی محروم کند.

کار

امروز در روزنامه ایران مقاله‌ای بود تحت عنوان (وظیفه امروز) تقریباً باین مضمون «کارچیز خوبی است، انسان در هر دوره زندگی وظیفه‌ای دارد و وظیفه جوان کار کردن است و تفاوت رجال بزرگ از سایرین اینست که آنها کار می‌کنند و از کار خسته نمی‌شوند ... الخ.»

این اواخر در جراید مبتذلات زیاد خوانده میشود. علت آنها اینست که شاه در نطق افتتاحیه مجلس دوره دهم گفته‌اند «پروگرام ما کار است» جراید یا برای تملق یا بموجب دستور شهربانی در اطراف آن بقول خودشان «قلم‌فرسائی» میکنند.

از قدیم در شرق عموماً و در ایران خصوصاً برای ترویج فکری تکرار آنرا کافی میدانستند. اخلاقیون ما فضایل را خوب و قبایح را بد می‌گفتند و روحانیون ما گناهان را مستلزم عقوبت و حسنات را موجب رسیدن به بهشت بیان میکردند، در صورتیکه بدین طریق نمیتوان اخلاق خوب را ترویج کرد و یا مردم را از گناه بازداشت: تبلیغ وقتی مؤثر است که معلوم نباشد تبلیغ است، یعنی خیلی تصنع و تکلف در آن راه نیابد. برای نفوذ کردن در روح مردم بوسیله تبلیغ دوراه بیشتر نیست: مستقیم و غیر مستقیم. مستقیم یعنی بوسیله تحلیل و تعلیل قضیه که بمردم علت خوبی و بدی چیزی را بگویند و اثری که در زندگی آنها دارد نشان دهند. طریق مؤثر تر بوسیله القاء یعنی تأثیر و ادبیات است (که در حقیقت آنها مانند روش نخستین نشان دادن اثرهای خوبی و بدیست).

مثلاً اگر ما بخواهیم دروغ گفتن را مذمت کنیم و اینقدر تبلیغ کنیم که جامعه از این خوی زشت دوری جوید یا باید دلایل بدی دروغ را ذکر کنیم و یا باید بوسیلهٔ رومان یا حکایات کوچک یا تأثیر دروغ را بشکل بد و نفرت‌انگیز و مضر جلوه دهیم. البته علاوه بر اینکه حکایت باید جذاب و شیرین باشد لازم است طوری آنرا تلقین کنند که خواننده بدون اینکه بفهمد دارند باو میگویند دروغ بد چیز نیست معتقد شود که دروغ عاقبت نامیمونی دارد.

کسیکه دروغ میگوید لابد منافع خود را در دروغ گفتن تشخیص میدهد پس باید باو فهمانید و با ادلهٔ حالی کرد که دروغ بحال او مضر است و یا اینکه با امثله و شواهد زیاد و مؤثر باو نشان بدهند که دروغ همیشه نتایج مطلوبه را نداده است و بلکه غالباً برعکس بحال گوینده مضر واقع شده است.

اساس زندگانی روی حب ذات و جلب منفعت است، و شخص تمام بدیها را بدین لحاظ مرتکب میشود ولی اگر باو بفهمانند که خطا کرده است و منفعت او در ارتکاب رذائل نیست بلکه در ملکات فاضله است، بیشتر ممکن است مؤثر واقع شود تا بیهوده کلیاتی را تکرار کردن یعنی با تلقین صرف و بدون دلیل، اصلی را در ذهن کسی راسخ کردن ممکن است ولی مشروط باینکه طرف مقابل یا بچه باشد یا خیلی خالی‌الذهن. مثلاً اگر از کلاس اول ابتدائی بلکه از دامن مادر بگوش کودک بخواهید «کار خوب است، کار موجب سعادت است، کار باعث ترقی انسان است، آدم تنبل و مهمل و بی‌کار بجائی نمیرسد» مؤثر واقع خواهد شد

آنهم بشرط اینکه وقتی از مدرسه بیرون آمد و پای بعرضه اجتماع و زندگانی واقعی گذاشت جریان امور را بخط مستقیم ضد تلقینات مدرسه مشاهده نکند. یعنی بالحس والعیان مشاهده نکند که کار کردن يك نحو ننگ و تنزلی است و برعکس بطالت و بیکاری جزء شئون و احترامات است. و همچنین بشرط اینکه آفتاب گرم و هوای خسته کننده محیط طبیعی او را بطرف اهمال و بیکاری نکشاند.

لفظاً بمردم گفتن که «کار خیلی خوب است» - درحالیکه عملاً به بینند کار کردن مفید و منتج نیست - ابدأ تأثیری نخواهد داشت. انسان همیشه اولاً تابع احتیاجات و یابست منافع خویشتن است و ثانیاً به تعین و احترام اجتماعی علاقه مند است. اگر کار کردن این دو مقصد بزرگ و اساسی انسان را تأمین کند، چنانکه در آمریکا چنین است طبعاً مردم سعادت را در کار جستجو خواهند کرد و کار زیاد خواهد شد.



برای بحث در هر موضوع و کشف راه اصلاح هر عیب یا رفع هر نقصی نباید بطواهر امور اکتفا کرد، باید کاوش کرد و علت تامه یا اقلاً عللی را که جزء علت تامه يك امری محسوب میشود یافت و نخست آنرا رفع کرد تا معلول رفع شود، یا علت تامه امری را ایجاد کرد تا معلول پیدا شود. زیرا اجتماع هم دارای نوامیسی است مثل نوامیس طبیعی و ریاضی، نهایت مخفی ترو پیدا کردن آن دشوار است. همانطوریکه در طبیعت آب مایل بسراشیب است و شما هر وقت بخواهید زمینی را آبیاری کنید باید آبی را پیدا کنید که منبع آن مرتفع تر از زمین شما

خورده وعده‌ای از اقوام من یا زندانی و یا کشته شده‌اند . اما مردم بطور طبیعی خیال میکنند هر کجا دودی باشد لابد آتشی هست . چنانکه درباره شما چهار نفر در شهر شایع است که يك نقشه انقلابی از طرف روسها در کار بوده و شما مأمور اجرای آن و سرنگون کردن رژیم بوده‌اید!»

از این حرف هر دو خندیدیم و من بی اختیار بیاد حوادث ناچیزی افتادم که باعث بیمهری شاه شده بود و با این وضع اجتماعی که آزادی فرد و زندگانی آنها به چیزهای کوچکی بسته است می‌اندیشیدم : چه زندگانی‌هایی که يك بدگمانی بی پایه و بی اساس بر باد رفته ، چه اشخاص مهم و مفیدی برای ترك اولی یا نوازش نکردن غرور پادشاهی معدوم شده‌اند ... زندگانی در این جامعه‌ها چه ارزشی دارد ...

دوست من سکوت طولانی مرا درهم شکست و رشته خیالات تاریکم را پاره کرد و پرسید « به چه فکر میکنی ؟ »

من بخود آمده و گفتم بگذار واقعه کوچکی را نقل کنم و نمونه‌ای از مسیر فکری شاه و عواملی که مقدرات افراد را معین میکند برایت بگویم :-

بهرامی والی خراسان بود . در ۱۳۱۳ جشن هزاره فردوسی برپا میشد وعده‌ای از مستشرقین به تهران می‌آمدند و دولت می‌خواست آنها را بمشهد ببرد . گویا والی خراسان دعوت مستشرقین را به مشهد بواسطه فقدان وسایل پذیرائی صلاح ندانسته و آنرا در طی گزارشی بعرض رسانده بود . نمیدانم لحن این گزارش زننده بوده یا اساساً ابراز هر نظری مخالف تصمیم ملو کانه ناپسند است ، در هر صورت این گزارش باعث عزل او گردید .

بهرامی که از حوت ۹۹ رئیس کابینه وزارت جنگ و پس از آن رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی بود و از مقر بان محرم بشمار میرفت و در سیر صعودی شاه از ریاست دیوین یون قزاق تا سریر سلطنت جزء بازی-گران اولی و از عوامل مؤثر بود و بهمین جهت خویشان را از اجزاء ضروری دستگاه و از بستگان شاه می پنداشت ازین انفصال حال تعرض و قهر بخود گرفت . البته تعرض و قهر او ازین حد تجاوز نمی کرد که پس از مراجعت به تهران موی دماغ نشد و هر روز بدربارن رفت و با الحاح تقاضای شرفیابی نکرد و خود این امر بجای اینکه حمل بر مناعت شود حمل بر بی اعتنائی گردید .

در زمستان آن سال د کتر غنی به تهران آمده بود و طبعاً در خانه بهرامی و من میهمانیها و شب نشینیهای ترتیب داده شد . این آمد و شد با بهرامی که ادب و سیاست ما را بهم پیوسته بود طبیعی و غیر قابل ایراد به نظر میرسید غافل از اینکه بهرامی مورد بیمهری شاه و تحت مراقبت مأمورین پلیس قرار دارد و البته مأمورین پلیس هم این آمد و شد های ساده را بشکل اغراق آمیزی در می آورند و از محفلی که موضوع صحبت، موسیقی و شعر حافظ است در ذهن بد گمان شاه جلسه ای سیاسی و پر از تعرض و انتقاد تصویر میشود . علاوه کسی که شاه او را عزل کرده است چرا باید آمد و شد کند و محفل انس تشکیل دهد و سایرین مخصوصاً نزدیکان بارگاه سلطنت با او رفت و آمد داشته باشند ؟

شخص مورد بیمهری باید بداند تمام شخصیت و احترام او موقوف تقرب او بوده است و فی حد ذاته کسی نیست .

این حدس و فرض نیست . بعدها که من احساس کردم مورد بی -
 مرحمتی شاه قرار گرفته ام . بتوسط شکوه الملك علت آنرا جويا شدم
 شاه صریحاً گفته بود « بامناعت واستواری روش و صراحتی که در فلانی
 سراغ داشتیم متوقع نبودم با کسانی مراوده کند که بمن خیانت کرده اند... »
 و من چون ترك اولای بهرامی را نمیتوانستم خیانت بنامم متحیر شده بودم
 که با کدام خائنی آمد و شد داشته ام و ناچار آنرا حمل بر ملاقات منحصر
 بفردی کردم که با تیمورتاش (بعد از عزلش) کرده بودم .

بدیهی است من تلاشی برای رفع بیمهری شاه نکردم و متأسفم زیرا
 اکنون میفهمم عزت نفس و اعتماد بآرامش وجدان و شاعر بودن بارزش
 ذاتی خویشتن در حکومت های مطلقه و در رژیمهایی که اراده يك فرد ،
 قانون لایتخلف محسوب میشود نقطه صنف و مبدأ سقوط است و برعکس
 ترس و شك و نگرانی و حتی مشوب بودن وجدان شخص بهترین وسیله
 مصونیت و حتی ترقی میگردد زیرا در این صورت ، شخص بیشتر مواظب
 ظواهر امر میشود ، بیشتر تواضع و تکریم بخرج میدهد ، بیشتر فروتنی
 کرده از هر چه که سوء ظن دستگاه را تحریك کند اجتناب میکند و
 خود این امور وسیله تقرب و پیشرفت است .

این روش که حمل بر بی اعتنائی میشد نتیجه دیگری بیار آورد :
 از ۱۳۰۸ که نفوذ و اعتبار و تسلط شاه فزونی گرفته بود و جراید رفته رفته
 استقلال و ابتکار خود را ازدست داده بودند من دیگر میلی به جریده
 نگاری نداشتم برخلاف ۱۱ حوت ۱۳۰۰ که باشوق ورزشکار ماهری که
 بمیدان بازی وارد میشود بروز نامه نویسی روی آورده بودم ، يك بیمیلی

و بی‌علاقگی و حتی میتوان گفت بیزاری بر روزنامه نویسی پیدا کرده بودم. بملاحظهٔ علاقه‌ای که شاه بر روزنامهٔ شفق سرخ داشت آنرا تعطیل نکردم ولی بمدیر فاضل و شریفی و اگذار کرده خود را از مباشرت مستقیم روزنامه کنار کشیدم. در زمستان ۱۳۱۳ راجع بانحلال ادارهٔ تفتیش تریاک بامضای مستعار یکی از نویسندگان قدیمی شفق سرخ (سید حسن شباهنگ) مقاله‌ای درج شده بود که جنبهٔ انتقاد داشت این مقاله بحساب من گذاشته شد و روزعید نوروز ۱۳۱۴ که دیر از خواب برخاسته بودم، با جمع نمایندگان بسلام عام نرسیدم. این غیبت حمل بر قهر و عتاب شد و همان روز در هنگام شرفیابی مدیران جراید، شاه اشاره‌ای بمقالهٔ مزبور کرده و لحن تهدید آمیز نشان داده بود.

در تاریخ و افسانه‌های ما کور کردن، زبان بریدن، دست و پا قطع کردن و گردن زدن یکی از تقن‌های سلاطین و امرای جبار بوده است لازم نبود زبانی بجرم ناسزا گفتن به مستبدی قطع شود، کافی بود که مستبد از طلاق کسی خوش نیامده باشد.

بعد از سقوط تیمورتاش، محمد حسین آیرم رئیس شهربانی آرزوی بازی کردن نقش ویرا در سرمیپروراند و شاید بهمین علت پس از سقوط او در دسیسه و تفتین وسیاه کردن وی در نظر شاه نفس زهر آگین خود را بکار انداخت تا باعث قتل وی گردید. در زمان تصدی تیمورتاش گاهیگاهی که موضوع مهمی در سیاست پیش می‌آمد و شاه میخواست آنرا مطابق سلیقهٔ خود در مطبوعات مطرح سازد تیمورتاش مأمور ابلاغ میشد او که بفکر و سیاست و گفتار موجز شاه آشنا بود برای من و رهنما مطلب

باشد - و اگر اینطور نبود هر قدر کنار آن رودخانه نشسته و دعا کنید یا نماز بخوانید که آب بطرف بالا سیر و زمین شما را سیراب کند فایده‌ای ندارد و حتی باید از چند فرسخ بالاتر آب را بگیرید و بوسیله لوله بزمین خود بیاورید یا اینکه کنار رودخانه تلمبه نصب کرده و بقوة جبری آب را بالا بیاورید ، یا اینکه جلورودخانه را سد به بندید تا آب بالا بیاید و بر زمینها سوار شود - همانطور هم در مسائل اجتماعی باید بععل اساسی امری پی برد تا موفق به تحول شویم والا بظواهر و عوارض پرداختن ما را به نتیجه ای نمیرساند برای اینکه بهتر مطالب را زیر و بالا کنیم دوسه قضیه را باید روشن سازیم :

اولا- مقصود از کار کاریست که بطور مستقیم یا غیر مستقیم درازد یاد ثروت و تأمین سعادت و آسایش شخص مؤثر باشد .

ثانیا- البته این کاریکه اسباب سعادت و ازدیاد ثروت شخص میشود نباید باعث زیان دیگری بشود ، بلکه کار باید بحال جامعه مفید باشد- بعبارت دیگر کار باید وسیله تولید ثروت باشد نه انتقال آن - این امر بدیهی را برای این میگویم که در ایران افراد غالباً بوسیله انتقال ثروت متمول میشوند نه تولید ، یعنی بوسیله تعدی بحقوق دیگران .

ثالثاً - کاری که این دو صفت را داشته باشد در درجه اول زراعت و صنعت و تجارت است و در درجه ثانی کارهایی است که در قلمرو علوم طبیعی است و برای پیشرفت دادن یکی از سه رشته اولی (صنعت و زراعت و تجارت) انجام میشود و در درجه سوم بعضی حرفه های مفید به حفظ نفوس و انتظام اجتماعی و آسایش عمومی : مثل طبابت ، حقوق ، اقتصاد

معماری و بالاخره استخدام در خدمات عمومی .

بنابر این شما اگر میخواهید مردم کار کنند باید کارمنتج دونتیجه باشد، یعنی دواحتیاج بزرگی انسان را رفع کند: حاجت مادی و معنوی بعبارت آخری تأمین ثروت و جلب احترام .

آیا در کشوری که قرون متمادی حرفه های مولد ثروت محترم نبوده و این دومقصود را دربر نداشته است چگونه میتوانید حب کار را با نوشتن مقاله ایجاد کنید ؟

اهل زراعت و صنعت و تجارت هیچگونه امنیت و عدالت ندارند . جنگهای داخلی، وجود طوایف رحاله و مسلح، خوانین و امراء و مشایخ محل و علاوه بر آنها مأمورین دولت همیشه مزاحم این سه طبقه مولد ثروت بوده و رشد و نمو طبقه مستهلك كمنده ثروت پیوسته از راه تعدی بحقوق طبقه مولد ثروت تأمین شده است .

ازازمنه قدیمه، مخصوصاً بر اثر استیلای عرب و طوایف ترك و مغول دوطبقه در جامعه ایرانی صاحب حیثیت و احترام بوده و هستند : نخست دیوانیان یعنی مباشران امور دولتی ، بخصوص لشکریان و دوم طبقه روحانیون . رفتار این دوطبقه مخصوصاً طبقه دولتیان با مولدین ثروت تقریباً مثل رویه امراء فئودالیتة قرون وسطی نسبت به جهود ها بوده و هست و این فکر غلط و شوم طوری در مغزها راسخ شده است که تقریباً بیکارگی يك نوع تعین و تشخیص بشمار میرود و از همین روی می بینیم طبقه مولد ثروت برای تحصیل اعتبار و حیثیت، خود را داخل یکی از آن دوسلك میسازند .

از این حیث میتوان گفت اوضاع اجتماعی ایران مغایر و مباین با اوضاع اتازونی است . در آنجا کار کردن عیب نیست بلکه بیکار بودن در نظر مردم قبیح است ، علاوه هیچگونه کاری پست یا حقیر نیست . اهمیت هر کاری بسته بدرآمد آن است ، هیچ فردی از هیچ کاری که زندگانی او را تأمین کند روگردان نیست و این طرز فکر بحدی عمومیت دارد که میشنویم سیاستمداران عالیقدر یا اشخاص مشهور و ثروتمندان درجه اول با کمال مباحثات اعتراف میکنند که در آغاز زندگانی کار - گران حقیری بوده اند و همه مردم آنرا جزء فضائل آن اشخاص میدانند زیرا فقط با اتکاء بعزم و اراده و همت و تدبیر خود از پائین یعنی از صفر شروع کرده و بمقامات عالییه رسیده اند .

آیا در ایران نیز این طور است ؟

در ایران غالباً برای سلطانی هم که مؤسس بوده ، یعنی فقط به همت و عزم خود به شاهی و اوج قدرت رسیده است سعی میکنند نسب درست کنند و ثابت کنند که پدراوشخص مهمی بوده است در صورتیکه اهمیت قضیه در این است که پدراوشخص مهمی نباشد .

با وجود شیوع این خلق و این فکر آیا فقط با نوشتن يك مقاله یا دومقاله ممکن است حب کار و تولید ثروت را در کشور رایج کرد ؟

نهضت کار و تولید ثروت مولود حکومت دموکراسی یعنی شیوع آزادی و عدالت است و اینکه مباشرین خدمات دولتی اعم از لشکری و کشوری وظیفه خواری سایر طبقات و خادم آنها باشند نه آقا و آمر آنها .

عوامل مهم جرم و جنایت

امروز مقاله‌ای در یکی از جراید تهران - ایران شماره (۲۸۲۸) تحت عنوان (عوامل مهم جرم و جنایت) خواندم خیلی ابتدائی و کم عمق بود: علت وقوع جرم را در درجه اول فقر و تنگدستی و در درجه دوم تمایلات جنسی دانسته و بعد تمایلات جنسی را نیز تابع مقررات اقتصادی قرار داده بود.

ضمناً برسم معمول تمام روزنامه‌های ایندوره گریز را بصرای کر بلا زده و نوشته بود «در کشور ما با آنکه تعداد مجرمین خیلی کم است این نکته که نمونه آخرین اصلاحات عصر حاضر است رعایت شده که برای آنها زندانهای ساخته اند که در آنجا میتوانند خود را برای يك زندگانی عالی و شرافتمندانه مهیا کنند».

اولاً- جرم و جنایت ابدامعلول فقر و تنگدستی نیست بدلیل اینکه دردهات که مردم فقیرترند کمتر از شهرها جرم و جنایت اتفاق میافتد. ثانیاً- برعکس جرم و جنایت بیشتر در محیط ثروت مند ظاهر میشود، نه اینکه هر کس متمول شد، جنایت میکند یا هر جامعه متمولتر باشد حتماً بیشتر مجرم دارد خیر ولی غالباً در يك محیط ثروت مند موجبات جرم و جنایت بیشتر است و بهمین دلیل این مجامله‌ای که روزنامه خواسته است بخرج مملکت ایران بگذارد و آنرا دلیل ترقی ایران قرار دهد

چندان بموقع نیست، زیرا حتماً در صفحه دشتی و دشتستان با نبودن یا کمی پلیس و عدلیه و امنیه و سایر تشکیلات دولتی جرم و جنایت خیلی کمتر از تهران اتفاق میافتد و این دلیل بر این نیست که دشتستان متمدن تر و متمدنی تر از تهران است.

ثالثاً - جرم و جنایت در ممالک متمدنی از این روی بیشتر اتفاق میافتد که شرایط زندگانی متشابه و هم سطح نیست چه در مقابل يك اقلیت محدود متمول دوتوده بزرگ موجود است: یکی طبقه متوسط است که با دیده رشک با اقلیت متمول نگاه میکنند و افراد آن سعی میکنند خود را از طبقه خود بیرون کشیده و بطبقه متمول برسند و دومی توده فقیر و پائین است که یا گرسنگی و یا کینه و حسد آنها را بر ضد اغنیاء بر میانگیزد.

رابعاً - یکی از علل بزرگ جرم و جنایت خود نمائی طبقه ثروتمند است. تجمل فروشی، تفرعن و تکبر، فرورفتن در لذات و اصرار بر اینکه تنعم و خوشگذرانی خود را برخ سایرین بکشند، مردم محروم را بجرم و جنایت میکشاند.

خامساً - شیوع فلسفه مادی Matérialisme و سست شدن عقاید دینی کمک بزرگی بشیوع جرم و جنایت میکند. بشر سابقاً بامید زندگانی دنیای دیگر نا کامی های این جهان را تحمل میکرد ولی امروز که دیگر غیر از يك نشئه برای خود قائل نیست و میخواهد در این دوره زندگانی بلذایذی که دیگران از آن بهره مند هستند برسد و عجله هم دارد، زیرا مرگ را دنبال خود میبیند، دست وی بجرم و جنایت آلوده

میشود؛ مخصوصاً وقتی عقوبت اخروی را در پی خود فرض نمیکند. ممکن است بگویند که « غالب مرتکبین جرم ظاهراً مردمان متدینی هستند و غالب کسانی که از روی عقل و استدلال و فهم فلسفه مادی را قبول کرده و معتقد به معاد نیستند مرتکب جرم نمیشوند بلکه طبقه پائین که بوئی از فلسفه مادی نبرده است مرتکب جرم میشود » این تا يك درجه صحیح است ولی مقصود من این نبود که مجرمین کسانی هستند که فلسفه مادی را فهمیده و گردن گرفته اند، بلکه اینست که فلسفه مادی طوری شایع شده که يك محیط لامذهبی ایجاد کرده و معتقدات دینی را متزلزل ساخته است همان افراد طبقه پائین بدون اراده و اختیار و بدون تعقل در تحت تأثیر محیط مادی واقع شده و لاعن شعور *inconsciemment* بیدین و غیر معتقد بمعاد هستند و آن اندازه ای که متظاهر به دیانت هستند فقط از روی تقلید و عادت است والا اگر بطون آنها را بشکافید میخواستند در این دوره کوتاه عمر حتی الامکان از لذایذ و تمنیات زندگانی بهره مند شوند ولو اینکه مستلزم هتك حقوق سایرین و ارتکاب جرم باشد و مخصوصاً اینگونه جرمها در طبقه متوسطه ای که نسبتاً تربیت شده اند فراوان شده است.

سادساً - نشر معرفت و اطلاعات و ترقی و توسعه فکری که معلول دیدن يك دوره مدرسه و بعد خواندن جراید و مجلات است در توسعه جرم و جنایت تأثیر دارد. این ملاحظه من شاید غیر متعارف و نامعقول بنظر رسد ولی اینطور نیست زیرا چنانکه گفتم یکی از علل شیوع جرم تفاوت فاحش و فراوان زندگانی طبقه متنعم و طبقه متوسط و طبقه سوم است.

این تفاوت همیشه و در هر جامعه ای بوده است و حتی در کوچکترین دهات نیز مشاهده میشود ولی چه شده است که سابقاً و یادربعضی ازجامعه ها موجب شیوع جرم نشده و در بعضی شده است ؟ . این قضیه ظاهرآدو دلیل دارد یکی اینکه این تفاوت بدرجۀ امروز فاحش نبوده است : امروز در ممالک راقیه صنعتی تفاوت میان زندگانی متنعمین درجه اول و زندگانی طبقه پائین خیلی زیاد است و مخصوصاً این تفاوت خیلی آشکار است. دوم اینکه در میان طبقۀ دوم و سوم تماشاگران زیادی هستند که نه متنعمین را اینقدرها مستحق آن همه تجمل و خود نمائی و عیاشی میدانند و نه خود را سزاوار این همه محرومیت و ناکامی - این مطلب خیلی مهم و شایستۀ توجه است که چشم و گوش مردم باز شده است . باز شدن چشم و گوش طبقۀ محروم اسباب رحمت اقلیت متنعم خواهد بود . همانطوریکه باز شدن چشم و گوش عامه راجع بحقوق خود و حدود هیئت حاکمه مستلزم پیدایش حکومتهای دموکراسی گردید . شدت میل و رغبت بزندگان و تجملات آن ، پس از آن متنعمین را مثل خود افرادی عادی دانستن تراحم را شدیدتر ساخته ، یعنی مردم را به تقلا و کشمکش شدید کشانیده است و ضمناً عده ای را که بیصبرتر و بی وسیله تر و عجول تر و جسورتر و بی وجدان تر هستند بجرم و جنایت انداخته است .

مثلاً فلان پیرزن دشتستانی در دهکده « کاکلی » تنعم و تجمل نسبی خان یا کدخدای خود را یک امر طبیعی ، یک موهبت خداوندی دانسته و زندگانی سراسر محنت و مسکنت و تمگدستی خود را جزء لوازم

فطری خود میداند و خیال میکند خداوند هر دو آنها را با شروط و مقتضیات متفاوت خلق کرده است و بنابراین روح طغیان دروی بیدار نمیشود ولی يك نفر منشی یا یکنفر عملۀ چشم و گوش باز شده خویش را شخصی مانند ارباب خود دانسته و ابداً نمیتواند بچشم رضا و تسلیم ببیند اربابش بقدر يك سال حقوق او را يك شب در يك مهمانی خرج میکند، یا يك پالتومترس او بقدر پنج سال حقوق او تمام میشود. همین فکر روح تمرد و طغیان را دروی بیدار میکند و احياناً بجرم و جنایت که يك نوع عصیانى بر ضد مقررات است میکشاند.

برای از بین بردن جرم و جنایت راهی غیر از این نیست که عدالت اجتماعى را در کشور ایجاد کنند زیرا بدیهى است نمیشود مردم را در چهل و بلاهت نگاهداشت، مخصوصاً در مقابل این نور خیره کننده‌ای که از غرب پیوسته بر سطح کره منتشر شده و بشر را از حال خمود و بردگی بیرون میکشد. پس باید باین بشری که، علاوه بر احساس گرسنگی و تشنگی که صفت مشترك تمام جانورها و جنبنده‌های این کره نکبت زده است، احساسات دیگری نیز دارد وسایل زندگانی و تسکین دردهای روحی و رفع حوائج ثانوی را داد. او می‌خواهد که بهتر بخورد، بهتر بپوشد، از راحت و آسایش، از نعمات و خوشیها و لذایذ زندگانی جدید اگر بطور تساوی مطلق برخوردار نشود، تا يك حد معقول و متناسبی بهره مند باشد. کسی باو زور نگوید، بحقوق او تجاوز نکند، کبر و نخوت نفروشد، او را مانند بردگان بکار و زحمت نگمارد، از حیث مسکن و لباس و آسایش جدید نسبتاً بهره‌ای داشته

باشد و خلاصه در تمتع از زندگی تفاوت این قدر فاحش نباشد .

اگر در سویس یا نروژ کمتر جرم و جنایت اتفاق میافتد ، فقط برای اینست که روح عدل و انصاف و مروت در آنجا بیشتر موجود و موجباتی که آتشقشان کینه و انتقام و حسد را تحریک کند و بفوران اندازد قوی نیست .

اما اینکه نوشته اند در زندان ترتیباتی اتخاذ شده است که مجرمین را برای يك زندگانی عالیتري مهیا میکنند این دلیل بر عدم اطلاع نویسنده است .

اگر زندان قصر را با کند و زنجیر سیاه چالهای سابق مقایسه کنند البته زندان قصر بهتر است ، ولی تنها قالی بافی یا نجاری را در زندان دائر کردن و زندانیان را بکسب و کار واداشتن و در انجام اینکار بچشم اسیر و برده بآنها نگاه کردن، آنها را برای يك زندگانی عالیتري مجهز نمیکند ، بلکه فقط بآنها حرفه ای میآموزد . معلوم نیست این حرفه آنها را از سقوط در مغاک جرم و جنایت بازدارد ، زیرا برای تهذیب و تربیت روح آنها کاری نکرده اند سهل است طرز معامله با محبوسین هر نوع عزت نفس و احترام بذات را که اساس مکارم است در آنها میکشد شاید هم در اعماق روح آزرده و تحقیر شده و زجر کشیده آنها آتش کینه و انتقام را میافروزد .

در زندان قصر موسیقی ممنوع است ، یعنی اگر محبوس موسیقی دان باشد و بخواهد در زندان برای تسلای روح خسته و آزرده خود ساز بزند یا بسایر زندانیان موسیقی بیاموزد و از اداره زندان تقاضا کند کلاس

موسیقی برای آنها دایر کنند با تقاضای معقول و مشروع او موافقت نمیشود میدانید یکی از پاییوران بزرگ شهربانی در مقابل اعتراض و انتقاد من چه استدلال دنیا پسندی میکرد؟ میگفت « آنها را بزندان نینداخته‌اند که خوشگذرانی کنند » یعنی محبوس حق ندارد دقایق تاریک عمر خود را جز با زجر و محنت طی کند، حق ندارد برای خود وسیله انصراف تهیه کند، نباید این دقایق تاریک و محنت آلودی که جامعه بعنوان انتقام (!) بر شخص تحمیل کرده است با نوای موسیقی روشنتر و ملایم‌تر و تحمل پذیرتر شود.

این بیچاره و تمام آن بیچاره‌های دیگری که مأمور تربیت زندانیان هستند نمیدانند که همان بودن در این محنت سرا برای اینکه شخصی را از عمر خود سیر کند کافی است. اینها نمیدانند که دنیای نورانی از مجرم و جانی انتقام نمیگیرد بلکه سعی میکند که جامعه را از شر آنها صیانت کند.

عقیده این پایور شهربانی مرا بیاد عقیده افلاطون انداخت که برای تربیت جسم و ورزش، برای پرورش عقل فلسفه و برای تهذیب روح و لطیف کردن اخلاق موسیقی را لازم شمرده است (۱).

واقعاً ما در طرز فکر و تعقل حقیر و مستحق ترحم هستیم.

(۱) بعدها مقررات زندان از اینهم سخت تر شد بطوریکه خواندن کتاب هم علاوه بر روزنامه که سابقاً ممنوع بود قدغن گردید.

تصمیم عجیب دولت ایتالی

امروز در اخبار اروپا يك خبر تازه حیرت انگیزی بود: جامعه ملل در مقابل تجاوزی که دولت ایتالی بخاك یکی از اعضاء آن کرده و بدون هیچ مجوزی به حبشه اعلان جنگ داده است مجازاتهای اقتصادی برای او معین کرده است .

دولت ایتالی در عوض، نمایش تمام تآثرها و اپرت ها و اپراها و اجرای تمام قطعات موسیقی و کلیه فیلمها و آثار اتباع دولیکه در مجازاتها شرکت کرده اند در سراسر ایتالی ممنوع کرده است! از این تحریم فقط شکسپیر و برناردشاو معاف شده اند .

شکسپیر برای اینکه « مولود دوره رنسانس ایتالی است » و برناردشاو برای اینکه ایرلندی است و چندان روی خوشی بانگلستان نشان نمیدهد . ورود هر گونه نت و رقص و نواختن هر قطعه موسیقی که سازنده آن از اتباع دول مجری مجازاتها باشد در تمام کافه ها و موزیک هال ها ممنوع است .

اینطور فکر کردن و تصمیم گرفتن را اگر از ملل سه هزار سال قبل نقل میکردند یا انسان در افسانه میخواند چندان تعجب نداشت زیرا این اقدام نه تنها وحشیانه ، بلکه جاهلانه و عامیانه است مثل اینکه

اگر دولت ایران روابطش با تازونی تیره شود استعمال چراغ برق را ممنوع کند .

از قدیمترین ازمئه تاریخی تا کنون فقط سیاست، عامل مهم تجزیه و تفاوت و اختلاف ملل متمدنه میباشد. سیاست یعنی حفظ منافع موقتی يك خانواده سلطنتی، یا سلیقه و روش يك دسته از زمامداران، یا بالاتر از همه مصالح و منافع ملتی که فعلاً باملت دیگر در اصطكاك است؛ از همین جهت هیچوقت سیاست يك رنگ ثابت و دائم ندارد. ملتی که امروز با این ملت دشمن است فردا ممکن است دوست و با دوست سابق دشمن گردد.

آیا شایسته است این اختلافی که منشأ آن سیاست است و طبعاً دوام پذیر نیست دامنه اش بچیز هائی کشیده شود که ما فوق ملل و اختلافات آنها، مافوق سیلسیون واهوا و اغراض آنها، ما فوق خانواده های سلطنتی و مطامع آنها و حتی ما فوق منافع و مصالح امروزی اقوام است.

چیزیکه اقوام بشر را با همه اختلاف ذوق و مشرب، تباعد مسکن و موطن، تفاوت آب و هوا و اقلیم، تضاد مصالح و منافع، تغایر طرز فکر و ادراك، اختلاف اخلاق و عادات و آداب بهم نزدیک میکند فرهنگ است: علوم و فنون و فلسفه، افکار عالییه و تخیلات شاعرانه و رؤیای متفکرین و بشر دوست ها یگانه جهت جامعه اقوام و میراث مشترك این انسانیت پر از مصائب و بدبختی است.

کدام سیاست کور، کدام سیاسی خود خواه متکبر و کدام اصل

وطن پرستی میتواند یک نفر فرانسوی را از ستایش گوته یا از لذت بردن در مقابل نغمات بتهوون با سم اینکه فرانسه و آلمان بایکدیگر مخالفند مانع گردد؟

کدام حبشی فهیم و تحصیل کرده که امروز وطنش در معرض تاخت و تازای ایتالی است میتواند دانت را بزرگ نداند و در مقابل شاهکار های استادان رنسانس لبریز از ستایش و تمجید نشود؟

شعرو فن، علم و فلسفه و صنعت از دائره تنگ و کوچک افکار سیاسی بیرون است. اگر یک فرانسوی از نغمات یک استاد موسیقی آلمان لذت میبرد بر سر ملت آلمان منتی ندارد، اگر یک آلمانی آنا تول فرانس را دوست بدارد ملت فرانسه نبایستی سپاسگزار او شود؛ ما نمیتوانیم بر سر نویسندگان منت گذاریم که موالید فکر و هنر آنها را خوانده یا بر روی صحنه تماشا کرده ایم بلکه آنها بر مامنت دارند که هم بما لذت داده اند و هم فکر و روح ما را تهذیب کرده اند. ما شعر و موسیقی را برای تسلای خاطر مضطرب و نگران و برای آرامش دادن ب روح آشفته و خسته خود میخوانیم و گوش میدهم، پس اگر خود را از آن محروم کنیم فقط خود را محروم کرده ایم و ضرری ب کسی نزده ایم.

این سیاست دولت ایتالی مثل اینست که دولتی با فرانسه در جنگ باشد و بنا بر این از پاستور اظهار نفرت کرده تمام دستور و نظریه های وی را بدور ریخته و عمل نکند. ممکن نیست آدم سالم اینطور فکر کند مگر اینکه دیکتاتور باشد و بودن در ذروه اقتدار او را چنان گیج کرده باشد که هر گونه تصمیمی را برای فرو نشانندن آتش کینه و نخوت موهون شده

خود مجاز و معقول بداند .

پس از جنگ بین المللی يك روح عجیبی در دنیا پیدا شده است که بطور حتم گیتی را متشنج خواهد کرد : این افراط در وطنپرستی ، عبارت دیگری جنون ناسیونالیزم مشکلات را روزافزون ساخته است . در سی امین کنفرانس بین المجالس که در اسلامبول تشکیل شده و بیست و دو ملت در آن شرکت کرده بودند ، انسان بخوبی این را احساس میکرد که جامعه بشری دچار تب شده است ، تبی که الان شدید نیست ولی تدابیر و معالجاتی که بآن دست زده اند ناچار آن تب را شدیدتر میکنند . در این کنفرانس نگرانی شدیدی از جنگ بر همه مستولی بود و همه از تقلیل تسلیحات صحبت میکردند ولی تدبیری که ملل را بهم نزدیک سازد و بالطبع خطر جنگ و مسابقه تسلیحات را تقلیل دهد اتخاذ نکرده سهل است عملاً هر ملتی در اطراف خود دیوار کشیده و با انواع سدهای گمرکی و تصمیمات اقتصادی و سیاسی میخواست خود را مشخص تر و معین تر نماید و این استقلال خود را برخ دیگران بکشد . در میان دولت های کوچکی که بعد از جنگ پیدا شده اند يك نوع ناراحتی خیال احساس میشود . اینها در داخله خود مشکلات و با همسایگان خود اختلافات كوچك كوچك زیادی دارند که اگر روح اغماض و مدارا و همکاری بین المللی باشد و تعصب های ملی و وطن پرستی بشکل اغراق آمیز روشنی فکر آنها را تیره نکند قابل حل است . ایتالی از یک طرف تنگی جا دارد و کثرت نفوس خود را بهانه دست درازی بکشور های دیگر قرار میدهد و از طرف دیگر مساعی زیادی بکار میبرد که نفوس خود را

زیاد کند . ژاپون در شرق اقصی احترام و رعایت قوانین و مقررات بین المللی را بیکسوی انداخته و از همین روی تمام این مجامع و کنفرانسهای بین المللی بیحاصل و بی ثمر میشود . افزون طلبی بر تمام ملل اروپامستولی گشته و بی اعتنائی بمقررات بین المللی روز بروز رایج تر میشود .

فیروی اراده

امروز مقاله‌ای باین عنوان در اطلاعات خواندم که گیج و مبہوت شدم. اگر آدم تحت نظر و ممنوع از زندگانی اجتماعی و عبارت آخری بکلی بیکار نباشد این مقالات را نمیخواند و بطریق اولی جواب هم نمیدهد ولی حال که بیکاریم آنرا قدری زیر و بالا کنیم:

۱ - « سعادت‌مند ترین ملت‌ها قومی است که افراد آن بیشتر دارای اراده‌اند » این جمله اول مقاله و بنیاد تمام مطالب آن میباشد. آیا راستی افراد هر ملتی بیشتر اراده داشته باشند سعادت‌مند ترند؟ اگر فرض کنیم افراد ملتی دارای اراده قوی باشند ولی اراده آنها متوجه سیئات باشد، آیا این ملت سعادت‌مند خواهد شد؟ زیرا داشتن اراده مستلزم این نیست که آدم کار خوب بکند. غالب مجرمین دارای اراده قوی هستند، بسیاری از اشخاص شیاد و کلاه بردار و پشت هم انداز و تمام آنهایی که در جلب منافع فردی ابداً مصالح اجتماع را در نظر ندارند مردمان قوی‌الاراده‌ای هستند، بسیاری از سلاطین مستبد و سفاک و رجال سیاسی ظالم قوی‌الاراده بوده‌اند. آیا میشود کاترین دوم دیسی یا چنگیز و تیمور را ضعیف‌الاراده فرض کرد؟ پس صرف داشتن اراده قوی موجب سعادت جامعه نمیشود. بلکه بجای اراده قوی اگر فرض کنیم افراد ملتی بیشتر دارای مروت و انصاف باشند حقوق دیگران و حدود خود را

دانسته آزاد و شریف باشند آن ملت بسعادت نزدیک تر نیست ؟
 ثانیاً اگر فرض کنیم افراد ملتى همه قوی الاراده باشند ولی روح
 انصاف در آنها ضعیف باشد طبعاً تنازع بقا در میان آنها بشکل شدیدتر و
 خونین تری جریان مییابد چه در اینصورت اصطكاك منافع بیشتر است
 و عفو و اغماض کمتر زیرا بطور حتم اراده اغلب افراد بشر (اغلب نزدیک
 باتفاق) بمنظور جلب نفع و دفع ضرر - یعنی تقویت ملكة خودخواهی
 که اساس فطرت آنهاست - صرف میشود .

۲ - در جمله دوم مینویسد « هر چه میزان اراده افراد يك ملت
 نسبت به ملل دیگر زیاد تر باشد بهمان نسبت در میدان زندگی گوی
 موفقیت بیشتر نصیب آنها میگردد » گویا مقصود نویسنده از « گوی
 موفقیت » اینست که آن ملت در مبارزه با قوم دیگر فاتح میشود ، اعم
 از اینکه در داخله افراد سعادت مند باشند یا نباشند . غالب نویسندگان
 ما سعادت افراد را با قوت و قدرت سیاسی جامعه مخلوط میکنند خیال
 میکنند اگر ملتى توانست ملت دیگر را مغلوب کند افراد آن
 سعادت مند ترند .

اولا خود این مسئله اشتباه است . افراد ملت سوئیس خیلی سعادت مند تر
 از افراد ملت روسیه تزاری بودند که با قهر و غلبه ممالك زیادی را
 تحت استیلای خود در آورده بود . افراد ملت اتا زونی خیلی سعادت مند تر
 از افراد ملت عثمانی بودند که مستملكات متعدد و مختلفی داشت .

غلبه بر سایر ملل مستلزم سعادت مندی افراد ملت غالب نیست .
 ثانیاً - شیوع اراده قوی در افراد ملتى مستلزم قوت سیاسی و

اجتماعی آن ملت و غلبه بر ملل دیگر نیست . بلکه برعکس شیوع اراده اگر در تحت نظم و انقیاد عدالت نباشد مستلزم ضعف آن ملت است زیرا وقتی همه سنگ يك من شدند بجای اینکه قیافه خارجی ملت تحت يك واحد unité در آید بقسمتهای كوچك كوچك تجزیه شده مورث ضعف او خواهد شد . مثال یونان قدیم است . در اینکه قوت اراده در افراد آنها زیاد بوده است شبهه ای نیست و از این جهت در دوره اعتلا و قوت معنوی آن هیچکس موفق نشد که از اقوام یونانی دولتی تشکیل بدهد و تمام شهرها و جزیره های مستقل را تحت يك لوا درآورد ، بر عکس ایران همان زمان که اراده افراد قوتی نداشت (زیرا اراده يك پادشاه مستبد همه آنها را خاضع کرده بود) امپراتوری بزرگی تشکیل داده و اراده يك قسمت از همین ملل یونانی را تحت سیادت خود درآورده بود .

میتوان منکر و مدعی شد که ایرانیان ضعیف الاراده نبودند ... بهترین دلیل بر ضعف اراده ملت این است که هر وقت پادشاه قوی الاراده ای داشته قوی و نیرومند بوده اند و هر وقت پادشاه ضعیف الاراده داشته اند خوار و زبون . تاریخ ایران اینرا خوب مدلل میکند و خود این مسئله نشان میدهد که این سیادت و قوت وسطوتی که در طی تاریخ ایران مشاهده میشود منبعث از اراده ملت نبوده است ، بلکه ناشی از ضعف اراده افراد بوده است زیرا این ضعف اراده آنها را آلات مطیع يك اراده قوی میساخت و آن اراده قوی چون تابع يك فکرو يك دماغ و از تشمت دور بود بسهولت متوجه بسط و توسعه و استوار کردن سیادت ایران میشد

در صورتیکه اراده افراد ملت یونان چون تابع دماغ‌های متعدد و آرزوها و تمایلات گوناگون بود منشأ اثر واقع نمیشد.

همین یونان در قوس نزولی وضع اخلاق مواجه با يك اراده قوی شده مطیع و منقاد او میگردد و بواسطه همین انقیاد که مولود ضعف اراده اشخاص است اسکندر کبیر پیدا شده آن فتوحات عظیم را میکند البته نبوغ سپاهیگری اسکندر هم جزو علل تامه فتوحات اوست - چنانکه فقدان يك داریوش بزرگ یا خشایارشا هم باز جزء آن علل است. پس صرف وجود اراده در افراد يك ملتی مستلزم ربودن «گوی موفقیت» نیست البته اگر اراده افراد قوی باشد و همه آنها متوجه يك ایده آل شده باشند و تمام این اراده‌های فردی از هیچگونه هوا و هوس جدا گانه منفعل نشده باشد و طبعاً تابع يك نظم و نسقی واقع شوند، آن نتیجه‌ای که گفتند حاصل است. بقول فرانسویها «بایك (اگر) میشود پاریس را در شیشه‌ای جای داد.»

۳ - نویسنده برای اثبات نظریه خود (یعنی همان جمله‌ای که در تحت شماره «۱» بآن اشاره کردیم) اینطور دلیل می‌آورد «اگر آلمان امروز جزء ملل قوی دنیاست نیروی او مرهون اراده فردريك کبیر و بیژمارك و هند نبرگ و هیتلر است» با این جمله بجای اینکه مدعای خود را تأیید کند آنرا خدشه دار کرده است. اراده چهار نفر در چهار عصر که اراده افراد ملت نیست. اراده هريك از این اشخاص (آیا هند نبرگ هم اراده‌ای در پیشرفت آلمان بخرج داده است؟) البته تأثیر زیادی در قوت سیاسی ملت آلمان داشته است ولی وجود همین اراده‌ها

دلیل براینست که در اکثریت افراد ملت آلمان اراده قوی موجود نبوده است. زیرا اگر اراده افراد قوی شد دیکتانور و اینگونه زمامداران مستولی و نافذ بوجود نمی آید (نمونه انگلستان) و اگر بگویند ملت اراده قوی داشته و فردریک کمپر و بیژمارک و هند نبرگ و هیتلر مجری اراده آنها بوده اند، در اینصورت برای این چهار نفر دیگر شأنی باقی نمی ماند.

خلاصه: اگر اراده این چهار نفر منبعث از اراده ملت بوده است پس این چهار نفر کاری نکرده اند و اگر بگوئیم ناشی از اراده ملت نبوده است (همین هم صحیح است) پس این اصل که «هرملتی افرادش بیشتر اراده داشته باشد گوی موفقیت را میربایند» تحقق پیدا نمیکند. زیرا در اینصورت فردریک کمپر یا بیژمارک موجد هستند و اراده آنها ملت بی اراده را دنبال خود آورده است.

۴ - نویسنده برای تأیید عقیده خود مینویسد که «ایران هم هروقت دارای مردم صاحب عزم بوده است ترقی کرده است».

قسمتی از این مطلب صحیح است ولی بخط مستقیم برخلاف ادعای نویسنده است که میگوید «هرملتی افراد قوی الاراده بیشتر داشته باشد بیشتر ترقی میکند» اگر از روی گرده ایران میخواهند سخن گویند باید بنویسند «هرملتی ضعیف الاراده تر باشد بیشتر ترقی میکند» زیرا فقط در ملل ضعیف الاراده است که اینگونه شخصیت های بارز پیدا میشود والا اگر افراد يك ملتی قوی الاراده باشند دیگر دلیل ندارد مطیع اراده ای شوند که نظیر اراده خود آنهاست.

۵ - استنتاج عجیب : نویسنده میگوید تنها فرق ما با سایر ملل اینست که آنها (یعنی ملل راقیه) ترقیاتی را که رجالشان برای آنها ایجاد کرده اند حفظ و تکمیل میکنند « ولی ما بر اثر جهل یا غفلت یا اقتضای محیط و زمان یا هر خاصیت دیگری از خواص عارضی (?) یا وجودی (?) خودمان بذرترقی و عظمت و جلالی را که آنها (یعنی آن رجال با اراده) برای ما در مزرع گیتی افشاندند بودند ازدادن آب و بذل توجهش دریغ و غفلت میکردیم ».

مثل اینست که انسان بر روی چوب خشك بنزین ریخته و بعد زیر آن کبریت بزند و چوب خشك آتش بگیرد، آنوقت تعجب کند که چرا چوب آتش گرفته است.

علت اینکه ملت ایران نتوانسته است نتایج فتوحات آنها را حفظ کند همین است که این فتوحات معلول اراده يك نفر بوده است. وقتی علت می رود معلول هم می رود. هر ترقی و اصلاح و فتحی که بر احتیاج و اراده اکثریت یا اقلایك اقلیت منور و مصمم متکی نباشد طبعاً قابل دوام نیست.

شما خودتان میگوئید هر وقت ایران يك نفر صاحب عزم داشته است ترقی کرده، یعنی آن صاحب عزم آن ترقی را ایجاد کرده است، پس وقتی صاحب عزم می رود ترقی هم می رود. این بدیهی است و تلازم طبیعی دارد و بنظر من اگر غیر از این باشد آدم باید تعجب کند.

در خاتمه باید تازه این مطلب را فراموش نکنیم که ترقی غیر از فتح و پیشرفتهای سیاسی است.

زن‌جیر طلا

امروز يك خبر كوچكى در اطلاعات خواندم كه يقين دارم غالباً بدان توجه نكرده اند زيرا حاكى از بروز شروفساد يا نطق پرغوغای ديكتاتورى ، يا شدت عمل مستبدى نبوده ، بلكه مشعر بر خاتمه يافتن عمر كسى بود كه دوازده سال رنج برده و مورد بيعدالتى قرار گرفته بود. قطعاً اگر امروز جنگ ايتاليا و حبشه درنگرته بود و تمام ساكنين كره افكار و احساساتشان متوجه اين نقطه از زمين نبود كه در آن يكي از بيشترم ترين و درعين حال حزن انگيز ترين پرده هاى تاريخى در معرض نمايش است شايد اين خبر را هم كسى درج نمي‌كرد .

خبر اين بود : « پادشاه سابق حبشه (كه هिला سلاسى امپراتور فعلى حبشه - آقاى رأس تقارى - باهمدستى عمه همسر شاه اورا يعنى پادشاه مشروع حبشه را بجرم اينكه با مسلمانان سر مهر و محبت داشته از سلطنت خلع كرده و خود بجای او بتخت سلطنت حبشه نشسته است) در زندان بسن ۳۸ مرده است. در اين دوازده سالى كه در زندان بسر برده است دستهاى وى را با زن‌جیر طلا بسته (!) بودند و فقط يك كشيش كاتوليك حق داشته است او را ملاقات كرده اخلاق و مذهب وى را مواظبت نمايد . »

طمع موسولينى باراضى وسيع حبشه و بهانه گيريهاى دولت ايتالى

که از چند ماه باینطرف جامعه ملل را بفعالت شدید انداخته است و پس از آن لشکر کشی و تجاوز مسلحانه اوبخاک یکی از دول عضو جامعه ملل بدون هیچ مجوز و بدون هیچگونه ظاهر سازی فقط باتکاء اینکه موسولینی میل دارد امپراتوری روم را از سر زنده کند افکار عمومی دنیا را برضد ایتالی خشمگین و نسبت بحبشه مساعد ساخته است. قضیه بحدی شورا است که در ایران هم - در ایرانی که افکار عمومی موجود نیست و اگر باشد چندان وزن و قیمتی ندارد، در ایرانی که زور گوئی و احتجاف و تجاوز بدیگری یکی از امور جاری و خیلی عادی است - افکار عمومی بر آشفته و حبشه مورد عطف محبت قرار گرفته است .

با وجود این وبا وجود اینکه من هر گونه تعدی را خروج از حدود انسانیت و نزدیک شدن بمبدأ حیوانیت میدانم ، با وجود اینها از نخستین روزی که ایتالیا داعیه تصرف حبشه را داشت و آنرا یکی از مسائل روز ساخت من پیش خود فکر میکردم اگر حبشه مستعمره ایتالیا باشد آیا برای مردم آنجا بهتر نیست ؟

من از این فکر خود شرمنده ام و برای کسی که آزادی فرد را حجر زاویه تمدن و انسانیت میداند قبیح است اینطور فکر کند (مثل اینکه انسان فکر کند چه ضرر دارد مال دیگری را بدزدد) معذک این فکر بر رغم میل و اراده خود در مغزم آمد و شد میکند و علتش هم اینست که خیال میکنم يك حکومت اروپائی هر چند این حکومت نرمی و اعتدال و مدارای يك حکومت انگلیسی را نداشته ، یا قدرت علمی و صنعتی و قوه انتظام يك حکومت آلمانی را فاقد باشد ، یا به نرمخوئی

و آزادی و فرهنگ و روح مساوات طلبی فرانسوی مزین نباشد و خلاصه این حکومت مثل حکومت ایتالی باشد، آیا يك چنین حکومت اروپائی بهتروسیلهٔ سعادت فرد را تأمین نمیکند تا يك حکومت شرقی که بزور و استبداد يك فرد متکی است؟

آیا جهل و استبداد و خود خواهی و خود پسندی و این طبیعت منحوس تجاوز و تعدی بحقوق دیگری که از عهد زندگانی در غار و عصور توحش اولیه در نفوس شرقی ها متمکن شده است و بنابراین خود را بهیچ اصلی پای بند نمیدانند و حتی تعالیم انبیا هم نتوانسته است حرص استیلا طلبی و احتکار وسائل زندگانی را از میان آنان ببرد، اینها صفات دیگری که شرق را از غرب متمایز میکند برای فرد قدر و ارزشی باقی گذاشته و سعادت و آزادی آنها را تأمین میکند؟

استقلال! آدم برای چه استقلال میخواهد؟ برای اینکه در حوزهٔ میهن خود آزاد و محترم بوده اسیر و بندهٔ متجاوزین خارجی نباشد در تحت لوای عدل و انصاف و قوانین ملی خود بتواند آسوده زندگانی کند. مبدأ وطنپرستی و مبارزه با هر نوع سلطه و نفوذ بیگانه از اینجا شروع شده است و گر نه هیچ انسانی بلکه هیچ حیوانی بسرزمینی که در آن آزار بیند - خواری بکشد و زیر تازیانهٔ هر طاعنی و جباری جان کنده مالک هستی و ناموس خود نباشد - علاقه ندارد. در شرق بیهوده میخواهند همان نوع وطنپرستی فرانسوی یا انگلیسی را در مردم ایجاد کنند، اگر میخواهند همان نوع وطنپرستی را پرورش دهند باید همان نوع آزادی و عدالتی که بر فرانسه و انگلستان نور و حرارت می ریزد در محیط

خود ایجاد کنند . مردم ، آزادانه دنبال کسب و تولید ثروت روند ، هر کس حق داشته باشد صاحب رأی و عقیده و فکر باشد مقررات و قوانین زندگانی را برای همه مطبوع و آسان سازد . اگر غیر از این باشد فرد بوطن خود علاقه پیدا نمی کند و لو اینکه بازنجیر طلا دست او را ببندند . آیا اهالی سنگال اگر مستقل باشند برای خود و برای جامعه بشری مفید ترند یا مستعمره فرانسه باشند و سهمی از این نور عدل و تمدن و صنعت و فکر فرانسوی ببرند ؟

گفتم من از این طرز فکر خود خجالت میکشم و میدانم دولتی که بزور کشور دیگری را تسخیر میکند برای این نیست که محض رضای خدا مردم آنجا را تربیت کرده بروشنائی تمدن و علم برساند . نه ، او برای منفعت خود و برای استفاده از منابع طبیعی و ثروت ملی آنها آن کشور را تسخیر میکند ولی در ضمن این عمل اهالی را از حال توحش و تاریکی چهل و استبداد تا درجه ای نجات میدهد . مگر انسان دو مرتبه بدنیا می آید ؟ در این يك مرتبه ای که بدنیا می آید آیا نمیخواهد آزاد و راحت باشد و از نعمات این کره بدبختی که حرص و تکبر و طبیعت قسی و ظالم حیوانات دویا سطح آنرا از رنج و ناملایمات پر کرده است بهره مند شود... ولی فرمانروایان شرق میگویند فرد غلط میکند فرد باید در زیر تازیانه ما اهرام مصر را برپا کند .

فراموش نکنیم که تمام امور دنیا نسبی است ، من نمیگویم در اروپای غربی و مرکزی و شمالی جمهوریت افلاطون پیدا شده است ، خیر ولی آنجا ها شجاعت ، عشق به آزادی ، ستایش زیبایی ، راستی ،

صراحت لهجه ، تنفر از عبودیت ، احترام بحقوق بشرو تساوی افراد در مقابل قانون و بسیاری از فضایل دیگر میدرخشد . بطرف شرق که روی آورید زنجیر طلا بردست پادشاهی مرده در تاریکی زندان میدرخشد !.



قدری دورتر ، دریکی از کاخهای باجلال اصفهان شاهزاده صفوی را خون آلود و بییهوش نقش زمین می بینید. این خفیه و حشمتناك تاريك كه روی صورت او مشاهده میکنید و موی بر اندام شما راست میشود جای دو چشم کشیده و پراز نور اوست كه بامر پدر تاجدارش هم اکنون میر غضب با کمال قساوت از حدقه بیرون آورده است .

زنجیر طلا و از حدقه در آوردن چشم ، از امور جاری مشرق زمین و نمونه استقلال آنهاست ، در هیچيك از مستعمره های هلند و انگلیس و فرانسه بچنین مناظر وحشت انگیزی مواجه نمیشوید .

مسبب حقیقی غائبه شهید

گاهی حادثه یا خبری مثل ناقوس شومی در تمام هستی انسان طنین میاندازد ، مثل گلوله سنگینی که سرعت در اعماق دریاچه ای فرورود تا قعر احساسات تاریک و مظلوم شخص پائین میرود .

آیا مزاج و روح انسان در این ساعت استعداد خاصی دارد ، اوضاع جا و جهات مکانی تأثیر مخصوصی دارد ، زمان و ظروف زمانی کمک میکند ، همه اینها دست بدست هم میدهند ؟ - در هر صورت دیروز این خبر اطلاعات یک همچو اثر عمیق و فراموش نشدنی در روح من باقی گذاشت . هوا بارانی بود ، این خانه ای که تازه آنرا اجاره کرده و باشتاب و عجله بدان نقل مکان کرده ام هنوز از زیر دست بنا بیرون نیامده است . اغلب اتاقها هنوز مرطوب است و بزور بخاری باید خشک شود ، راه بخاریها حسب المعمول خوب دود نمیکشد و اتاق از بوی چوب یا ذغال سنگ پر میشود . کف حیاط هنوز آجر فرش نشده ، بطوریکه زمین آن بیشتر طوبت این ماه سرد و بارانی را نشان میدهد و با کفش مستخدمین و مأمورین تأمینات مقدار زیادی گل و لجن بداخل عمارت سرایت میکند - رویه مرفته قیافه مکان و زمان عبوس ، غمناک و نامطبوع است .

از اقامت در مریضخانه خسته و عاجز شده بودم . گاهی فکر میکردم که ممکن است ماهها ، بلکه سال هم بگذرد و انسان در مریضخانه بماند

حال که گناه نا کرده را اینطور عفو میکنند و مضایقه میکنند آزادی ما را بما پس بدهند آیا بهتر نیست انسان در خانه خود زندانی شود؟ اقلا آنجا چند اتاق تحت اختیار انسان میباشد، خدمتکار متعدد هست، انسان به کتاب و میز تحریر و مبل و لباس و تابلو و اشیاء مآنوسه خود دسترس دارد. از نگاه متجسسانه صدها مرادده کنندگان بیمارستان درامان است. شخص راحت و آسوده در خانه خودنشسته و از این توفیق اجباری (یعنی کار نکردن و از معاشرت محروم بودن) استفاده کرده میخواند و مینویسد... صدها ملاحظات کوچکتر و بی اهمیت تر از اینها منظره حبس شدن در خانه را کمتر مکروه می نماید و آنرا بر اقامت در مریضخانه مرجح میسازد. بنا بر همین نکات کسانم توسلها کردند تا زندان من عوض شود یعنی اگر بیهانه ملاقات دکتر معاون گاهی دوستی در دفتر مریضخانه بدیدن من میآمد یا گاهی یکساعت دو ساعت در آپارتمان خصوصی دکتر معاون به مصاحبت او و کتابهای او و مباحثه های ادبی و سیاسی مشغول بودم همه اینها را از خود سلب کردم که بیشتر آزادی را احساس کنم. خیال میکردم شخص در خانه خود، هر چند از مرادده محروم و بدون تلفن و حق خروج بماند آسوده ترست. اما افسوس!

آقای مقدادی که در شهر بانی متصدی اینگونه کارهاست و اشخاص «تحت نظر» با وی سروکار دارند خانه را بر من زندان کرده است. او خیال میکند یکی از دیوهای افسانه یا موجودهای خطرناک اساطیر را تحت نظر دارد و پاسبانی میکند و چنان عرصه زندگی را بر من

تنگ کرده است که گاهی نفس کشیدن برایم دشوار میشود . دائماً سه نفر مأمور تأمینات مواظب من هستند . یکی در خارج و دیگری در خانه و سومی برای اینست که هر وقت آشپز میرود بیرون خرید کند همراه او برود که مبادا حامل پیغام یا نامه‌ای بشود . و هر هشت ساعت آنها عوض میشوند یعنی تقریباً نه نفر مأمور شخص من شده‌اند که حتی برادر کوچکم که در خانه من زندگانی میکند حق ملاقات مرا (بدون حضور مأمور تأمینات) ندارد .

این از آن نوع بلاهائی است که انسان غالباً سر خود می‌آورد یعنی حرکت و تلاش میکند زیر احوال حاضر او را قانع نمیکند میخواهد وضع خود را بهتر سازد ولی آنرا بدتر میکند . اگر اسدی این تلاش عقلائی و مشروع را نکرده بود دیروز او را مانند يك جنایتکار - جنایتکاری که بمصالح عالیّه وطن خود خیانت کرده است - اعدام نمیکردند . آری ، خبر شومی که چون کاردی برنده تا اعماق جسم حساس انسانی فرو میرود و مرا ناراحت و معذب کرد خبر اعدام اسدی بود . ولی يك خبر بی سابقه . يك مرتبه در اطلاعات دیروز تحت عنوان « مسبب حقیقی غائله مشهد » يك خبر مهم ، عاری از هر نوع تفسیر و توضیحی مندرج بود که مشعر بود : اسدی بواسطه اینکه مسبب حقیقی غائله مشهد بود دیروز اعدام گردید ...

باین سهولت و اینطور بی مقدمه کی مرغی را میشود کشت . .
برای من که از جریانهای بیرون هیچ خبر ندارم و منبع اطلاعاتم فقط روزنامه اطلاعات است و در روزنامه ها اثری از حقیقت جریانها و

مجرای آنها و کیفیات آنها نیست و فقط نتیجه يك حادثه که بمنزله ایقاع عقدی یا انجام معامله ایست منتشر میشود - آنهم برای کسیکه نمیداند برای چه او را توقیف کرده اند و حال که آزاده کرده اند این چه نوع آزادیست و تا کی باید دوام پیدا کند زیرا آن کسیکه بر حسب میل و اراده او آزادی و طرز زندگانی ما اینگونه شده است اهمیتی نمیدهد باینکه بر ما زندگانی چگونه میگذرد. آزادی و زندگانی صدها بلکه هزارها فرد دیگر در نظر او ارزشی ندارد - برای يك شخصی که شواهد زیادی از قبیل میرزا کریم خان رشتی ، پسرهای سردار عشایر قشقائی و غیره در مقابل مخیله اش دائماً مصور است - برای من خبر اعدام اسدی بیشتر از يك تکان بلکه يك ضربت تاریک و عمیق و مستمریست .

تنها اطلاعی که از این قضیه داشتم اعلامیه ای بود که دولت دره ۲۵ تیر داده و خیلی مجمل اشاره بغائله مشهد کرده بود. غائله مشهد مخالفت يك عده مقدسین بود با تغییر کلاه که در مسجد گوهرشاد تجمع کرده قوای دولت آنها را متفرق ساخته است (لابد عده ای کشته و زخمی شده اند) حال خبر اطلاعات حاکی است که مسبب این غائله اسدی بوده است . اسدی متولی آستانه با آن عنوان و مقام که صد درصد با تمنیات و طرز جاه طلبی او وفق میدهد چه داعی داشته است که مردم را بر ضد تغییر کلاه برانگیزاند ؟

بیست روز قبل یعنی ۱۰ آذر بدون مقدمه و دلیلی خبر کنار رفتن فروغی از مقام ریاست وزراء مرا بحیرت انداخت .

خبر دیروز بخوبی کناره گیری فروغی را تفسیر میکند چون

اسدی طرف سوء ظن بوده و نسبت بوی تشدد و سختگیری هائی بایستی بشود فروغی را از کاربر کنار ساخته اند .

من نمیدانم کار سوء ظن شاه آنها با این ضعف و جبن طبیعی رجال که جز تصدیق یعنی تأیید سوء ظن های شاه اثر دیگری ندارند و با این روح خبیث و مغرض و بی انصاف مأمورین که استعداد خاصی برای شمر خوانی دارند و وقتی بآنها بگویند « برو کلاه بیاور » سر میآورند بکجا خواهد انجامید؟...

شاه بکار بزرگ و خطرناکی دست زده است . میخواهد نیمی از ساکنین کشور را از عبودیت و بیکارگی برهاند و زنهارا از قید حجاب آزاد سازد .

سفر مختصری که سال گذشته به ترکیه کردند تحول محسوسی در مسیر فکری ایشان پدید آمد . بخاطر دارم يك سال قبل از آن که بعضی از نمایندگان جوان مجلس اظهار میلی به تغییر کلاه و گذاشتن شاپو بر سر کرده بودند و این معنی بگوش شاه رسیده بود در یکی از روزهای دوشنبه که نمایندگان باریافته بودند همینطور که از برابر صف نمایندگان عبور میکردند در مقابل امیر حسین خان ظفر مکشی کرده و جمله ای شبیه این مضمون گفتند که «شاپو مخصوص فرنگیانست و ما باید همان کلاه پهلوی را حفظ کنیم که سرپوش ملی ما است» کلاه پهلوی کلاهی بود شبیه کلاه های پلیس و افسران فرانسه که برای سپاهیان انتخاب کرده بودند. تیمورتاش و بهرامی وعده ای از مقربان از راه مجامله و تقرب نیز آنرا بر سر گذاشته و شاه را تشویق کردند که آنرا تعمیم دهد و همه با کلاه لبه دار ملبس شوند و چنین شده بود . ولی وقتی که به ترکیه رفته بودند از همانجا تلگرافی به نخست وزیر (فروغی) کرده و دستور داده بودند که کلیه عملجات راه و کشاورزان که در آفتاب کار میکنند کلاه لبه دار بر سر گذارند و پس از چند ماه که این تغییر لباس را در طبقه پائین رائج ساختند در اوائل سال ۱۳۱۴ دستور گذاشتن شاپو

و بدور انداختن آن کلاه مقوائی لبه داری که بنام کلاه پهلوی مشهور شده بود دادند و اینک نوبت به رفع حجاب رسیده است .

آیا در کشوری که مرد ها حتی در اداره سجل احوال از بردن نام زن خود اجتناب دارند و برای تغییر کلاه - که ابداً با شرع اسلام ارتباط ندارد یعنی در قوانین اسلامی و سیره پیغمبر و پیشوایان دین دلیلی بر قبول نوع خاصی سرپوش وجود ندارد - ماجرای مشهد و آن بلوائی که منتهی باعدام اسدی شد روی دهد آیا رفع حجاب بسهولت میسرست ؟ من درین باب شك دارم و حتی ممکن است مبدأ سقوط و از بین رفتن قدرت پهلوی گردد . زیرا اگر افکار عمومی و تشبث برأی و عقیده در ایران ضعیف باشد نسبت باینگونه عاداتی که از قرن ها ثابت و راسخ شده و حتی مردم آنرا جزو فرائض دینی تصور میکنند قوی و محققاً دارای عکس العمل شدیدست .

پادشاه مطلق العنان ، یا دیکتاتور قوی الاراده میتواند هر گونه تصمیمی بگیرد و هر نوع تغییری در اوضاع بوجود آورد مگر تغییری که مخالف روح جامعه و افکار عمومی آن باشد زیرا در این صورت افزار و ادوات کار نخواهد داشت . افزار کار دیکتاتور چیست جز قوای نظامی ؟ هنگامیکه سپاهیان نیز با اجرای تحولی مخالف باشند و آن تحول را برخلاف ناموس و حیثیت و معتقدات راسخ خود بدانند چگونه قابل اجراست .

آیا صدها پادشاه و دیکتاتوری که مخالفت افکار و احساسات عمومی آنها را ساقط کرده است این شك و نگرانی را موجه نمیکند ؟

رفع حجاب دارد عملی میشود، آنهم بدون عکس العمل شدید یا ضعیف. این یکی از «فئومن»های اجتماعی ماست و جمله «الناس علی- دین ملو کهم» مصداق پیدا میکند. من بیهوده منتظر واکنشی بودم. وقتی ملتی فاقد استقلال رأی و آزادی فکر بود يك زمامدار بهر طرف که میخواهد او را میبرد «میبرد آنجا که خاطر خواه اوست» تاریخ ایران این حالت اجتماعی را مکرر نشان داده است: فتوحات و شکست های ما تا يك درجه زیاد منوط باین خصیصه ملی است: جهانگیری کورش کبیر- چنانکه شکست قادیسه- غیر از این سبب مهمی ندارد. میان صفحه تاریک و سیاه تاریخ ایران در آخرین روزهای دوره صفوی و صفحه فتح دهلی فاصله زیادی نیست. دريك طرف صفحه پادشاهی نيك نفس و مسالمت جوی ولی بیکفایت زندگی میکرد و در صفحه دیگر يك مرد آهنین. نمیتوان گفت درین مدت کوتاه اخلاق و روحیه ملت عوض شده بود. فقط زمامدار عوض شده بود. البته این خصوصیت اخلاقی هم سود دارد هم زیان، در صورت پیدایش قائد خوش فکر و توانا در اندك مدت شأن و شوکت سیاسی ایران بالا میرود و در صورت معکوس خلاف آن حاصل میشود. مخصوصاً اگر بیاد داشته باشیم که پیوسته در زمان تصدی يك پادشاه مقتدر اشخاص شایسته و کارآمد از بین میروند زیرا شاه مسلط و مقتدر فقط آلت و چاکر و مطیع میخواهد نه مردمان با کفایت و تدبیری که صاحب استقلال رأی باشند. این طبقه مورد بیم

ونگرانی هستند : امیر کبیر محکوم بمرگ است و امین الدوله بخانه نشینی ولی میرزا آقاسی و امین السلطان همیشه برمسند ...

قوت کشور باید منبعث از افراد آن باشد نه از قوت اراده و جاه طلبی يك زمامدار . بنابراین یگانه چیزیکه ممکن است ملتی را از سقوط برهاند و صفحاتی چون جنگ ماراتون و قادسیه و فتنه افغان در تاریخ آن نگذارد پرورش آزادی و استقلال فکریست و امید هست این تلاشی که برای تربیت نسل جوان میشود ما را کم کم بجائی برساند و من خیال میکنم حجر زاویه این مقصد بلند رشد و بلوغ زنست که رفع حجاب طلیعه پیدایش مادرهائی است که حجاب آنها را در ردیف بنده و کمیز در نیاورده باشد .

امروز غروب این سایه های شومی که ملازم وجود من شده بودند مرا رها کردند. از شهر بانی که بر گشتم دیگر پلیس تأمینات همراه من نبود. رئیس شهر بانی عفو شاهانه را از گناه مرتکب نشده ابلاغ کرد «اعلی حضرت بمن بیمرحمت نیست و این پانزده ماه اسارت و زنده بگوری - با همه زجرها و تشویشها و نگرانیها و شکنجه های روحی که به همراه داشت - برای تنبیه و گوشمالی بوده است»

ازین زندگی تلختر از مرگ که نام آنرا «تحت نظر» گذاشته بودند بجان آمده بودم. روزنه امیدی نبود، مآل کار مجهول و ناپیدا، و ممکن بود اینحالت همین طور ادامه یابد. نظایر بسیاری در برابر چشم بود. میرزا کریم خان رشتی که از مقر بان در گاه و حریف بساط بازی بود اکنون چند سالست در یزد تحت نظرست. مدرس چند سال چنین بود و بالاخره با مرگ فجیعی از این زندگانی رهائی یافت. اشخاص دیگر از هر قبیل و طبقه ای چون خزعل، پسرهای صولت الدوله و عده ای از خوانین بختیاری در اینحال بسر میبرند. از کجامعلوم که چنین سرنوشت شومی در کمین من نباشد؟ من آنوقت آرزو می کردم مانند رضاخان افشار یا منصورالملک - یا عده ای دیگر از اعضای وزارت راه که محاکمه شده و بجرم نادرستی محکوم بحبس شده اند - باشم زیرا پس از سر رفتن مدت محکومیت آزاد میشوند.

این فکر مرا دیوانه میکرد، اعصاب سریع التاثر من بحد پاره

شدن کشیده شده بود . زندگانی خوردن و خوابیدن نیست . اگر امید نباشد ، اگر آرزوها خاموش شود ، اگر سودائی نباشد و یا از دسترس شخص دور و غیر قابل حصول باشد و بالاخره اگر انسان مثل سنگ ها و گربه ها آزاد نباشد زندگانی بارگرا نیست .

این ناراحتی های کشنده و خیالات تاریک مرا بر آن داشت که تقاضای خروج از ایران و پرداختن بمعالجه مزاج علیل خود کنم . شاه پس از مراجعت ولیعهد اخلاقش ملایم تر شده است . آن تند خوئی و تلخی که مفارقت پسر محبوب در وی بر انگیخته بود کاهش یافته از اینرو پس از دریافت استدعای من برسر لطف آمده و بر رئیس شهر بانی دستور آزادم را داده بودند . رئیس شهر بانی با همان درستی و راستی که جزء فطرت اوست و جز انجام وظیفه و اطاعت مطلق ازما فوق برای خود تکلیفی نمیشناسد و از اینرو آینه تمایلات و سیاست شاه است با قیافه خندان و بشاش مرا استقبال کرد و گفت اعلیحضرت میدانند توانست طاعت اقامت طولانی خارجه را نداری . علاوه اساساً بشما نظر لطف دارند و فرموده اند همین جا بمانید و آزاد باشید و من یقین دارم بزودی مشمول مرحام ایشان خواهید شد ...

ابرهای تاریک ناپدید شد . فروغ آزادی دمیدن گرفت ولی این فروغ بدرجه ای خیره کننده است که چشم مرا خسته کرد . این اعصاب ضعیف خاك بر سر نه تاب تحمل یأس و ناکامی را دارد و نه قوه هضم خوشی و شادی را . اینك چهار ساعت از نیمه شب میگذرد و خواب بچشم من راه نمییابد . من آزادم ، فردا هر کجا دلم خواست میروم ، با هر کس

بخوایم حرف میزنم ، تلفن خانه متصل میشود ، به دوستان و آشنایان میتوانم تماس بگیرم و آنها را بسوی خود بخوانم . فردا آزادم ، فردا نور آفتاب نور آفتابست و میتوانم خود را در آن غرق کنم . اقیانوس مواج آزادی در برابر دیدگانم گسترده است ، خود را درون آن میافکنم ، با موج و کف های پاك و باد های پرنوسان آن سروکار خواهم داشت . دیگر سایه منحوس مأمورین پلیس مثل کابوس وحشتناکی برزندگانیم نیفتاده است . همه اینها نمیگذارد بخوابم مثل شب ۲۳ فروردین ۱۳۱۴ و نخستین شبی که در زندان قصر بسر بردم ، آرامش ندارم اما خیلی فرقت میان این هیجان و آن تشنجه روح : آنشب تا چشمم کار میکرد تاریکی بود وامشب نور ، آنشب از فرط تاریکی چشمم جایی را نمیدید وامشب از فرط روشنی

پایان

از همین نویسنده :

۱- تحقیقات ادبی

نقشی از حافظ	چاپ چهارم
قلمرو سعدی	چاپ دوم
سیری در دیوان شمس	چاپ سوم

۲- داستانهای کوتاه

سایه	چاپ چهارم
فتنه	چاپ ششم
جادو	چاپ چهارم
هندو	چاپ سوم

۳- ترجمه

اعتماد بنفس	اثر ساموئیل اسمایلز	چاپ ششم
تطور ملل	اثر گوستاو لوین	چاپ دوم

از انتشارات کتابخانه ابن سینا

